

# الهی پنھار

تصویر زن در شاهنامه فردوسی

لیلا دالوند



به نام خدا

تبرستان  
اللهي پهان  
تصویر زن در شاهنامه فردوسی  
[www.tabarestan.org](http://www.tabarestan.org)

لیلا دالوند



انتشارات سيفا

خرم آباد

۱۳۸۹

سرشناسه: دالوند، لیلا، ۱۳۵۳.

عنوان و نام پدیدآور: الهه پنهان: تصویر زن در شاهنامه فردوسی / لیلا دالوند.

مشخصات نشر: خرمآباد: سیفا، ۱۳۸۸.

مشخصات ظاهری: ۲۴۰ ص.

شابک: ۹۷۸-۵۰۵۵-۶۰۰-۴۳-۶

و ضعیت فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا

یادداشت: کتابنامه: ص. ۲۴۹-۲۵۱؛ همچنین به صورت زیرنویس

موضوع: فردوسی، ابوالقاسم، ۳۲۹-۹۴۱۶ ق. - شخصیت‌ها - زنان

موضوع: زنان در ادبیات

رده‌بندی کنگره: ۱۳۸۸ ۱۳۹۶/۲۱۹

رده‌بندی دیوبی: ۸/۲۱



### انتشارات سیفا

## اللهی پنهان

تصویر زن در شاهنامه

لیلا دالوند

نشر سیفا

صفحه آرا: لیلا وفادار / طراح جلد: پروین مراحمی

چاپ اول ۱۳۸۹ / شماره‌ی نشر: ۷۶۴۸ / شماره‌ی گان: ۱۰۰۰ نسخه / چاپ: طاهر

قیمت:

شابک: ۹۷۸-۶-۶۰۰-۵۰۵۵-۴۳-۶

نشر سیفا: خرم‌آباد خیلیان انقلاب، رویرویی آرسته سوم

همراه: ۹۱۶۶۶۱۶۴۱۸

تبرستان  
تهدیم به:  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

دخراں وزنان

فریخت و پاکدامن مینم

نیرسنان  
www.tibarstan.info

«يَا أَيُّهَا النَّاسُ اتَّقُوا رَبَّكُمُ الَّذِي خَلَقَكُم مِّنْ نُفُسٍ وَاحِدَةٍ وَخَلَقَ  
مِنْهَا زَوْجَهَا»

سوره نساء آيه ۱

## فهرست

۹	.....	مقدمه
۱۳	.....	سخنی در آغاز
		فصل اول
		دوره اساطیری
۲۲	.....	پادشاهان دوره اساطیری
۲۴	.....	زنان دوره اساطیری
۲۵	.....	شهرناز و ارنواز
۲۸	.....	فرانک مادر فریدون
۳۳	.....	آرزو، ماه آزاده، سهی
۳۶	.....	ماه آفرید (همسر ایرج)

فصل دوم  
دوره پهلوانی

۴۲	پادشاهان دوره پهلوانی
۴۴	زنان دوره پهلوانی
۴۶	برستان
۵۹	رودابه مادر رستم
۶۴	بارداری رودابه
۷۰	تهمینه همسر رستم
۷۶	گرد افرید (دختر گزدهم)
۸۰	مادر سیاوش
۸۵	سودابه
۸۸	جریره
۹۲	فرنگیس
۹۴	گلشهر
۹۹	منیژه دختر افراصیاب
۱۰۵	کتایون دختر قیصر روم
۱۰۶	هوتس همسر گشتاسب
	همای و به آفرید دختران گشتاسب

فصل سوم  
دوره تاریخی

۱۱۳	پادشاهان دوره تاریخی
۱۱۵	زنان دوره تاریخی
۱۱۵	همای دختر بهمن

۱۱۹	ناهید دختر فیلیپوس، قیصر روم، همسر داراب
۱۲۲	روشنک دختر دارا و همسر اسکندر
۱۲۸	گلنار
۱۳۴	دختر اردوان
۱۴۰	دختر مهرک
۱۴۵	نوشه دختر نرسی
۱۴۵	مالکه دختر طائر عرب
۱۵۰	دلافروز فرخ پی دلام شاپور
۱۵۶	بهرام گور و چهار خواهران
۱۵۹	بهرام گور و زن پالیزان
۱۶۳	بهرام گور و دختران بزرین دهگان
۱۶۷	بهرام گور و دختر گوهرفروش
۱۷۶	سپینود دختر شاه هندوستان
۱۸۰	گردیه زنی پهلوان و سیاستمدار و میهن‌دوست
۱۸۴	مریم دختر قیصر روم
۱۸۷	شیرین
۱۹۷	پوران دخت
۱۹۸	آزرمی دخت
	<b>فصل چهارم</b>
	بررسی موقعیت اجتماعی زن در جامعه ایران باستان با
	توجه به داستان‌های شاهنامه
۲۰۴	پادشاهی زنان

۲۰۸	زن و مشاوره
۲۱۱	زن و مبارزه
۲۱۵	رجذب‌خوانی زنان
۲۱۷	زنان در مراسم
۲۱۹	زن و مالکیت
۲۱۹	مقام مادر
۲۲۲	صفات زن پستنده
۲۲۳	ازدواج
۲۲۵	ازدواج برون‌گروهی
۲۲۶	ازدواج درون‌گروهی
۲۲۷	ازدواج با محارم
۲۲۹	روابط پسر و دختر
۲۳۰	جهاز یا جهیز در شاهنامه
۲۳۳	سخنی در پایان
۲۳۹	منابع

#### مقدمه

اگر پارسا باشد و رای زن  
بهویژه که باشد به بالا بلند  
خردمند و با دانش و رای و شرم  
سخن گفتنش خوب و آرام و نرم

فردوسی

شاهنامه به اتفاق همهی سخن‌شناسان و محققان اثری عظیم است،  
عظمت آن، هم باز بسته به سخن‌دانی و هنرمندی و دل آگاهی سراینده‌ی  
آن است، و هم طبع کار، که جز بزرگی و جلال بر نمی‌تابد. آن‌چه در آن  
است به گونه‌ای از شکوه و حشمت و کمال سهمی دارد، زیرا سرگذشت  
دیرینه‌ی قومی کهن است و نسب نامه‌ی دولت آنان.  
بر این کتاب بزرگ شرح‌ها نوشته‌اند که فقط کتاب‌شناسی آن، خود  
کتابی بزرگ است. هر محقق پژوهنده‌ای از زاویه‌ای و با یک نگاه خاصی به

## ۱۰ / الههی پنهان

تحقیق در این کتاب می‌پردازد. و با این تحقیق‌ها نه تنها از عظمت آن کم نمی‌شود؛ بلکه بیشتر به ارزشمند بودن این اثر پی می‌بریم.  
در این تحقیق سعی کرده‌ایم که شاهنامه، سند ملی و تاریخ گذشته‌ی کشورمان را با نگاهی دقیق بررسی کنیم و سیمای زن را در این کتاب بزرگ نظاره‌گر باشیم. شاید برخی چنین تصور <sup>گفته شده</sup> که شاهنامه‌ی فردوسی کتاب صحنه‌های رزم و دلاوری‌ها و مردانگی‌هاست و زنان را در این کتاب جایی نیست. حتی عده‌ای گام فراتر نهاده‌اند و با انتگشت نهادن بروجند بیت مجعل حکم بر زن ستیز بودن شاهنامه کرده‌اند.<sup>۱</sup> در حالی که در سرتاسر شاهنامه درست عکس این را می‌نماید. واقعیت آن است که: «زنان در شاهنامه هم زیبایند و عشق‌آفرین و هم پاک‌دامن و باوقار؛ تنها زیبایی، لطف و خرام زنانه‌شان نیست که دل را به سوی آن‌ها می‌کشد بلکه منش و فضائلشان هم بر جاذبه و جمال آنان می‌افزاید».<sup>۲</sup> این که فردوسی در کنار میدان‌های نبرد

۱. یکی از این بیت‌های الحقیقی این بیت است:

زن و ازدها هر دو در خاک به جهان پاک زین هر دو نایاب به

اقای سجاد آیدینلو در کتاب نارسیده ترنج در یک مقاله‌ای تحت عنوان «این بیت از فردوسی نیست» تأکید دارد و با تحقیق در چاپ‌های دقیق‌تر شاهنامه ثابت کرده‌اند که این بیت از فردوسی نیست. و همچنین اقای جلال خالقی مطلق که مدت زیادی از عمر خود را صرف مطالعه و تحقیق درباره شاهنامه کرده‌اند یک مقاله‌ای درباره‌ی معروف قطعات الحقیقی شاهنامه نوشته‌اند و به این مطلب اشاره کرده‌اند که تا کنون متأسفانه در برخی از دست‌نویس‌های این کتاب بر تن شاهنامه ایاتی افزوده‌اند که شاید از بیست هزار بیت هم بیشتر باشد در میان این ایات الحقیقی به بیتی اشاره کرده است که در آن بیت گفته شده زنان از این رو به نام بلند نمی‌رسند که همواره در خوردن و خوابیدن‌اند. و کسانی این بیت را الحاق کرده‌اند که می‌خواهند عقاید منفی درباره‌ی زن را به فردوسی نسبت دهند و من اکنون از نسبت نادن این بیت به فردوسی سخت شرم‌نمدام و از روان آن مرد بزرگ بوزش می‌طلیم. کل رنچ‌های کهن، مجموعه مقالات جلال خالقی مطلق،

ص ۱۴۸.

۲. یوسفی، غلامحسین، برگ‌هایی در آغوش باد، ص ۸

## تصویر زن در شاهنامه / ۱۱

و چکاچک شمشیرها، نعمه‌ی لطیف عشق را سر داده است و داستان‌های رزمی و بزمی را در کنار هم آورده بیانگر هنرمندی والای اوست. اگر به تصویرسازی فردوسی از زنان توجه کنیم، می‌بینیم که چگونه و با چه هنرمندی خاصی زنان را پرداخته تا مناسب حال و هوای حماسی شاهنامه باشند. بی‌گمان در فضای حماسی است که زنان موبی کمند آسا دارند، ابروانی کمانی و قامتی پهلوانی؛ اما در اشعار غنایی کل تصویر زن (معشوق) به گونه‌ای دیگر است. زلف او نرم و لطیف و بر شانه‌ها لفزنده و لب پذیر، گاه آشته و دام گونه.

زلف آشته خوی کرده و خندان لب و مست پیرهنج جاک و غزل خوان و صراحی در دست  
ای که زنجیر زلفت جای چندین آشناست خوش فناد آن خال مشکین بر رخ مشکین غرب  
زلف او دام است و خالش دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست بر امید دانه‌ای آن دام و من  
حافظ

زن نزاده‌ی ایرانی در تمام شاهنامه یک تصویر بیش ندارد؛ همیشه زیباست، کمال خلقت است، آخته‌قد، مشک موی، کمان ابرو، کمند گیسو، گلرخ، پر از رنگ و بوی، وفادار، مهریان، خویشتن‌دار، خردمند و پارسا است. برای شناخت بیشتر زنان در شاهنامه باید زندگی آنان را دقیق و با نکته‌سنجدی مطالعه کرد به همین منظور بنده منبع اصلی کارم شاهنامه با تصحیح ژول مول و شاهنامه‌ی منتشر خانم مهرآبادی بوده است. مجبوریم ابتدا داستان‌هایی را که نامی از زنان در آن ذکر شده است به صورت خلاصه بیاوریم و سپس با توجه به ایات فردوسی به تحلیل شخصیت هر کدام از زنان در حد توان بپردازیم.

## ۱۲ / الهمهی پنهان

مطلوب در این کتاب به چهار بخش تقسیم می‌شود:

فصل اول: زنان دوره‌ی اساطیر (شهرنماز و ارنواز، فرانک، آرزو، ماهآزاده، سهیه، ماهآفرید)

فصل دوم: زنان دوره‌ی پهلوانی (رودابه، سیندخت، تهمینه، گردآفرید،  
کتایون، منیژه ...)

فصل سوم: زنان دوره‌ی تاریخی (همای، ناهید، روشنک، دلارام ...)

فصل چهارم: و در فصل آخر به تحلیل جریان‌های اجتماعی سیاسی ایران  
و بررسی جایگاه زنان در دوران ساسانی و ایران باستان با توجه به  
داستان‌های شاهنامه پرداخته‌ایم.

لیلا دالوند

بهمن ۱۳۸۸

## سخنی در آغاز

عصر کنونی دوران پیشرفت علم و فناوری است در تمام زمینه‌ها و به تعبیر برخی جهان چون دهکده‌ای شده است که همه از هم مطلعند و در دست هر جوان یک جعبه‌ی کوچک جادویی است که با این جعبه‌ی جادویی از همه‌جا تصویر و اطلاعات دریافت می‌کند. شاید در چنین عصر و زمانه‌ای بعضی‌ها صحبت کردن از زال، روتابه، رستم و شاهنامه را کهنه‌گرایی پنداشند و روح تحول طلب نسل جدید را طالب مطالب نو و جدید بدانند؛ اما اگر با دیدی واقع‌بینانه‌تر به اطرافمان نگاه کنیم جوانان خود باخته‌ای را که بی‌گناه در چنگال اعتیاد، فساد اخلاقی و هزاران بدیختی دیگر گرفتار شده‌اند خواهیم دید و با خود خواهیم گفت که آیا این همه فساد و اعتیاد و خود باختگی ثمره‌ی آن پیشرفت است یا عامل دیگری دارد؟ و به قول مولانا:

– لاجرم سرکنگبین صفرا فزود –

خواهیم دید اگر دشمنان دیروزی با توب و تفng و خنجر و نیزه بیرون دروازه‌های شهر آمده بودند کار بسیار ساده‌تر بود تو هم باید کمر می‌بستی و به جنگ می‌شتافتی یا کشته می‌شدی و یا دشمن را از خاک خود بیرون می‌راندی؛ اما این جنگ امروز در دنیای کنونی از جنس دیگری است در این جنگ دامنه‌ی جبهه‌اش بی‌انتها، مجروه‌حالی درد، و گلته‌هایش زنده، و شعاع فتوحاتش ناشناخته است. و باز شاید برخی ایراد بگیرند چقدر می‌گویید دشمن، دشمن، ما که دشمنی نمی‌بینیم همه آرام در لاک خود خریده‌اند و مشغول زندگی خود هستند، جواب اینکه؛ همیشه در طول تاریخ حیات بشر کسانی بوده‌اند و هستند که خود را برتر از دیگران می‌دانند و می‌خواهند همه چیز و همه کس در اختیار آنان باشد و دیگران همه محکوم و برده‌ی آنان باشند، دوره و زمان ما نیز از این اصل مستثنی نیست. هستند کسانی که آلان در گوشه‌ی آزمایشگاه‌های مجهز به علوم جدید خود نشسته‌اند و می‌خواهند با علم و روش‌های نوین علمی و اخلاقی و فرهنگی همه‌ی ملت‌های دیگر را برده‌ی خود کنند. مردم سرزمین‌های دیگر را بی‌هویت سازند بر فرهنگ دیگر اقوام خط بطلان بکشند و فرهنگ و هویت نوبای خود را بر دیگران تحمیل کنند و طبق فرمایش مقام معظم رهبری:

«کاری که از لحاظ فرهنگی دشمن می‌کند ته تنها یک تهاجم فرهنگی بلکه باید گفت یک شبیخون فرهنگی، یک غارت فرهنگی و یک قتل عام فرهنگی است<sup>۱</sup>.»

۱. اکبر مظفری، باری، ص ۱۰

پس راه چاره اینست که:

«امروز که در کشاکش پریشانی‌ها و سرگشتگی‌های قرن بیستم، جوانان ما به هدایت و تربیت درست نیازمندند تا به اصول اخلاقی و فضائل بشری ایمان بیاورند و شخصیتی استوار و مستقل و تزلزل ناپذیر بیابند احتیاج به شناختن فردوسی و پی بردن به روح حماسه‌ی ملی ما محسوس تر بنظر می‌آید؛ زیرا یکی از مهمترین عواملی که می‌تواند جوانان کشور ما را با هدف و با شخصیت بار آورده شناختن ایران، عشق به ایران و کوشش در راه سر بلندی ملت ایران است آثار ادبی ما بخصوص شاهنامه در پدید آوردن این روح و منش در ایشان بسیار مؤثر است».۱

---

۱. برگ‌هایی در آغوش باد، غلامحسین یوسفی، ص ۸

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## فصل اول

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

دوره اساطیری

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## دوره اساطیری<sup>۱</sup>

موضوع شاهنامه، تاریخ ایران قدیم از آغاز تمدن نژاد ایرانی تا انقراض حکومت ساسانیان بدست اعراب است. این عهد ممتد تاریخی به پنجاه دوره پادشاهی تقسیم می‌شود. با توجه به تقسیم شاهنامه به سه دوره اساطیری، پهلوانی، تاریخی<sup>۲</sup>؛ پنج دوره پادشاهان اساطیری؛ ده دوره پادشاهان دوره پهلوانی؛ ۳۵ دوره پادشاهان دوره تاریخی حکومت کرده‌اند. برخی معتقدند

---

۱. آقای قدمعلی سرامی در کتاب خود تحت عنوان «از هرگز تا همیشه» یادآور شده که ما ایرانیان یکی از درخشانترین مجموعه‌های اساطیر عالم را میراث داریم و اساطیر ایرانی از غنایی خیره کننده و شگفتانگیز برخوردارند. ایشان تأسف می‌خورند که جرا مانند جهان غرب در پیش برد علم روان‌شناسی به این اساطیر مراجعه نمی‌کنیم. نگاه کنید به کتاب از هرگز تا همیشه، ص ۱۰۷.

۲. دکتر مهرداد بهار بیان داشته‌اند که تقسیم شاهنامه به سه بخش اساطیری، پهلوانی و تاریخی چندان منطقی نیست زیرا شاهنامه اتری است حماسی که در آن گاه اشاراتی تاریخی نیز وجود دارد جستاری چند در فرهنگ ایران، ص ۱۴۶.

## ۲۰ / الهی پنهان

برای شناخت درست شاهنامه باید مفهوم و معنی اسطوره و اساطیر را به خوبی بشناسیم؛ چون شناخت اساطیر به مانند اکسیری است که در شناخت شاهنامه سخت بدان نیازمندیم. شاهنامه شناسنامه اساطیری و تاریخی ملت بزرگ ایران است.<sup>۱</sup>

هر چند که بحث اسطوره و اساطیر بحث جذاب و شیرینی است؛ اما ما در نمی‌خواهیم وارد این بحث شویم و مجال پرداختن به آن را نداریم. فقط به ذکر چند مطلب در این زمینه برای روشن شدن بحث اکتفا می‌کنیم. واژه «استوره» یا «اساطیر» به مفهومی که امروزه برای این واژگان مطرح می‌شود، در روزگار فردوسی مطرح نبوده است. فردوسی هیچگاه این واژه را به کار نبرده است.

استوره در گفتار روزمره به معنای تخیلی و دور از واقع به کار برده می‌شود حتی در ترجمه‌های کهن از قرآن کریم جایی که اساطیر اولی آمده است؛ آنرا به افسانه‌های پیشینیان ترجمه کرده‌اند.

مانند «إِذَا تَنْلَى عَلَيْهِ آيَاتُنَا قَالَ أَسَاطِيرُ الْأَوَّلِينَ»<sup>۲</sup> (هنگامی که آیات ما بر آنان خوانده شد گویند افسانه‌های پیشینیان است)

مخالفان پیامبر اسلام (ص) و منکرین نبوت او نیز برای اینکه از تأثیر قرآن در میان مردم بکاهند و برای تخفیف قرآن می‌گفتند: قرآن اساطیر اولین است؛ یعنی افسانه‌های ناراست و دروغ‌آمیز است. اما حقیقت این است که داستان‌های قرآن افسانه نیست. گوهر حقیقت در لابلای داستان‌ها در پرتو اشارت‌ها و لطائف و دقائق آیات مشاهده می‌شود. آن داستان‌ها متکی بر

۱. عطاءالله مهاجرانی، حماسه فردوسی، ص ۲۴.

۲. آیه ۱۳، سوره المطففين.

## تصویر زن در شاهنامه / ۲۱

حکمت، علم، حق و حقیقت هستند. از این رو صاحبان خرد باید در این داستان‌ها بیندیشند و عبرت بیاموزند.

راه و رسم فردوسی نیز همین است. او نمی‌خواهد افسونی از دروغ بر سازد و برای اوقات فراغت عده‌ای فارغ‌البال توشه‌ای فراهم کند. داستان‌ها بیان واقعیت اموری است که انسان‌ها در جان خود با آن امور زندگی می‌کنند. خوبی، بدی، راستی، دروغ، ستم، دادگیری، دریدگی، شرم، کینه‌جویی، و محبت مفاهیمی نبوده و نیستند که از عرصه زندگی انسان‌ها و از صفحه‌ی خاطر آنان پاک شوند.

حال بازگردیم به تعریفی درست و منطقی از اسطوره دکتر مهرداد بهار اسطوره را چنین تعریف کرده‌اند: «به آن رشته روایات کلام مقدس سنتی که، بنا به اعتقاد رایج در جوامع ابتدایی، شرح امور حقیقی است که عمدتاً در ازل رخ داده، اساطیر گفته می‌شود. اساطیر هر قوم درباره‌ی خلق هستی، خدایان، انسان و خویشکاری ایشان، و سرانجام انسان و هستی سخن می‌گوید. اساطیر جهان‌شناخت هر قوم صاحب اساطیر، توجیه کننده‌ی ساختارهای اجتماعی، آیین‌ها و الگوهای رفتاری و اخلاقی هر جامعه‌ی «ابتدایی» است. به عقیده‌ی ایشان؛ حماسه‌ها و اساطیر در بررسی و شناخت تاریخ تحول اجتماعی و فرهنگی یک قوم از بهترین اسناد شمرده می‌شوند<sup>۱</sup>».

در عهد اساطیری که نخستین بخش شاهنامه است، نزاع آدمیان و دیوان اساس واقعی داستان‌هاست. این نزاع سرانجام بسود آدمیان پایان می‌پذیرد. از پهلوانان بزرگ در این عهد اثری نیست و بر روی هم شاهنامه تا اواخر عهد

۱. جستاری چند در فرهنگ ایران، بهار، مهرداد، ص ۷۶.

ضحاک ارزش حماسی زیادی ندارد و بالعکس ارزش اساطیری آن بیشتر است.

### پادشاهان اسطوره‌ای شاهنامه به ترتیب عباتند از:

۱. کیومرث یا گیومرث که به معنی «ازنده‌ی گویا میرا» است نخستین امیری می‌باشد که مدت پادشاهیش سی‌سال بوده و هموست که آیین حکمرانی را بنیاد می‌نهد. و شیوه‌ی کشاورزی، پیشه‌وری، تهیه‌ی خوراک و پوشак را به مردمان می‌آموزد.
۲. هوشنگ (بخشنده‌ی جایگاه‌های خوب) پسر سیامک یا نوهی کیومرث، که پادشاهی دادخواه و دادگر است. به انتقام خون پدر خود که به دست دیوان کشته می‌شود، با آنان می‌جنگد. در زمان او آتش کشف می‌شود و با ذوب آهن در آتش، جنگ‌افزارها و وسائلی چون تبر، اره و تیشه به وجود

۱. اما دکتر رحیم عفیفی در مقاله‌ای تحت عنوان شخصیت‌های اساطیری شاهنامه بیان نموده‌اند که شاهان باستانی ایران یعنی سلسله‌ی پیشناهی و کیانی که در کتاب اوستا و نوشت‌های پهلوی و شاهنامه فردوسی و دیگر تاریخ‌های اسلامی از آنها سخن رفته شخصیت‌های تاریخی هستند که اطلاعات ما درباره‌ی آنها به سبب نابودی آثار تاریخی و فرهنگی ایران کم است. ولی با وجود این کمبود می‌تواند از آنجه در دست است درباره‌ی آنها قضاوت نمود و خدمات برجسته‌ی آنان را به فرهنگ و تمدن پژوهی ستود و نظرات مورخینی که آغاز تاریخ ایران را مادها می‌دانند و پیشناهیان و کیانیان را شاهان اساطیری و افسانه‌ای تلقی می‌کنند درست نیست و ایشان در پایان مقاله سخنان آرتوور کریسین سن ایران شناس دانمارکی را یاد آور می‌شود که ایشان پس از مطالعه‌ی کتاب اوستا و نوشت‌های پهلوی و شاهنامه‌ی فردوسی و تاریخ‌های اسلامی، کیانیان را اولین تشکیلات سیاسی ایرانی در ایران به شمار می‌آورد و می‌گوید کیانیان که سلسله‌ی منظمی را تشکیل می‌دهند تاریخ آنان بر مبنای اساطیر استوار نیست و نتیجه می‌گیرد که شاهان کیانی را باید اولین شاهان ایران دانست. فردوسی و شاهنامه، علی دهباشی، ص ۳۴۸.

می‌آید؛ وی در آبادانی کشور می‌کوشد و جشن سده را بنیاد می‌گذارد. مدت سلطنت هوشنج چهل سال است.

۳. تهمورث دیو بند فرزند هوشنج، که معنی لغوی نامش: «بهلوان زمین و نفس ناطقه‌ی فلک» است، سی سال سلطنت می‌کند. او امیری است خدایپرست که با دیوان می‌جنگد.

۴. جمشید پسر تهمورث، که نام او مرکب از دو واژه‌ی «جم» - در سانسکریت یم - به معنی همزاد و پادشاه بزرگ و «شید» به مفهوم درخشان است، مدت پادشاهی او در شاهنامه هفت‌صد سال است.<sup>۱</sup> همچنین او اولین کسی است که به علم پزشکی توجه کرد و به ساختن حمام فرمان داد و شراب در زمان او ساخته شد. تیر و کمان از اخترات وی است. او پیشه‌های مختلف را به مردم آموخت و جامعه را به چهار گروه: آذربانان، ارتشتاران، کشاورزان و پیشه‌وران تقسیم کرد. جشن نوروز از آیین‌هایی است که جمشید بنا نهاد. سی‌صد سال اول سلطنت او مردمان در رفاه و آسایش بودند، به‌طوری که بیماری و مرگ وجود نداشت. و قدرتش به پایه‌ای رسید که دیوان تخت شاهی‌اش را بر دوش به آسمان بالا می‌بردند.

اما به اغواه اهریمن چار کبر و غرور می‌شود به حدی که خود را مالک الرقاب مردم می‌داند و ادعای خدایی می‌کند، سرانجام فرهی ایزدی را از

۱. آقای حسن پیرنیا معتقد است اینکه مدت پادشاهی را هفت‌صد سال یا ۶۵۰ سال مشخص کرده‌اند مقصود مدت سلطنت سلسلی جمشیدی‌هاست زیرا به مرور اسم شاهان فراموش شده و فقط اسم سر سلسله یا نامی‌ترین شاه سلسله در خاطره‌ها باقی مانده و مدت سلطنت را برای یک نفر قائل شده‌اند. نگاه کنید به عصر اساطیری تاریخ ایران، حسن پیر نیا، ص ۱۰۰.

دست می‌دهد. و پس از یکصد سال زندگی در اختفاء و مذلت و آوارگی،  
ضحاک بر او مسلط می‌شود.<sup>۱</sup>

۵. ضحاک تازی (یا ازی دهاک) مار دوش، که دوران پادشاهی وی هزار  
سال است.<sup>۲</sup> ضحاک پسر مرداس، که اصلاً تازی است و از دشت نیزه‌گزار یا  
عربستان می‌باشد، پس از آنکه فره ایزدی چمشید گرفته می‌شود و از  
سلطنت خلع می‌شود، ایرانیان او را به پادشاهی می‌پذیرند. اما با روی کار  
آمدن او، ستم و نامردمی بر دادگری و ارزش‌های انسانی غلبه می‌کند.<sup>۳</sup>

### زنان دوره اساطیر

با بیان این مطالب می‌بینیم که عده‌ای از زنان برجسته‌ی دوران پهلوانی  
شاهنامه هم مربوط به دوران اساطیر هستند و شهره‌ترین زنان ساسانی، حتی  
زنان تاجدار آن سلسله به توانایی و نیرومندی هیچ یک از زنان پهلوانی و  
اساطیری نیستند.<sup>۴</sup>

۱. ذکر حشمت‌الله ریاضی که رمزهای عرفانی شاهنامه را بیان کرده؛ چشید و زندگی پر راز و رمز او را  
راهکشای عرفان ایران پاستان می‌داند و بیان می‌دارد که راهرو هر چند فره ایزدی داشته باشد و به مقام  
معرفت کلی برسد اگر مبتلا به خود پسندی شود سقوط خواهد کرد. برگردان داستان‌های شاهنامه، حشمت‌الله  
ریاضی، ص. ۴۵.

۲. آقای پیرنیا همچنین معتقد است ضحاک اسم شخصی نیست که اهل بابل یا تازی باشد بلکه منظور تسلط  
مردمان خارجی است و منظور از مارهایی که مفر سر انسان‌ها را می‌خوردند کنایه از دروغ‌گویی است که باعث  
فساد اخلاق و عقیده گردیده، عقل سليم را ریوده است و دروغ در مذهب زرتشت بدتر از دیوها دانسته‌اند. نگاه  
کنید به عصر اساطیری تاریخ ایران، حسن پیرنیا، ص. ۱۰۲.

۳. هر چند ذکر رزمجو در کتاب قلمرو ادبیات حماسی ضحاک را آخرین پادشاه دوران اساطیری می‌داند اما  
آقای بهار کل دوران پیشدادی و کیانی را دوران اساطیری تلقی می‌کند  
۴. سخنان سزاوار زنان در شاهنامه، خجسته کیا، ص. ۲.

قهرمانان زن شاهنامه همگی انسانند، حتی اگر از دنیای اساطیر یا قصه‌های پریان به روایت‌های پهلوانی راه یافته باشند.

### شهرناز و ارنواز دختران جمشید<sup>۱</sup>

از نخستین زنانی که در شاهنامه اسم آنان ذکر شده، شهرناز و ارنواز، دختران جمشید هستند.<sup>۲</sup> هنگامیکه ضحاک، جمشید رامی کشد دختران او را به اسارت می‌گیرد و آنان را لرزان چو بید، به قول فردوسی، به کاخ خود می‌برد و به همسری خود در می‌آورد از آنجا که ضحاک جز بدی، کشنن و تاراج چیزی نمی‌دانست آن دو دختر را به راه پلیدی بپرورد. خوی بد و کژی و جادوی او، بر اثر همنشینی، در این بانوان نیز مانند بیماری مسری نفوذ می‌کند:

برون آوریدند لرزان چو بید	دو پاکیزه از خانه‌ی جمشید
سر بانوان را چو افسر بودند	که جمشید را هر دو دختر بدند
دگر ماهرویی بنام ارنواز	ز پوشیده رویان یکی شهرناز
بدان ازدها فشن سپردن‌دان	بایوان ضحاک بردن‌دان
بیاموخت‌دان کزی و جادویی <sup>۳</sup>	پیرووردن‌دان از ره بد خویی

سرانجام هنگامی که فریدون بر ضحاک مسلط می‌شود وارد کاخ ضحاک می‌شود و در شبستان او زنان سیاه چشم خورشید روی را بیرون می‌آورد.

۱. گناه جمشید در شاهنامه بخاطر ادعای خدایی است که فره ایزدی از او دور می‌شود و ضحاک بر او مسلط می‌شود اما در وداها، گناه او همبستری با خواهش بوده. جستاری در فرهنگ ایران، مهرداد بهار، ص ۸۶.

۲. در برخی نسخه‌ها این دو زن خواهران جمشیدند و در بیشترها این دو زن «سنکهوهک» و «ارنوک» نام دارند. حماسه سرایی در ایران، دکتر صفا ص ۳۲۶.

۳. در این یادداشت‌ها هر جا از شاهنامه بدون ذکر مشخصات چاپ نقل گردیده، منظور شاهنامه تصحیح ژول مل با مقدمه محمد امین ریاحی است در سه جلد شاهنامه ایات ۶۰ تا ۱۰، ص ۷۱، جلد ۱.

(همان شهرناز و ارنواز) نخست ایشان را بفرمود تا بدن‌هایشان را بشستند آنگاه به پالودن روان‌هایشان از آلودگی‌ها بپرداخت و ایشان را به سوی خداوند یگانه خواند. پس دختران جمشید که چنین دیدند خون گریستند و فریدون را درود کرده گفتند که تو کیستی؟ فریدون گفت که من پسر آبینم و برای نابودی ضحاک آمدمام تا مردم را از ظلم و ستم او نجات دهم. ارنواز به او گفت ما دو نفر از تخمه‌ی کیان هستیم و از بیم حان رام او شده‌ایم؛ می‌دانیم که سرانجام مرگ ضحاک به دست توست.

برون آورید از شبستان اوی	بتان سیه چشم خورشید روی
بفرمود شستن تنshan نخست	روانشان پس از تیرگی‌ها بشست
ره داور پاک بنمودشان	ز آلودگی‌ها بپالودشان
که پرورددهی بتبرستان بدند	سرآسمیمه برسان مستان بدند
پس آن دختران جهان دار جم	زنگس گل سرخ دادند نم
کشاندند بر آفریدون سخن	که نو باش تا هست گیتی کهن...

سرانجام دختران جمشید با فریدون ازدواج کردند و فریدون از این بانوان سه پسر برمند پیدا می‌کند؛ سلم و تور از شهرناز، ایرج از ارنواز متولد شد.<sup>۱</sup> از این پس دیگر نامی از دختران جمشید در شاهنامه نیست.

مطلوب مهم این داستان به شرح زیر است:

شهرناز و ارنواز، کهن‌ترین اسطوره‌های هند و ایرانی به شمار می‌روند؛ حتی دلیل برگزاری جشن سال نو را (نو روز) رهایی این دو از دست ضحاک دانسته‌اند. یکی از ویژگی‌های این دو زن عمر دراز آنهاست. پادشاهی ضحاک

۱. شاهنامه ایيات ۳۶۹ تا ۳۶۴، ص عده ج.

۲. از ورای اسطوره می‌توان چنین پنداشت که توجه خاصی به تزايد و گهر خسروی در کار است چنین ایجاب می‌کند که فریدون از دختران جمشید و یا خواهان او فرزند پیدا کند. فضل الله رضا، پژوهشی در اندیشه‌ها فروسوی، ص ۹۷.

هزار سال به درازا می‌کشد و هنگامی که فریدون دختران جمشید را آزاد می‌سازد و هر دو را به زنی می‌گیرد؛ شهرناز و ارنواز همچنان جوان و زیبا مانده‌اند و جسم‌آماده‌ی باروری.<sup>۱</sup>

فردوسی اسارت خواهران جمشید را نشان افتادن ناموس یا وطن اجتماعی به دست بیگانه بر می‌شمارد. اگرچه دختران بر اثر حفت شدن با ضحاک از خود بیگانه شده، شخصیت‌شان تباہ می‌شود، از این‌باردار نمی‌شوند و تنها پس از آنکه به دست فریدون آزاد می‌شوند، فرزند به دنیا می‌آورند. «همان سان که قدرت خارجی تن و روان زن را به تباہی می‌کشد، قدرت ناشی از قیام مردمی او را پاک می‌کند و جایگاه مادری به او باز می‌دهد.»<sup>۲</sup> موضوع دیگر که در داستان این دو زن باید مورد توجه قرار داد این است که؛ یک شب ضحاک خواب می‌بیند دو مهتر او را از تخت‌شاهی سرنگون نموده‌اند. وحشتزده از خواب بر می‌خیزد و در مورد خواب خود با ارنواز مشورت می‌کند<sup>۳</sup> آنچه در اینجا مهم است مشورتی است که با ارنواز انجام می‌دهد و همین امر نقش زنان را اثبات می‌کند.<sup>۴</sup>

۱. شگفت است که در اسطوره زمان و مکان مفهوم خویش را از دست می‌دهد و گزنه چگونه ممکن است ضحاک هزار سال سلطنت کند و با گذشت هزار سال شهرناز و ارنواز بجهه‌دار شوند پس همانطور که حسن بیزینا گفته که ضحاک به معنی دروغ و ستم هزار ساله بوده شهرناز و ارنواز نیز دو نیروی عالمه و عامله (آکاهمی و کرداری) است که در خدمت دروغ بوده اکنون در خدمت راستی است و از تولد آن، قوه مفکره (ایرج) و وهمیه و خیالیه (سلم و تور) پدید می‌آید یا نزد برتر ایرانی به سه شاخه تقسیم می‌شود حشمت الله ریاضی، برگردان داستان‌های شاهنامه، ص ۳۶.

۲. زنان شاهنامه، فریده یوسفی به نقل از ویژه نامه شفق، نشریه‌ی دانشجویان دانشکده خدمات اجتماعی .  
۳. در داستان‌های شاهنامه اغلب غنومن زنان کنار مردانی که خواب می‌بینند تصادفی نیست، و در تعبیر آن خوابها نقش داشته‌اند. نظریه‌ی همین خواب ضحاک و خوابی که سیاوش قبل از مرگ در کنار فرینگیس می‌بیند سخنان سزاوار زنان – خجسته‌کیا.

۴. زینب بیزانی، زن در شعر فارسی، ص ۵۲

مطلوب دیگر، رها کردن ارنواز و شهرناز، قبل از حمله‌ی فریدون به ضحاک صورت می‌گیرد. و این نشان دهنده‌ی اهمیت این دو زن در نزد فریدون است.

از صفاتی که فردوسی برای این زنان به کار ببرده صفاتی است که نماینده‌ی زیبایی جسم و پاکی نهاد است: نظری: سیمه نرگس، خوبرو، سیمین‌بر، گلرخ، ماه، مشک گیسو، افسر بانوان، پاک، پاکیزه، پری چهره، پوشیده‌رو، پاک دل و جز اینها.

### فرانک<sup>۱</sup> مادر فریدون

ضحاک چون می‌شنود از نسل جمشید، فرزندی پدید خواهد آمد که او را سرنگون خواهد کرد پس از کشتن پدر فریدون (آبتین)، آهنگ فریدون می‌کند. انتخاب نام فریدون برای فرزند علی‌رغم پیشگویی ستاره‌شناسان که مرگ ضحاک را بدست سپهبدی فریدون نام می‌دانند حاکی از روحیه‌ی مبارز و مقاوم خانواده‌ی فریدون و امید ظهور ناجی و قهرمانی برای به پایان رساندن دوران وحشت و مرگ حکوت ضحاک است.

فرانک، مادر فریدون، پسر یتیم‌ش را به نگهبان مرغزاری، که گاوی آراسته و شگفت به نام برمایه دارد، می‌سپارد این گاو هم خود از شگفتی‌های جهان بوده که کسی گاوی نفر و زیبا چون او ندیده بود.

که کس در جهان گاو چون آن ندید      نه از پیر سر کارданان شنید

(ج ۱ ص ۷۶-۷۷)

۱. مادر فریدون «فری ریک» بود دختر طهور ملک جزیره بسالین، خجسته کیا به نقل از مجله‌التواریخ و القصص ص ۲۷. دکتر کزاری معنی فرانک را چنین بیان کرده (آنکه دهان خوش و دل انگیز دارد) نامه باستان ص ۲۹۸.

## تصویر زن در شاهنامه / ۲۹

مادر فریدون با خروش و زاری به نگهبان می‌گوید:  
بدو گفت که این کودک شیرخوار                      ز من روزگاری به زنهار دار  
پدر وارش از مادر اندرپذیر                      وزین گاو نفتش بپرور به شیر  
(ج ۱ص ۷۶-۱۳۵ ب ۱۳۴)

نگهبان مرغزار سرپرستی کودک را از فرانک می‌پذیرد و سه سال فریدون  
از شیر گاو برمايه بهرهور می‌گردد.

سرانجام ضحاک از وجود گاو برمايه و فریدون با حبو می‌شود. فرانک  
سراسیمه پسر را به البرز کوه می‌برد و به مردی پارسا می‌سپارد تا پنهان از  
چشم مزدوران ضحاک او را بپروراند. مرد دینی آدم وارسته‌ای است که به  
سیاست و کار گیتی نظری ندارد. چنین مرد روحانی که بی‌پناهان را پناه  
می‌دهد، جویای نام، کام و پاداش نیست. مزدوران دستگاه هم این‌گونه مرد  
روحانی وارسته‌ای را نمی‌شناسند و به نزدیک او راه نمی‌جوینند.

فرانک به هنگام سپردن فرزندش - فریدون - به مرد دینی در کوه  
می‌گوید:

بدان کین گرانمايه فرزند من                      همی بود خواهد سر انجمن  
سپارد کمربند او خاک را                              ببرد سرو تاج ضحاک را  
(ج ۱ص ۷۷-۱۵۱ ب ۱۵۰)

این می‌رساند که غیر از علاقه فرانک به حفظ جان فرزند، شوق  
سوژنده‌تری از وجودش ساطع است و آن عشق به میهن و نجات ایران از ستم  
و ریشه‌کن کردن دستگاه فرمانتروایی است.<sup>۱</sup> هنگامی که فریدون می‌بالد و

۱. زن به ظن تاریخ، بنشه حجازی، ص ۲۳۲.

## ۳۰ / الهمهی پنهان

بزرگ می‌شود نام نشان خود را از مادر می‌پرسد. مادر به او می‌گوید: که تو از نژاد کیان هستی پدرت به دست ضحاک کشته شده و مغز سرش خوراک مارهای دوش ضحاک گردیده و حتی گاوی که تو از شیر آن می‌خوردی به دست ضحاک کشته شده است.

بدین وسیله او را برای انتقام خون پدر آمده می‌کند و با پند و اندرز مادرانه او را از ناپاختگی باز می‌دارد و می‌گوید:

جز این است آیین و بیوند و کین      جهان را به چشم جوانی می‌بین  
که هر کو نبیذ جوانی چشید      به گیتی جز از خویشتن را ندید  
(ج ۱، ب ۷۹، س ۱۹۰-۱۹۱)

نخستین انقلاب اساطیری در شاهنامه روی می‌دهد و فرزند فرانک به همراهی مردم ضحاک را که از عدل و داد منحرف شده است از بین می‌برد. حضور دوباره فرانک در داستان فریدون هنگامی است که به او خبر می‌رسد روزگار ضحاک سر آمده و فرزندش فریدون بر تخت شاهی نشسته است، نخست نیایش کنان سر و تن بشست و در پیشگاه یزدان پاک، سر بر خاک سایید، ضحاک را نفرین کرد و کردگار یگانه را برای آن گردش شادمانه‌ی روزگار، آفرین خواند. آنگاه یک هفته بر همه‌ی تهیدستان و درویشانی که نیازمندی خویش، نهان می‌ساختند، پنهانی خواسته‌ی بسیار بخشید، چنان که درویشی نماند که توانگر نشده باشد. هفت‌های دیگر جشن بزرگی به پا ساخته همه‌ی بزرگان را مهمان خویش ساخت. آنگاه گنج‌های بسیار بگشود. جامه، گوهرهای شاهوار، اسبان تازی، جوشن، خود، زوبین، شمشیر، کلاه و کمر بسیار همه شاهوار، بار شتران بکرده، به همراه درودهای بسیار به سوی فرزند روانه گردانید. چون فریدون آن همه خواسته بدید، پذیرفت و بر مادر درود فرستاد.

تصویر زن در شاهنامه / ۲۱

بمادر که فرزند شد تاجور  
به پیش جهاندار آمد نخست  
همی خواند نفرین بضحاک بر  
بر شادمان گردش روزگار  
همی داشت روز بد خویش راز  
همان راز او اوت اند نهفت  
چنان شد که در ویش نشناخت نیز  
مهانرا که بودند گردن فراز  
مهان را همه کرد مهمان خویش  
فراز آوریده نهان خواسته  
نهاده همه رأی دادن گرفت  
درم خوار دید چون پسر شاه دید  
همان اسب تازی بر زین عذر  
کلاه و کمر هم نبودش دریغ  
دلپاک سوی جهاندار کرد  
زبانی بر از آفرین داشت نیز  
بپذیرفت و بر مام کرد آفرین<sup>۱</sup>

پس آگاهی آمد ز فرخ پسر  
نیایش کنان شد سروتن بشست  
نهاد آن سرش پست بر خاک بر  
همی آفرین خواند بر کردگار  
وز آن پس بر آنکس که بودش نیاز  
نهانش نوا کرد و کس رانگفت  
یکی هفته زین گونه بخشید چیز  
دگر هفته مر بزم را کرد ساز  
بیاراست چون بوستان خان خویش  
وز آن پس همه گنج آراسته  
همه گنجها را گشادن گرفت  
گشادن در گنج را گاه دید  
همان جامه و گوهر شاهوار  
همان جوشن و خود و زوبین و تیغ  
همه خواسته بر شتر بار کرد  
فرستاد نزدیک فرزند چیز  
جو آن خواسته دید شاه زمین  
کریستن سن در کتاب کیانیان چنین گفته‌اند: به نظر می‌رسد در  
شاهنامه فرانک فقط زاینده‌ی فریدون است. وظیفه‌ی پرورش قهرمان موعود  
را عواملی دیگر، که در سنت هندو ایرانی این اسطوره اهمیت بیشتری  
داشتند، به عهده دارند. گاو بر مایه که هم زمان با قهرمان به دنیا آمده  
است، فریدون را شیر می‌دهد و بیزان برستی که در البرز خلوت گزیده  
مأموریت قدسی دارد که قهرمان را تا روز موعود از شر اهربیمن پنهان دارد.

۱. شاهنامه ایات ۱۶ تا ۳۳، ص ۹۵، ج ۱.

ایشان بیان می‌دارند که فرانک نسبت به زنان دیگر شاهنامه، نقش کمتری را ایفا می‌کند فقط گاه‌گاهی در صحنه حاضر می‌شود و جان فرزند را نجات می‌دهد.

ما با این نظر موافق نیستیم با توجه به زندگی فرانک و سختی‌هایی که کشیده معتقدیم که؛ فرانک برجسته‌ترین و شایسته‌ترین زن شاهنامه است. او زنی نیست با لباسی فاخر و تاجی مرصع، پشت پرده‌های حرم‌سرا نشسته باشد، بلکه زنی است تأثیرگذار در دگرگونی اجتماعی عصر خود. در شاهنامه می‌خوانیم، او با وجود اینکه می‌داند و ستاره‌شناسان پیشگویی کرده‌اند که مرگ ضحاک به دست سپهبدی فریدون نام است؛ اما نام فریدون را بر فرزند خود می‌گذارد و این حاکی از روحیه‌ی مبارز او و امید داشتن به ظهور یک ناجی است. فرانک؛ مادری است که با تدبیر خود فرزندش را از بدو تولد تا آغاز حکومت پانصد سال‌اش به سر منزل مقصود راهنمایی کرد. او می‌دانست که علاوه بر حفظ جان فرزند مسؤولیت مهمتری دارد و آن نوع پرورش، تربیت و تهذیب فردی است که باید جهان را از شر بدی‌ها پاک کند و در همه جا عدل بگستراند. بنابراین بدون آنکه عاطفه‌ی مادری او را وادار به گرفتن تصمیمی عجولانه کند عاقلانه‌ترین تصمیم زندگی‌اش را می‌گیرد و فرزند را به البرز کوه می‌برد. و به دست مرد وارسته‌ای می‌سپارد. در پایان نیز دیدیم که فرانک وقتی خبر پیروزی فرزند را می‌شنود تمام سرمایه‌ی خود را به فقیران و بی‌چیزان می‌بخشد و چنین بخششی، از بزرگ منشی فرانک سرچشم‌می‌گیرد و نشان از پرهیزگاری و پارسایی این زن است. فرانک از مادران بلند آوازه‌ی شاهنامه است که با عواطف مادری خود، جهان پر از بیداد را نابود کرد و آرامش و صلح را جایگزین کرد.

### آرزو، ماه آزاده، سهی

فریدون را به پنجاه سالگی، سه فرزند پسر آمد که دو بزرگتر از شهرناز و فرزند کهتر از ارنواز بود. این سه پسر از همه رو همچون فریدون بودند، لیکن فریدون نامی بر ایشان ننهاده بود. چون زیبنده تاج و تخت شدند فریدون یکی از بزرگان را که نامش جندل بود فرا خوانده و به او گفت: بُر گرد گیتی بگرد و سه دختر از نژاد بزرگان که سزاوار همسری پسوان من باشند و پدرشان بر ایشان نامی ننهاده باشد؛ تا کسی نام آنان را بر زبان راند<sup>۱</sup> و هر سه از یک پدر و مادر و زیباروی، پاکتن و خسرو نژاد؛ هر سه آنان ماننده‌ی یکدیگر که نتوان یکی از دیگری باز شناخت، برگزین. جندل سراسر ایران را گشت تا اینکه نشان چنین دخترانی را در شبستان سرو - شاه یمن - بیافت پس بدان جای رفت به نزد شاه یمن شتافت و گفت: ای شاه تازیان، دانی که نزد آدمی فرزند از دیدگان نیز گرامی‌تر است و فرزند همچمون جان آدمی شیرین است.

که شیرین تر از جان فرزند چیز  
همانا که چیزی نباشد بنیز  
پسندیده‌تر کس ز فرزند نیست<sup>۲</sup>  
چو پیوند فرزند پیوند نیست<sup>۳</sup>

حال فریدون پادشاه ایران زمین فرموده است. برای این فرزندان عزیز، می‌خواهم دختران تو را به عنوان همسر برگزینم. شاه یمن که پیام را شنید؛ ناراحت شد و با خود اندیشید: اگر دیدگان ما از دیدن این سه دختر بی‌بهره گردند، روز روشن برایم همچون شب تیره خواهد گشت، آنگاه بزرگان درگاه خود را خواند و گفت: دانیدکه مرا در همه‌ی گیتی سه دختر است که

۱. احتمال می‌رود که لقب و نامکناری دوم، بخصوص برای دختران پس از عروسی، در روزگار باستان معمول بوده است. رضا فضل الله، پژوهشی در اندیشه‌های فردوسی، ص ۹۸.  
۲. شاهنامه ایيات ۸۳ و ۸۴، ص ۹۷، ج ۱.

دیدگان من به دیدار ایشان روشن است. اکنون فریدون پیامی فرستاده و می‌خواهد آنان را از من جدا کند. شما می‌دانید، اگر دخترانم را که همه‌ی آرزوی منند به او بسپارم آتش بر دل خویش افکنده‌ام. اگر سر از فرمان او بپیچم از آزار او زینهار نتوانم یافت. سرانجام شاه یمن از جندل می‌خواهد تا پسران فریدون را پیش او آورد تا آنها را بیازماید. جندل به نزد فریدون باز می‌گردد و پیغام را می‌رساند.

فریدون پسران خود را فرا می‌خواند. به آنان می‌گوید: این شهریار یمن تنها سه دختر دارد از این رو دختران در نزد او بسیار ارجمندند من دختران او را برای شما خواستگاری کرده‌ام؛ او می‌خواهد شما را بیازماید پس سعی کنید باهوش و زیرک باشید.<sup>۱</sup> پسرا ن فریدون به نزد شاه یمن می‌روند و سر انجام از آزمودن سرو، سر بلند بیرون می‌آیند و شاه یمن چاره‌ای نمی‌بیند. بزمی می‌آراید و بزرگان را فرا می‌خواند، در گنج‌های کهن را می‌گشاید و آن سه دختر را با آن گنج‌ها می‌آورد و به پسران فریدون می‌سپارد. سپس از شدت ناراحتی این بیت را می‌گوید:

بعد از من که هرگز مبادم نشان    که ماده شد از تخم نرۀ کیان  
به‌اختر کسی دان که دخترش نیست    چو دختر بود روشن اخترش نیست<sup>۲</sup>  
سپس هنگامی که پسران همراه همسران خود به نزد فریدون می‌آیند  
فریدون زن سلم را آرزو، زن تور را ماه آزاده خوی، زن ایرج را سهی نامید.

۱. نکته قابل توجه در اینجا این است که در زناشویی‌های باستان می‌باشد مرد را نخست از دید دانش و شایستگی بستجند و آنگاه از نظر نیروی بدن و جنکاوری مورد آزمایش قرار دهند و چنین به نظر می‌رسد که این آزمایش‌ها معمول بوده و هر دو طرف آن را می‌بذریفتند. پژوهشی در اندیشه‌های فردوسی، فضل الله رضا ص ۱۰۴

۲. شاهنامه ایيات ۲۲۷ و ۲۲۸، ص ۱۰۳

مطلوب قابل توجه در این داستان:

چرا در اینجا فردوسی در شاهکار خود جنس مادینه آدمیان را با سخنان درشت و کلمات عتاب‌آور مخاطب قرار داد؟ دکتر محمد دبیر سیاقی در مقاله‌ای تحت عنوان «چهره زن در شاهنامه» در این رابطه می‌گوید:

در خواستگاری فریدون از دختران شاه یمن نیز پسران خویش، می‌بینیم که فرمانروای یمن به سبب علاقه‌ای که به جگر گوشکان خود دارد، در نهان با این پیوند همداستان نیست و بزرگان و نامداران کشور نیز او را به نافرمانی ترغیب می‌کنند. اما سرو، شاه یمن خردمند است و در افتادن با فریدون را عاقلانه نمی‌داند. پس نخست از در چاره و سپس از راه نیرنگ و جادویی بر می‌آید و چون این همه کارگر نمی‌افتد، به قضا رضا می‌دهد و سه خورشید رخ را با تاج و گنج و خواسته همراه پسران فریدون روانه می‌سازد. نهان او که فردوسی در خلال سطور کتاب تصویر کرده است، چنین می‌یابیم:

ز کینه به دل گفت شاه یمن  
که بد ز آفریدون نیامدبه من  
بداز من که هرگز مبادم نشان  
که ماده شد از تخم نره کیان  
باختر کسی دان که دخترش نیست  
چودختر بود روشن اخترش نیست  
و چنانکه روشن است این تندی کلام پدر جز درد دل و سوز درون ناشی  
از تصور دوری همیشگی فرزندان دلبند نیست و از آن بوی بد اعتقادی و  
خوار داشت جنس مادینه استشمام نمی‌شود. بد نیست که از استاد طوس نیز  
در همین باره سخنی بشنویم، می‌فرماید:

چو فرزند باشد به آیین و فر  
گرامی به دل بر، چه ماده چه نر  
انصاف را دختران شاه یمن، آن سه شمع روشن به دیدار، ناسفته گوهر،  
باغ بهار، خورشید رخ، افسر شاه، پر از بوی و رنگ و نگار، سرو سهی،  
خورشید روی، همانند ماه، سرو چمن، تابنده ماه به دیار، باناز، رخ پر از رنگ،

چون باغ بهشت، صنوبر، باغ بهار، پریچهره، نادیده رنج، جز زلف که رنج شکنچ دیده، پوشیده رخ، باشرم، لب پر آواز نرم، نیک نهاد و پاک اعتقاد و شایسته‌ی هر گونه حرمت نیز بوده‌اند.

### ماه آفرید (همسر ایرج)

پس از کشته شدن ایرج به دست برادرانش، فریدون، که در مرگ ایرج بسیار غمگین و افسرده بود<sup>۱</sup> به شبستان ایرج رفت و در میان زنان حرم‌سرای ایرج به جستجو پرداخت. فهمید که ماه آفرید، همسر ایرج، که او را خیلی دوست می‌داشت باردار است. فریدون بسیار شاد شد چون هنگام زادن او برسید، از ماه آفرید دختری زاده شد. اگر چه فریدون امید آنرا داشت که پسری به دنیا آید تا کین پدر را بستاند لیک با زاده شدن این دختر نومید نگشت و تنها امید کوتاهش طولانی‌تر شد؛ پس او را به شادی و ناز پروردن گرفت. آن دختر بسیار زیبا، سخت مانای ایرج بود چون آن دختر بزرگ شد فریدون او را به پشنگ، برادر زاده‌اش، که از نژاد کیان بود داد و سپس از این دختر ایرج، پسری متولد شد که نام او را منوچهر گذاشتند.<sup>۲</sup>

۱. دلیل اینکه فریدون از بین پسرانش ایرج را گرامی می‌داشته این بوده است؛ که یک بار فریدون برای آزمودن فرزننان خود، خود را به شکل ازدهای در آورده است و تنها کسی که ترسیمه است ایرج بوده است گل رنجهای کهن، جلال خالق، ص ۹۴

۲. دکتر حسن پیرنیا به نقل از بوندهش درباره نسب منوچهر چنین بیان کرده است «فریدون سه پسر داشت سلم و تور و آیریک. سومی یک پسر و یک دختر و پسر توأم داشت. سلم و تور، آیریک را با دو پسر او کشند و فریدون دختر او را پنهان کرد و این دختر دختری زاید سلم و تور از قضیه مطلع شدند مادر را کشند و فریدون دختر را پنهان کرد و به همین منوال تا ده پشت دختری را که دختران می‌اوردنند فریدون پنهان می‌کرد تا آن که که مانوش خورشیت وینیک به دنیا آمد از این جهت این اسم را به او دادند که موقع تولد آنکه روی دماغ او افتاده بود. از این طفل بعدها مانوش خورنر و از او منوچهر به دنیا می‌آید. موافق این روایت نسب منوچهر بعد از دوازده پشت به فریدون می‌رسد عصر اساطیری تاریخ ایران، حسن پیرنیا، ص ۵۳»

تصویر زن در شاهنامه / ۳۷

شبستان ایرج نگه کرد شاه  
بر آن ماهرویان همه بر گذشت  
کجانام او بود ماه آفرید  
قضا را کنیزک از او بار داشت  
از آن شاد شد شهریار جهان  
بگین پسر داد دل را نوید  
یکی دخترآمد ز ماه آفرید  
بیرون دش او را به شادی و ناز  
برآمد به ناز و بزرگی تنش  
تو گفتی مگر ایرج استی به جای  
چو پروین شدش روی و چو قیر موی  
بدو داد چندی درآمد درنگ  
نژاد از گرانمایه گوهرش بود  
سزاوار شاهی و تخت و کلاه  
و یکچند گاهی برآمد به روی<sup>۱</sup>

برآمد برین نیز یکچند گاه  
فریدون شبستان یکایک بگشت  
یکی خوب چهره پرستنده دید  
که ایرج بدو مهر بسیار داشت  
بری چهر را بچه بود در نهان  
از آن خوب رخ شد دلش پر امید  
جو هنگام زادن برآمد بدید  
شد امید کوتاه بر شه دراز  
جهانی گرفتند پروردنش  
مر آن لالرخ را ز سر تابه پای  
چو بر جست و آمدش هنگام شوی  
نیا نامزد کرد شویش پشنگ  
پشنگ آنکه پور برادرش بود  
گوی بود از تخم جمشید شاه  
بدادش بدان نام بردار شوی

۱. شاهنامه ایيات ۵۹۰ تا ۶۰۷ صفحه‌ی ۱۱۹، ج.

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## فصل دوم

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

دوران پهلوانی

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## دوران پهلوانی

این قسمت از شاهنامه مهمترین قسمت شاهنامه، قسمت واقعی حماسه‌ی ملی ایران؛ حاوی عالی‌ترین نمونه اشعار فارسی است. در این دوره پهلوانان بزرگ و قهرمانان داستان‌های حماسی در عرصه شاهنامه ظاهر می‌شوند. رستم، بزرگترین پهلوان ایران، سر نامداران عهد کیانی است. در این عهد شماره‌ی پهلوانان ایرانی در شاهنامه فزونی می‌یابد و از میان آنان گذشته از زال و سام باید به ذکر این اسمای پرداخت؛ گودرز، گیو، بیژن، بهرام، زنگه، فرامرز، سهراب، زواره، بزرین، خراد، رهام، طوس، فرود، میلاد، گستهم، گرازه... همچنین مهمترین داستان‌های پهلوانی هم. بدین عهد متعلق است، آنها عبارتند از: داستان رستم با اسفندیار، رزم مازندران، هفتخان رستم، رزم هاماوران، رستم و سهراب، داستان سیاوش، داستان کیخسرو، داستان فرود و... در این داستان‌ها بیشتر جنگ بین ایران و توران

تبرستان

www.tabarestan.info

است و سرانجام هم با کشتن افراسیاب و گرفتن کین سیاوش جدال بزرگ ایرانیان و تورانیان پایان می‌پذیرد.

#### پادشاهان دوران پهلوانی به ترتیب عبارتند از:

۱. فریدون فرخ پسر آبین که از نسل حمشید است و دوران سلطنت او پانصد سال می‌باشد. وی پادشاهی آرمانی و مظہر دادگری و خدمتگزاری به رعیت است.
۲. منوچهر یا مینوچهر (بهشتی سیما، خوش سیما) که زمان پادشاهیش یکصد و بیست سال است چونان فریدون از شاهان آرمانی شاهنامه است.
۳. نوذر دوره سلطنتش هفت سال است در زمان او افراسیاب به ایران حملهور می‌شود و سه جنگ با وی می‌کند و در جنگ سوم نوذر اسیر پادشاه توران می‌شود، افراسیاب ابتدا او را به زندان می‌افکند و سپس دستور می‌دهد تا وی به قتل برسانند.
۴. زوتهماسب که نامی است مرکب از زو به معنی یاری کننده و تهماسب به معنی دارنده اسب فربه، مدت پادشاهی او پنج سال است او از نوادگان فریدون بوده و به پیشنهاد زال، بزرگان ایران وی را - در حالی که سنش به هشتاد سالگی رسیده بود به پادشاهی انتخاب می‌کنند. در زمان او واقعه‌ی مهمی پیش نمی‌آید جز اینکه خشکسالی شدیدی در ابتدای سلطنت او اتفاق افتاد و آن هم به واسطه‌ی دادگری وی و دعای مردم از میان می‌رود.
۵. گرشاسب (دارنده اسب لاغر) پسر زوتهماسب و از نوادگان فریدون است؛ نه سال پادشاهی می‌کند او آخرین پادشاه از سلسله‌ی پیشدادیان است. از آنجا که گرشاسب در جنگ با افراسیاب کشته می‌شود، به سفارش زال: رستم برای آوردن کیقباد که از تخمه‌ی فریدون است، به منظور نشاندن

او بر تخت پادشاهی ایران به البرز کوه می‌رود و پس از مواجهه با خطراتی او را با خود به ایران می‌آورد.

۶. کیقباد از اعقاب منوچهر و مؤسس سلسله‌ی کیانیان و دارای فره ایزدی است. مدت پادشاهی وی صد و پنجاه سال به طول می‌انجامد.

۷. کیکاووس که در لغت به معنی پادشاه تجیب است، دوره پادشاهی او یکصد و پنجاه سال به طول می‌انجامد علیرغم توصیه‌های که پدرش کیقباد به هنگام مرگ در مورد آیین شهریاری به او می‌کند او فرماتروایی مغور و خودکامه است.

۸. کیخسرو (پادشاه بلند مرتبه دادگر) که مدت حکمرانیش بر ایران شصت سال است از پادشاهان آرمانی شاهنامه است؛ به گفته‌ی فردوسی او از امتیازات نژادگی، هنروری و گوهرداری و خردمندی برخوردار است.

۹. لهراسب (دارنده اسب تندره) که دوران پادشاهیش یکصد و بیست سال است و کیخسرو قبل از ناپدید شدن در برف او را بر می‌گزیند.

۱۰. گشتاسب (به معنی دارنده اسب رمنده است) او صد و بیست سال بر ایران سلطنت می‌کند اتفاق مهمی که در دوران پادشاهی گشتاسب می‌افتد آمدن زرتشت<sup>۱</sup> به عنوان فرستاده‌ی خدا به دربار، دعوت از وی به

۱. زرتشت پیامبر بزرگ ایرانیان بود. محققان غربی تاریخ و زندگی وی را در سال‌های ۵۵۱-۶۲۸ پیش از میلاد نسبت می‌داده‌اند، اما تحقیقات بیشتر در این زمینه، این گمان را تقویت می‌کند که وی در روزگاران پیشتری بین ۱۲۰۰-۱۴۰۰ پیش از میلاد می‌زیسته است. این تاریخ بدین جهت اهمیت دارد که می‌تواند او را بزرگترین پیامبر ادیان بزرگ جهان باستان معرفی کند، حتی سیار بیشتر از موسی، بودا یا کنفوسیوس محل زندگی وی در آسیای مرکزی و در جلگه‌های شمال و شرق ایران بوده است. اسطوره‌های ایرانی، جان راسل هیتلز، ص۸

دین نوین به عنوان دین بھی است. و گشتاسب دعوت او را می‌پذیرد و مبلغ دین بھی می‌شود.

### زنان دوره پهلوانی

آزادترین و نیرومندترین زنان در افسانه‌های رستم و در ارتباط با خاندان زال و رستم به نمایش در آمدند.<sup>۱</sup> این زنان از دیدگاه‌های گوناگون بویژه در مقام اجتماعی، با دیگر زنان شاهنامه تفاوت دارند. در شاهنامه پهلوانی چهار زن را در گروه زنان افسانه‌های رستم می‌شناسیم: دو زن در داستان زال و روتابه و دو زن دیگر در داستان رستم و سهراب. این چهار زن عبارتند از: روتابه، سیندخت، تهمینه و گرد آفرید.

تردیدی نیست که این چهار زن قهرمان در جامعه‌ای زاده و پرورده شده‌اند که زن کم و بیش در آن مختار بوده، در امور سیاسی و رزمی دخالت داشته و در گزینش شوهر آزاد بوده است «در مجموع یک نکته روشن می‌شود و آن آغاز شدن عشق از جانب زن و پذیرفتن و پاسخ دادن از سوی مرد است. بطور کلی مردان معشوق و مورد محبت هستند و زنان این عشق را با انتخاب خویش به ایشان ابراز می‌کنند. پذیرنده و پاسخ دهنده بودن مرد

۱. چنانکه می‌دانیم، از عصر منожهر پیشدادی تا بهمن کیانی، زال و رستم مهترین نقش‌ها را در شاهنامه دارند و در واقع، محور وقایع شاهنامه به شمار می‌آید. به قول سلطان محمود، همه‌ی شاهنامه خود هیچ نیست مگر حدیث رستم؛ ولی اوستا و متن‌های پهلوی تهی از داستان‌های اوست، و به احتمال بسیار زیاد و منطقاً حتی خنای نامه هم تهی از داستان‌های او و محتملاً ذکر نام او بوده است. و اینکه چرا در اوستا از داستان‌های زال و رستم نیامده است نگاه کنید به جستاری در فرهنگ ایران، مهرداد بهار، ص ۱۰۲.

در برابر زنان عاشق و بر گزیننده، دلیلی بر داشتن نوعی حق انتخاب و ارزش اجتماعی برتر جنس زن است».<sup>۱</sup>

این زنان در برابر مردان پس نمی‌نشینند. با نیکمردان دست دوستی می‌دهند و در مقابل نابخردان خاموش نمی‌مانند. بر جای سخنان سزا می‌گویند و حق را برابر کرسی می‌نشانند «در حمامه‌ی رستم فقط زنان با مردان برابر می‌کنند که گاهی بر مردان سرند، و آنجاکه مردانشان در حل دشواری‌ها وا می‌مانند زنان به میدان می‌آیند و چه بسیار گردها را می‌گشایند»<sup>۲</sup>.

به تعبیر دکتر اسلامی: «در دوران پهلوانی شاهنامه حضور زن لطف، گرمی، نازکی و رنگارنگی به ماجراها می‌بخشد. با آنکه قسمت عمده‌ی داستان‌ها شامل جنگ و کشتار و نزاع و خرابی است، وجود او موجب می‌شود که این کتاب در ردیف لطیفترین آثار فکری بشری قرار گیرد. این زن‌ها هستند؛ که به داستان‌های تراژیک شاهنامه آب و رنگ بخشیده‌اند. اگر تهمینه نبود مرگ سهراب آنقدر مؤثر و غم‌انگیز جلوه نمی‌کرد. همین‌گونه است مرگ فرود، اگر جریره نبود. مرگ سیاوش، اگر فرنگیس نبود و مرگ اسفندیار، اگر کتایون نبود، و مرگ رستم و تراژدی زال، اگر رودابه نبود. سیمای تراژیک زن در شاهنامه به نجیب‌ترین و پاکیزه‌ترین نحو یعنی به عنوان مادر و همسر جلوه می‌کند، نه به عنوان معشوقة».<sup>۳</sup>

۱. کالیون مزدابور، داغ گل سخ و چهارده گفتار درباره اسطوره، ص ۱۸۱.

۲. خجسته کیا، سخنان سزاوار زنان در شاهنامه، ص ۳۲.

۳. اسلامی ندوشن، آواها و ایماها، ص ۲۰.

### رودابه مادر رستم

(بیان داستان عاشقانه زال و رودابه و توجه به توصیفات زیبای فردوسی از رودابه و مادر او، سیندخت، در خلال این داستان)

داستان از آنجا آغاز می‌شود که روزی زال آهنگ گردش می‌کند. با گردن و یاران ویژه خویش، خندان دل و شادمان می‌چمد تا اندک اندک به کابل می‌رسد. فرمانروای کابل مهراب است از نژاد ضحاک تازی و با جگزار سام. مهراب از آمدن زال آگاه شد با گنج‌ها و اسبان آراسته و نثار فراوان به دیدار او شتافت. زال از این رفتار مهراب دل شاد شد او را پذیره گشت و بنواختش و با او به مهمانی و می‌گساري نشست.

آتش عشق را یکی از بزرگان در دل زال انداخت. هنگامی که دید زال فریفته‌ی مهراب شده است. گفت: نمی‌دانی که در پس پرده دختری دارد با رویی از خورشید نیکوتر. وصف جمال این دختر از قلم فردوسی در ادب فارسی کمنظیر است و با وصف‌های بزمی اعلای نظامی و سعدی برابری می‌کند:

که رویش ز خورشید نیکوتراست	پس پرده‌ی او یکی دختر است
به رخ چون بپشت و به بالا چو ساج	ز سر تا به پایش به کردار عاج
سرش گشته چون حلقه پای بند	برآن سُفت‌سیمین دومشکین کمند
ز سیمین برش رسته دو نارداش	دهانش چو گلنار ولب ناروان
مزه تیرگی برده از بر زاغ	دو چشمش به سان دو نرگس بیاغ
برو تو ز پوشیده از مشک ناز	دو ابرو بسان کمان طراز
اگر مشک بینی همه موی اوست	اگر ماه بینی همه روی اوست
بر آرایش و رامش و خواسته <sup>۱</sup>	بپشتی است سرتاسر آراسته

۱. آیات ۳۸۴ تا ۴۰ شاهنامه فردوسی، ج. ۱.

پهلوان جوان دل از دست می‌دهد همان‌طور که خسرو پرویز نیز هنگامی  
که وصف جمال شیرین را از شاپور شنید یکسره دل باخت و داستان آن  
عشق مشهور پدید آمد.

زال آن شب همه در فکر بود بامداد مهراب با مهربانی از او می‌خواهد که  
به کابل رود و مهمان او باشد. ولی زال گفت: این کار مصلحت نیست و سام و  
پادشاه ایران (منوچهر) هم داستان نخواهند بود. که وی بایست پرستان بشنیدند  
مهراب ناگزیر بر می‌گردد.

از آن طرف مهراب نیز بامداد پگاه سیندخت و رودابه، همسر و دخترش  
را در شبستان می‌بیند که چون دو خورشید خانه را به زیبایی چهره‌ی جهان  
افروزشان روشن کرده‌اند. رودابه دختر مهراب در زیبایی بی‌همتاست و زنش  
سیندخت در گرمی، محبت، رای و اندیشه سر آمد بود. گفتار فردوسی طوری  
است که انسان در نظر اول این دو خوب چهر را همسال می‌پندارد و این خود  
نکته‌ی لطیفی است که سیندخت خردمند خوبی و جوان هم مانده بود.

چنان بد که مهراب روزی پگاه	خرامان بیامد از آن بارگاه
دو خورشید دید اندر ایوان خویش	گذر کرد سوی شبستان خویش
یکی همچو رودابه خوب چهر	یکی همچو سیندخت با رأی و مهر
سراپای پر رنگ و بوی نگار	بیاراسته همچو باغ بهار

(ج ۱۶۰-۱۶۱-۲۸۵-۲۵۳)

مهراب چنان در جمال دختر حیران می‌ماند که بی‌اختیار نام یزدان را بر  
زبان می‌آورد (در فرهنگ ایران مرسوم است که در مشاهده‌ی جمال بسیار  
زیبا نیز نام خدا را می‌برند).

همی آفرین را برو بر بخواند	شکفتی به رودابه اندر بماند
نهاده زعنبر به سر بر کلاه	یکی سرو دید از برش گرد ماه
بسا بهشتی پر از خواسته	به دیبا و گوهر بیاراسته

(ج ۱۶۰-۱۶۱-۲۳۱-۲۵۴)

کنجکاوی زنانه سیندخت را بر انگیخت که از وی بپرسد «آن پیر سر پور سام» را چگونه یافته است؟ مهراب بی‌آنکه بداند هر سخن او در دل رودابه اثر می‌کند از حسن دیدار، پهلوانی، بخشش و مردمی زال هر چه بیشتر سخن راند و او را ستود:

تبرستان  
www.tabarestan.info

بافروخت و گلنارگون گشت روی	چو بشنید رودابه این گفتگوی
وز و دور شد خورد و آرام و همال	دلش گشت پر آتش از مهر زال
ز مردان مکن یماد در پیش زن	جه نیکو سخن گفت آن رای زن
ز گفتار باشند جوینده رای	دل زن همان دیو را هست رای

(ج ۱۶۱-۴۵۵ ب ۴۵۱)

فردوسی در اینجا بخاطر این که رودابه با توصیف پدر از زال، دل از دست می‌دهد از قول رای زنان می‌گوید: که نباید از مردان نزد زنان یاد کرد. چون ممکن است گرفتار شوند! البته مگر خود زال هم بخاطر تعریف و توصیف رودابه نبود که گرفتار گشت.

شیفتگی و ناشکیبایی رودابه را مانند هر دلدادهای بر می‌انگیخت که همرازی جوید و سرّ خوبیش را با او در میان نهد تا آرامش یابد و نیز از او مدد طلبید. سرانجام تاب نیاورد و رازش را به پرستندگان مهربان خویش اظهار کرد.

۱. دربارهی زود دل باختن رودابه آقای دیر سیاقی چنین گفتاراند در اینجا فردوسی را با زنان عتبی است و یا گلهای است از زود دل باختن به مرد و بی‌تاب بودشان در پذیرفتن عشق و بنابراین عتاب او اندرز گونهای است در پژوهش و نگهدارش نویالان، خاصه دختران جوان که زودفریبت آسان به گرفتار رام، از وسوسه‌ی دیو دل این ندارند و در این راه هوا به خردشان چیزه است. بنابراین تبه و تحذیر شاعر با موازین عقلی ناهمانگی ندارد می‌گوید و البته این گفتار را بهتر می‌داند که از زبان مدبری بیان کند: فردوسی و شاهنامه، علی دهباشی، ص ۱۴۵. جه نیکو سخن گفت آن رای زن / ز مردان مکن یاد در پیش زن / دل زن همان دیو را هست جای / ز گفتار باشند جوینده رای.

خدمتگزاران از شگفتگی و حیرت بپاختستند. پاسخ ایشان به او در عین  
ادب دوستاری سرزنش آمیزست.

فردوسی که در میدان پیکار می‌تواند پرخاش و فریاد یلان را در شعر  
بدمدم در اینجا سخشنش به اقتضای مقام آهنگی زنانه ولی پرعتاب دارد.

همه پاسخش را بیماراستند      چو آهرمن از جای بیرو خاستند  
سرافراز قشید ختران مهان      که ای افسر با نوان جهان  
میان شبستان چو روشن نگین      ستوده ز هندوستان تا به چین  
چو رخسار توتابش پرو نیست      ببالای تو در چمن سرو نیست  
فرستند نزدیک خاور خدای      نگار رخ توبه بقانوج و مای  
پدر را به نزدیک تو آزرم نیست      ترا خود به دیده درون شرم نیست  
تو خواهی که گیری مر اورا به ببر      که آن را که اندازد از برس بدر  
تورا با چنین روی و بالای و موی      تو رخ چهارم خور آیدت شوی<sup>۱</sup>  
اما رودابه عاشق است و دل از دست داده. این سخن‌ها در او اثر نمی‌کند.  
جوهر زنانه و پایداری رودابه در عشق از این پس دم به دم آشکارتر می‌شود  
به ایشان می‌گوید: قیصر و فغفور چین را نمی‌پسندد و تنها پورسام را  
شاپیوه خویش می‌داند و بس!

پرستندگان ناگزیر با او همداستان شدند و پیمان کردند که «شاه را نزد  
ماه آورند» کنیزکان برای دیدن زال، بامدادی از ماه فروردین به لب رودبار به  
گلچینی می‌آیند. این بهانه‌ی شیرین و دلپذیر صحنه‌ی بسیار شاعرانه‌ای را  
در داستان پدید آورده است.

زال از فراز تخت این گل پرستان را دید. چون آگاه شد کنیزکان رودابه‌اند  
به بهانه شکار به آنجا رفت و مرغی را به تیر از هوا فرود آورد. خدمتکارش

رفت مرغ را بگیرد یکی از کنیزکان با او گفتگو در پیوست و نام و نشان تیرانداز را جویا شد. چون زال را بشناخت، بدو گفت که ایشان نیز خدمتکاران رودابهاند و بر آن سرند که ترتیب دیدار زال و رودابه را بدنهند زال که از ماجرا آگاه شد نه تنها به آنها زر و گوهر و دیبای زر بفت بخشید بلکه از شوق خود به نزدشان شتافت و وصف دیدار و گفتگو و رای و خرد رودابه از ایشان خواست. یکی از پرستندگان که جوان تر بود پر دلی کرد و لب به سخن گشود و چنان از رودابه سخن گفت که زال هر چه بی تاب تر شد:

ز سر تا به پایش گلست و سمن	سر و سمهی بر سمهیل یمن
همی می چکد گویی از روی او	عبیرست گویی همه موى او
از آن گنبد سیم سر بر زمین	فروهشته بر گل کمند کمین
بمشک و به عنبر سرش بافته	بیاقوت و گوهر تنش تافته
سر زلف و جعدش چو مشکین زره	فکنده است گویی کره بر کره
بت آرای چون او نبینی به چین	برو ماہ و پروین کنند آفرین <sup>۱</sup>

◆◆◆

یکی از زیباترین صحنه‌های این داستان دیدار زال و رودابه است در سرآپرده رودابه که به چاره‌گری پرستندگان میسرشد. شب هنگام زال به پای کاخ رودابه آمد. پهلوان از همان نخستین لحظات که رودابه را بر بام دید و درود وی را شنید مردانه راز دل را گشود و بدو گفت که چه شباهی دراز آرزوی رویت را داشتم «کنون شاد گشتم به دیدار تو»

یکی چاره‌ی راه دیدار جوی	چه باشی تو بر باره و من به کوی
بری چهر گفت سپهبد شنود	ز سر شعر شبگون همی بر گشود
کمندی گشاد او ز گیسو بلند	کس از مشک زانسان نبیچد کمند

## تصویر زن در شاهنامه / ۵۱

بر آن غیغش تار بر تار بر  
که ای پهلوان بچه‌ی گُردزاد  
بر شیر بگشای و چنگ کیان  
ز بهر تو باید همی گیسویم  
شگفتی بماند اندران روی و موى  
۷۴۸-۶۵۵ب۱۲۰

خم اندر خم و مار بر مار بر  
بس از باره رودابه آواز داد  
کنون زود بر تاز و بر کش میان  
بگیر این سیه گیسو از یک سویم  
نگه کرد زال اندران ماه روی

بی‌گمان در فضای داستان‌های حماسی است که معشوق مویی چنین  
کمندآسا می‌گشاید و از کنگره فرو می‌ریزد<sup>۱</sup> در اشعار غنایی تصویر زلف دلدار  
دگرگونه است و نرم و لطیف و بر شانه‌ها لغزنده و آسیب‌پذیر «مبلغی دل  
خلق زیر هر شکنش»

شب وصال زال و رودابه در شاهنامه چنان زیبا و دل‌انگیز است که آنرا با  
شب دیدار رومتو و ژولیت در یکی از نامورترین منظومه‌های غنایی جهان اثر  
شکسپیر برابر نهاده‌اند و نیز این داستان را با داستان کمند گیسو اثر موریس  
مترلینگ یکی دانسته‌اند.

در اینجا خویشن داری پهلوان و معشوق او، عشق بزرگ و پر شکوه و  
احترام‌انگیز آنها ستودنی است. با همه کششی که از هر دو سو است و کام و  
لذت‌جویی هر دو را بر انگیخته است روح پاک و روشن آن دو بر جسم  
خواهند و کام‌جویشان فرمانرواست و از راه عفاف گامی فراتر نمی‌نهند.

\*\*\*

۱. البته ما می‌دانیم که هر چند رودابه گیسوان بلند خود را پایین فرستاد اما خود زال کمند انتاخت و به بالای کاخ آمد و آقای دکتر باستانی باریزی اعتقاد دارد در بیتی که گفته: پری روی گفت سپهبد شنود/ زسر شعر گلنار بگشود زود این شعر گلنار منظور روبان و نوار و یا دستمال ابریشمی بوده که موهای بلند خود را با آن می‌سته است. نگاه کنید به: فردوسی و شاهنامه به کوشش علی دهباشی، ص ۳۲. «گیسوان اویختن رودابه نشان و (سمبولیک) مهر اوست و نه دستاویز عملی برای بر کشیدن زال به کاخ». رضا، فضل الله، پژوهشی در اندیشه‌های فردوسی.

در تمام داستان‌های عاشقانه باید در راه وصال عاشق و معشوق موانعی باشد تا داستان جالب‌تر و هیجان برانگیزتر شود؛ در داستان زال و روتابه نیز مشکل اساسی وجود دارد و کشمکش از همین‌جا آغاز می‌شود. این کشمکش و منازعه از قویترین نوع آن است. مسأله‌ای نیست که فقط مربوط به دو خانواده باشد؛ بلکه مشکلی است بزرگ، میان دو کشور فدو پادشاه و به عبارتی دیگر موضوعی از نوع بحران‌های بزرگ سیاسی است.

مشکل بر سر این است که مهراب از نژاد ضحاک است با نفرتی که ایرانیان از ضحاک و کارهای اهریمنی او دارند پیوند فرزند سام جهان پهلوان ایران با خانواده مهراب را نخواهد پذیرفت. خاصه که در نظر مردم ایران اینان بد کیش و بتپرست نیز هستند.

بنابراین وصال زال و روتابه کاری است با مشکلات مملکتی و دینی بسیار آمیخته، سخت و دشوار؛ اما پایداری و استواری در عشق او بالاتر از اینهاست. خداوند دادگر را گواه می‌گیرد که از پیمان خوبیش نگذرد و امیدوار است بیزان دل سام و پادشاه را از خشم و کین و پیکار بشوید تا آن دو با هم ازدواج کنند روتابه نیز با آگاهی از همه‌ی دشواری عهد می‌کند که جز با زال نپیوندد:

**همی مهرشان هر زمان بیش بود**

(ج ۱، ص ۱۲۱-۱۲۲)

سرانجام برای چاره‌جویی زال نامه‌ای برای پدر خود سام می‌نویسد. نامه‌ی زال بسیار اثربخش است و پر سوز و گذار. پس از آفرین بر «خداوند هست و خداوند نیست»، پدر را به پهلوانی و جنگاوری می‌ستاید آنگاه از سر گذشت غم‌انگیز خود یاد می‌کند، و بعد می‌پردازد به بیان داستان عشق خود و از سام یاری می‌خواهد و فردوسی زمانی به بیان حالت عشق زال می‌رسد کلام او

رنگ غنایی به خود می‌گیرد و به اقتضای حال لطافت و نرمی خاصی پیدا می‌کند.

که نتوان نمودش بر انجمن	یکی کار پیش آمدم دل شکن
اگر بشنوش راز کهتر رواست	پدر گر دلیر است و نر ازدهاست
چویر آتش تیزپریان شدم	من از دخت مهراب گریان شدم
من آنم کیه دریا کنار منست	ستاره شب تیره یار من است
که بر من بگردید همه انجمن	به رنجی رسیدستم از خویشن
نخواهم زدن جز به فرمانت دم	اگر چه دلم دید چندین ستم
رهانم از این درد و سختی روان	چه فرماید اکنون جهان پهلوان

(ج اص ۱۲۴-۱۲۲ ب ۲۲۲-۲۶۲)

سام پس از دریافت نامه‌ی زال پریشان می‌شود؛ چون به نظر او هم پیوند زال و رودابه؛ یعنی دوستی خاندان فریدون وضحاک محال است. به همین خاطر راه چاره را در این می‌بیند تا از اختر گران مدد بگیرد. آنان خندان نزد او آمدند که از پیوند زال و رودابه جهان پهلوانی متولد می‌شود - دشمن بد سگلان و آرامبخش دردمدان - که توران از آن زیان خواهد دید و ایران نیکویی‌ها، و آوازه‌ی کارهای نیک او افزون. سام تا حدی آرامش پیدا می‌کند اما مشکل اصلی منوجه شاه است.

اکنون بشنویم از سیندخت مادر رودابه؛ او هنگامی که به راز عشق دختر پی برد مانند هر مادر مهریان و خیرخواهی اندوهگین می‌شود فردوسی شرمگینی رودابه و رفتار و عتاب مادر را با دختر به شیوه‌ای خوب تصویر کرده است:

همی دست بر زد به رخسار خویش	بفرمود تا دخترش رفت پیش
همی شست تا شد گلان تابدار	دو گل را به دو نرگس آبدار
چرا بر زدی تو بر گاه جاه	به رودابه گفت ای گرانمایه ماه

ستمگر چرا گشتی ای ماه روی  
بدین نام خود دادخواهی به باد  
زمین دید رودابه و پشت پای  
فرو ریخت از دیدگان آب مهر

همه رازها پیش مادر بگوی  
جو من زاده ام دخت هرگز که زاد  
فرو ماند از شرم مادر به جای  
به خون دو نرگس بیاراست چهر

(ج ۱، ب ۱۷۹، ص ۸۹۱-۸۸۱)

سیندخت تصمیم می‌گیرد با تمثیل و مقدمه پردازی مهراب را از کار رودابه آگاه کند ولی مهراب خشم بر می‌آورد و قصد گشتن رودابه را می‌کند. او گمان می‌کند که زال دامی گستردۀ و رودابه را به چنگ آورده است. سیندخت در دامان او آویخت؛ اما مهراب می‌خروشد که باید به آیین نیاکان دختر را در زمان زادن می‌کشم و از ننگ او اینک رسته بودم.<sup>۱</sup>

اندک اندک دلداری‌های سیندخت او را نرم می‌کند؛ سیندخت اطمینان می‌دهد که سام از این راز آگاه شده است و خود به چاره‌گری نزد شاه ایران رفته است افزون بر این چه بهتر که بیگانه خویش گردد!

پدر، دختر را به نزد خویش فرا می‌خواند؛ اما سیندخت مثل هر مادر دیگری از او پیمان استوار می‌گیرد که به دختر آسیبی نرساند.

از طرف دیگر، هنگامی که گزارشگران خبر دل بستن زال به دختر مهراب را به منوچهر شاه اطلاع می‌دهند به شدت مخالفت می‌کند؛ زیرا با ستمهایی که ایرانیان از ضحاکیان دیده‌اند، حق دارد چنین بیندیشد. با صواب دید موبدان منوچهر نوذر را به پیش سام می‌فرستد و او را به درگاه می‌خواهد به دیری نمی‌گزد که سام به درگاه شاه می‌شتابد ابتدا شاه از سام می‌خواهد به کابل برود و آنجا را ویران سازد سام نالمید بر می‌گردد و تصمیم می‌گیرد

۱. خانم بیزانی در کتاب خود، زن در شعر فارسی در مورد این حرف مهراب «کاش او را در هنگام زادن می‌کشم» گفته که نزد مهراب به تازیان و اعراب می‌رسد که در اینجا می‌خواسته دختر خود را زنده بگور کند (به رسم اعراب جاهلی اشاره دارد)

نامهای بنویسد و آنرا با دست زال به خدمت منوچهر بفرستد شاید دیدار  
پهلوان جوان باعث شود دل شاه بر او به رحم آید.

هنگامی که خبر لشکرکشی سپاه ایران به کابل، به گوش مهراب می‌رسد  
پریشان و خشمگین می‌شود. او این همه شومی را از رودابه می‌دید.  
سیندخت را فرا می‌خواند، می‌گوید تو و دخترند را بر سر انجمن زار خواهم  
کشت؛ شاید شاه ایران از خشم و کین دست شوید و بدین ترتیب کابل را از  
گزند او حفظ کند.

اما سیندخت زنی است کاردان و ژرفبین، وی مانند هر زن و مادر خوب،  
درشتی مرد را تحمل می‌کند و با نرمی به او می‌گوید از کشتن من و دخترم  
حاصلی به دست تو نخواهد آمد باید تدبیر بکار برد.

سیندخت فکری به خاطرش می‌رسد، شب تیره هر چند هم دراز باشد،  
عقابت پایانی دارد و به روز روشن می‌انجامد - پس نخست گوش فرا دار. این  
همه مال و گنج و آراسته اگر برای سلامت ماست چرا امروز به کار نیاید؟ مرا  
با هدایای گرانبهای به نزد سام بفرست. ما با پهلوان از در دوستی در می‌آییم و  
کشور کابلستان را از این جنگ خانمان سوز نجات می‌دهیم. من بیم جان را  
در این رسالت بر خود هموار می‌کنم؛ اما تو هم شرط کن که به رودابه آزار  
نرسانی. سیندخت که مهراب را با این تدبیر همداستان می‌یابد بنا به  
عاطفه‌ی مادری ابتدا از او درباره‌ی رودابه پیمان سخت می‌گیرد، آنگاه دست  
بکار می‌شود.

سیمای سیندخت در شاهنامه گیراست. زنی جوان، زیبا و همسری خوب  
و کاردان برای مهراب، اکنون که جنگ کابلستان را تهدید می‌کند، سیندخت  
مانند وزیر و سفیری پر تدبیر وارد عرصه‌ی سیاست می‌شود و گرهی را که  
با زور نمی‌توان گشود با زر و گفتار نرم می‌گشاید.

سیندخت دلیر و زیبا، گُرد وار میانرا می‌بندد. بر باره‌ی تیز تک بر می‌نشیند و با دل قوی بسراغ سام، سپهسالار ایران می‌شتابد. او به طور ناشناس و ناخوانده به جایگاه سام می‌رود و هدیه‌ها را همراه می‌برد. سام هدایا را می‌بزید و سیندخت ناشناخته دلش قوت می‌گیرد، حالا دیگر گرم کار و سخن‌گسترش می‌شود. سام را به رای و خرد می‌سازد و با سخنان نرم و دلنشین پلنگ جنگجوی را آرام می‌کند؛ که چرا باید خون مردم بی‌گناه کابل را ریخت؟ اگر گنهکاری در کابلستان بتوان یافت همان مهراب است که همه‌ی کابل فرمانبردار اویند. خلاصه فرستاده‌ی چرب‌گفتار گشاده دست پری پیکر، سرباز پیر را به میدان گفت و شنود می‌کشاند. اینجا دیگر حکایت دیوان مازندران نیست که سام میدان آرا باشد. تیغ زبان سیندخت بزنده‌تر از شمشیر سپهسالار ایرانی است. در این نبرد سیندخت پیروز خواهد شد.

سام از سیندخت می‌خواهد که وصف رودابه و داستان را راست و درست برایش حکایت کند. سیندخت می‌گوید که وی خود زنی صاحب جاه و کاخ و ایوانست، اما از سام نخست پیمان می‌گیرد که آزار سام به وی و نزدیکانش و ایوان نرسد و تنها در این صورت همه‌ی پرسش‌ها را به درستی پاسخ خواهد داد.

سرو گفت سیندخت که: ای پهلوان	که لرزان شود زو بربوم و رست
که تو نیاید به جانم گزند	نه آن کس که بر من بود ارجمند

(ج اصل ۱۹۷-۱۹۸)

پهلوان و سفیر دست دوستی دادند و پیمان مودت بستند. آنگاه سیندخت گفت که من زن مهراب و مادر رودابه‌ام و به شهریار ایران و تو ارج فراوان دارم. اگر مهراب و من گناهکار و بد گوهریم و سزاوار تاج و تخت کابل

نیستیم، کشتن ما آسان است و دیگر نیازی به کشتن بی‌گناهان کابلی نیست.  
من اینک در اختیار سپهسالارم، اگر کشتن رواست فرمان او راست.

سام اندکی اندیشید وی را «زنی دید با رای و روشن‌روان» از این رو

موافقت خود را با پیوند زال و روتابه اظهار داشت؛ افزود که گاه تقدیر از

تدبیر ما بیرون است و «با کردگار جهان نیست جنگ»<sup>تبرستان</sup>

سام که مأمور سوزاندن کابل بود اینک سر مهرازآمده و خاطرش بدین  
زناشویی رضا داده است. اکنون او با سیندخت شوخی می‌کند و به لطفت  
پدروار به او می‌گوید آخر رونما بگیر و این ازدها زاده را به من بنمای (روتابه  
از نژاد ضحاک است) باشد که من هم دیدار و گفتار او را بپسندم.

مگر دیدن او پسند آیدم که گفتار او سودمند آیدم

(ج ۱۹۹ ب ۱۳۵۳)

اما سیندخت پری روی سفیری با تدبیر است و در ضمن کار می‌خواهد  
دوستی ایران و کابلستان را استوار کند؛ اینست که می‌گوید: اگر پهلوان به  
کاخ ما بباید و ما را سرافراز کند با نهایت میل روتابه را به دیدار او می‌آورم با  
این بیان زیبا سام را به کاخ دعوت می‌کند.

چماند به کاخ من اندر سمند سرم بر شود به آسمان بلند

(ج ۱۹۹ ب ۱۳۵۵)

از طرف دیگر زال که به نزد منوچهر شتافته بود با کمک اخترشنانسان  
می‌تواند دل شاه ایران را به دست آورد؛ البته این به خواست خداوند بر  
می‌گردد که فردوسی در خلال این داستان بارها گوش می‌کند:

خداند هست و خداوند نیست همه بندگانیم و ایزد یکیست

ازویست شادی ازویست زور خداوند بهرام و ناهید و هسور

بر آن است چرخ روان را روش هر آن چیز او خواست اندر بوش

منوچهر، پس از آزمودن‌های مختلف زال، وقتی او را پهلوانی شایسته می‌بیند نامه‌ی سام را به گرمی پاسخ می‌دهد که «همه‌ی آرزوها سپردم به وی»

پس از شنیدن خبر موافقت شاه ایران، مهراب شاد می‌شود و سیندخت را با گفتار مهرآمیز خود می‌ستاید. رودابه همادر را شاه زن می‌خواند و بدو می‌گوید: «من از خاک پای تو بالین کنم» سیندخت در پاسخ به رودابه می‌گوید که در کار ایستادگی کردی و به سرزنش‌ها از جای ترفتی و سرانجام شوهری هم‌شأن خویش یافته و به کام دل خود رسیدی.

زن و مرد را از بلندی منش  
سزد گر فرازد سر از سرزنش

کنون هر چه جستی همه یافته  
سوی کام دل تیز بستافتی

(ج ۱ ص ۲۰۷-۱۵۵۲ ب ۲۰۷)

سیندخت ماهره‌ی ایوان‌ها را بسان بهشت می‌آراید دیباي رومي و خز و حرير می‌گستراند جهان را پر از یاقوت و گوهر می‌کند، کابل در جشن و سرور غرق می‌شود.

به گفته‌ی مهراب، زن خوب و با تدبیر تیرگی‌های جهان را به روشنی بدل می‌کند:

بدو گفت کای جفت فرخنده رای بیفروخت از رایت این تیره جای

(ج ۱ ص ۲۰۷-۱۵۴۶ ب ۲۰۷)

سام و زال به کابل می‌رسند، جهان در شادی غرق شده است و شهر پر از گوهر و زیور، سام به سیندخت می‌گوید: تو این رودابه را چرا پنهان کرده‌ای او را بیرون بیاور تا ببینم. سیندخت می‌گوید رونما لازم است تا هدیه ندهی نمی‌شود. (در عروسی‌های کهن ایران زمین، نوعروس را در خانه‌ای پنهان می‌کرده‌اند وقتی خانواده‌ی داماد برای بردن عروس می‌آمدند باید رونما می‌گرفتند تا عروس را ببینند)

## تصویر زن در شاهنامه / ۵۹

بخندید و سیندخت را سام گفت:  
که: رودابه را چند خواهی نهفت  
بدو گفت سیندخت هدیه کجاست  
اگر دیدن آفتابت هواست  
(ج ۱۴۰-۱۶۱۵ ب ۲۱)

هنگامیکه سام رودابه را می‌بیند گویی زبانش از سخن گفتن باز می‌ماند و  
چشمش در جمال عروس خیره می‌شود.

نگه کرد سام اندر آن ماهروی  
یکایک شگفتی بماند اندر اوی  
نداشت کش چوستاید همی  
بر او جشم را چونگشايد همی  
بفرمود تارفت مهراب پیش  
بیستند عهدی به آین و گیش...  
(ج ۱۹۰-۱۶۲۱ ب ۲۱)

در عروسی آنقدر مردم کابلستان به عروس و داماد هدیه می‌دهند که سام  
خیره می‌شود.

چو سام آنچنان دید خیره بماند  
بر آن خواسته نام بیزدان بخواند  
(ج ۲۱۰-۱۶۲۶ ب ۲۱)

با رفتن رودابه به خانه‌ی بخت، داستان عشق زال و رودابه به خوشی و  
خرمی به انجام می‌رسد. اما رودابه در داستان‌های پهلوانی شاهنامه گم  
نمی‌شود از این پس با رودابه‌ی دیگری آشنا می‌شویم.

### بارداری رودابه

رودابه‌ی نو عروس چندی پس از زناشویی باردار می‌شود بار رودابه چندان  
گرانست که بیمارش می‌کند. چهره ارغوانی او زرد و میان لاغرش فربه  
می‌شود.

## ۶۰ / الهمهی پنهان

بسی بر نیامد برین روزگار که آزاده سرو اندر آمد به بار<sup>۱</sup>

(ج اص ۲۱۱-۱۶۴۸)

رودابه مادری است که پهلوان آرمانی را باردار است، و این باری است  
گران و زایشی حماسی.

شد آن ارغوانی رخش زعفران  
چه بودت که گشتی چنین زرد فام  
همی برگشایم به فریاد لب  
و یاز آهن است آنکه بوده درست  
(ج اص ۲۱۱-۱۶۵۲)

در شرح تولد رستم همدردی زال با رودابه دردمند جلب نظر می‌کند.  
در بیشتر داستان‌های عاشقانه اگر دل داده به هم برسند، یا پس از وصال،  
دیگر سخنی از محبوبه نیست و زن از دور خارج می‌شود. یا اینکه در روزهای  
دشوار زن تنها می‌ماند و بار رنج‌ها را یک تنه به دوش می‌کشد. اما در  
داستان زال و رودابه زن گل چند روزه نیست که زود بیژمرد. زن درختی  
تنومند است که دوام می‌آورد، زیرا در بافت حماسه ریشه می‌داند.<sup>۲</sup>

چنان شد که یک روز ازو رفت هوش  
از ایوان دستان برآمد خروش  
بکند آن سیه گیسوی مشک بوی  
که پژمرده شد برگ سرو سهی

شکم سخت شد فربه و تن گران  
بدو گفت مادر که ای جان مام  
چنین داد پاسخ که من روز و شب  
تو گفتی به سنگستش آگنده پوست

(ج اص ۲۱۱-۱۶۵۲)

خروشید سیندخت و بخشود روی  
یکایک بستان رسید آگهی

۱. سرو بلند بالا، در شعر و ادب فارسی خوشنویسان نعمودار قامت کشیده و موزون آنمی است و اشاره به خرامیدن او دارد و آزادگی و سر فرازی سرو هم در ذهن ما، هزار گونه غوغای سرپلندی و نیکنامی و بی‌اعتنایی دلبهیز بر می‌انگیزد، پژوهشی در اندیشه‌های فردوسی، فضل الله رضا، ص۴.

۲. البته تودر نولد که در کتاب حماسه ملی ایران معتقد است که چند زن گرفتن که مخصوصاً در میان طبقات عالی در ایران رواج کامل داشت نمی‌گذاشت که یک زن برای مدت بیشتری جلب توجه کند از منیزه یا از کتابیون و یا از دختری که هنگام که اردشیر می‌خواست فرار کند به او کمک کرد بمنها هیچ ذکری نمی‌رود. حماسه ملی ایران، ص۱۶۲.

## تصویر زن در شاهنامه / ۶۱

ببساین رو دابه شد زال زر  
همان پر سیمرغش آمد بیاد  
بخندید و سیدخت را مژده داد  
(ج ۱ ص ۲۱۱-۱۳۶۲ ب ۲۱)

به چاره جویی سیمرغ، پهلوی رو دابه را می شکافند و نوزاد خارق العاده به جهان می آید. آخرین تصویر رو دابه‌ی جوان سیماه مادری است خندان در بستر زایمان.

چواز خواب بیدار شد سرو بن  
برو زر و گوهر بر افشارندند  
بسیندخت بگشاد لب بر سخن  
ابر کردگار آفرین خواندن  
بسان سپه‌ری برافراختند  
بدید اندرو فرشا هنشه  
(ج ۱ ص ۲۱۳-۱۷۰ ب ۲۱۳)

اگر رو دابه در روزگار جوانی دختری انگشت‌نما بود که چهره‌اش را در ایوانها نقش می‌کردند، در سالخوردگی بانویی است ارجمند، که بزرگان ایران گرامیش می‌دارند. کلووس در پیامی که به رستم می‌فرستد بر رو دابه آفرین می‌فرستد. در داستان رستم و اسفندیار هنگامی که اسفندیار به زابلستان می‌رسد، نخست از رستم می‌خواهد که انجمنی از بزرگان قوم را گرد آورد تا پیام گشتابس را با ایشان در میان نهاد. نام بردن رو دابه در این انجمن نشانگر مقام اجتماعی - سیاسی اوست.

همه دوده اکنون بباید نشست  
زدن رأی و سودن بدین کار دست  
زواره فرامرز و دستان سام  
جهاندیده رو دابه‌ی نیک نام  
هر چند که روزگار جوانی رو دابه در شادکامی و خوشبختی می‌گذرد.<sup>۱</sup> اما دریغا که چه فرجام تلخی در انتظار اوست. و این تلخی را اسفندیار برای آنان

۱. آقای دکتر باستانی پاریزی در حواشی مقاله‌ی خود که درباره شعر گلنار نوشته چنین اعتقاد دارد که رو دابه در آخر از چشم زال می‌افتد به دو دلیل یکی اینکه رو دابه در روز اول خود را سبک کرده و خود را به دامان او

به ارمغان می‌آورد. سرانجام بدشگونی کشنن اسفندیار زندگی رستم را زهرآگین می‌کند و رستم با نیرنگ شغاد کشته می‌شود در مراسم سوگواری رستم از روتابه نشانی نیست. اما سالی پس از مرگ رستم در قطعه‌ای حکیمانه روتابه را باز می‌بابیم.

چنین گفت روتابه روزی بزال  
همانا تا هست گیتی فروز  
از آین تیره تر کس ندیدست روز...  
و بدین سان روتابه داغدار می‌ماند تا کارنامه او قیز در شاهنامه بسته  
می‌شود.

همان‌گونه که در این داستان دیدیم ما در اینجا با دو زن روپرور بودیم؛ روتابه<sup>۱</sup> و سیندخت<sup>۲</sup>. روتابه یکی از جاندارترین و رنگین‌ترین زنان شاهنامه است. هیچ زن دیگری چنین دراز مدت در داستان‌ها زنده نمی‌ماند. دیدیم که روتابه‌ی جوان در یاد ما دخترکی است زیبا با گیسوانی بلند سیاه، آکنده از بوی‌های خوش گل‌های بهاری، در تب و تاب عشق؛ اما روتابه سالخورده نیز به همین پایه گیرا و دوست داشتنی است، منتهی در جلوه‌ای دیگر.<sup>۳</sup>

انداخته و دلیل دیگر هم اینکه بر طبق اصول پژوهشی، زنی که سزارین کند ممکن است دیگر بجهدار نشود و روتابه هم دیگر بجز رستم بجهای به دنیا نیاورد تا زال مجبور شد با کنیزک زیباروی خود ازدواج کند و حاصل این ازدواج شغاد می‌شود که همیشه از رستم و مادر شاهزاده‌اش کینه به دل دارد و سرانجام زهر خود را می‌ریزد. فردوسی و شاهنامه، به کوشش علی دهباشی، ص ۴۵

۱. در پهلوی روتابه و در اوستایی رنوده هبیه معنی (انکه غم پیکرش را می‌خورد و در اندیشه‌ی پیکر خوبیش است) چنین نامی بی‌گمان بدوشیزه‌ای باکیزه و زیبا چون دختر سیندخت را می‌برازد و شایسته می‌افتد. دکتر کرازی نامه‌ی باستان، ص ۴۰۳ جلد اول

۲. سیندخت از دو پاره‌ی سین و دخت ساخته شده است؛ سین ریختنی است کهنه‌تر از سین در سیمرغ و به همان معنا از این روی سیندخت دخت سیمرغ می‌تواند بود. این نام، بانوی مهراب کابلی و مام روتابه را که زنی است نیک کاردان و تیزه‌وش و چاره‌گر می‌برازد و سازگار می‌افتد. همان منبع

۳. خجسته کیا، سخنان سزاوار زنان در شاهنامه، ص ۳۳

اما شخصیت سیندخت در این داستان او نماینده‌ی جامعه‌ای است که زن در آن نه فقط فرو دست نیست که گاه سرو گردنی از مردان بالاتر است. پیداست که چنین زنی پرورده‌ی عصر پهلوانی است نه محیط ساسانی. با اینکه سیندخت مانند دخترش در داستان‌های پهلوانی ماندگار نیست، اما در داستان زال و رودابه چنان درخششی دارد و چنان نیرومند به نمایش در می‌آید که در رده‌ی خردمندترین و دلیرترین زنان در داستان‌سرایی ایران، مقامی ارجمند دارد.

هیچ یک از زنان شاهنامه از نظر کارکرد به اندازه‌ی او مؤثر نبوده است. چهره‌ی او در بالاترین حدی است که تا پایان دوره‌ی پهلوانی برای یک زن می‌توان سراغ جست. او وقتی از ماجراهای رودابه و زال آگاهی می‌یابد اگر چه زال را می‌پسندد؛ اما از مهراب بیمناک است. آنگاه که مهراب به نزد او می‌آید با تمهید مقدمه‌ای زیرکانه همراه با حرکات ظرفیت زنانه از اینکه دنیا گذران است و اگر از جهان برویم باید ملک را به دشمن سپاریم و غیره، می‌کوشد تا ذهن شوهر سختگیر را برای پذیرش سخنان خوبیش درباره دختر آماده کند.<sup>۱</sup> مهمترین کار سیندخت این است که به عنوان یک سفیر پر تدبیر به نزد سام می‌رود و با این کار هم مانع جنگ بین ایران و کابل می‌شود و از نظر سیاسی کشور خود را نجات می‌دهد و هم وظیفه‌ی مادری خود را فراموش نمی‌کند و می‌خواهد دخترش را به وصال محبوش برساند.

پس از ازدواج رودابه و زال، رودابه همراه دختر به سیستان می‌رود و تا تولد رستم نزد دخترش می‌ماند، در روزهای بارداری و زایش غیر طبیعی و حمامی رودابه در کنار اوست. آخرین تصویر این بانوی پر مایه‌ی شاهنامه،

۱. در آمدی بر هنر و اندیشه‌ی فردوسی، سعید حمیدیان، ص ۲۱۱.

سیمای مادر بزرگی است که شگفت زده و خندان نوی خارق العاده‌ی خود را تماشا می‌کند. و پس از تولد رستم از سیندخت نشانی نیست.

تھمینه<sup>۱</sup> همسر رستم (بیان داستان رستم و تھمینه و توجه به توصیفات فردوسی از شخصیت تھمینه)

رستم پس از ریوده شدن اسبش به شهر سمنگان میرسد و شاه سمنگان از ورود رستم به آنجا آگاه می‌شود، او را به قصر خود دعوت می‌کند و قول می‌دهد اسب رستم را برایش پیدا کند.<sup>۲</sup> شب هنگام وقتی رستم در خواب است دختر شاه سمنگان، یعنی تھمینه، (که دیریست به رستم دل بسته و ندیده بر او عاشق کشته) به بالین رستم می‌رود و به او اظهار عشق و علاقه می‌کند. حالا بشنویم توصیف فردوسی از تھمینه:

یکی بندۀ شمع معنبر به دست	خرامان بیامد به بالین مست
پس پرده اندر یکی ماهر وی	چو خورشید تابان بر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند	بیالا به کردار سرو بلند
دورخ چو عقیق یعنی به رنگ	دل چون دل عاشقان گشته تنگ
روانش خرد بود و تن جان پاک <sup>۳</sup>	تو گفتی که بهره ندارد ز خاک <sup>۴</sup>

۱. خانم یوسفی به نقل از الکا دیوید سن می‌گویند: «به نظر می‌رسد نام تھمینه و صفت تھمنت که به طور عمده برای رستم به کار می‌رود از یک ریشه باشند به معنای تن شجاع یا جنگی» اما دکتر کرازی بیان داشته‌اند که این اسم از دو جزء تھم+ینه ساخته شده است و تھم به معنای تناور و نیرومند است و جای شگفت نیست که بانوی تھمنت تھمینه باشد و در نام نیز همسنگ و همنای او.

۲. آقای جلال خالقی بیان می‌دارند که در برخی روایات درباره تھمینه آمده است: خود تھمینه که در موضوع ریوده شدن اسب رستم دست داشته است. گل رنجهای کهن، جلال خالقی، ص ۹۷.

۳. آیات ۸۴ تا ۸۹ ص ۳۶۲.

در وصف تهمینه، فردوسی تأکید می‌کند که زیبایی صورت و سیرت فرشتگان داشت: «روانش خرد بود و تن جان پاک» روانش به جوهر خرد طبیعی آمیخته بود و سیرتش پاک بود.

رستم در جمال دختر خیره می‌ماند، نام جهان‌آفرین بر زبان می‌راند<sup>۱</sup>،  
می‌پرسد تو کیستی و در دل شب چه می‌خواهم؟

بپرسید زو گفت نام تو چیست؟ چه جویی، سبّتیره کام تو چیست؟

تهمینه می‌گوید: من تنها دختر پادشاه سمنگانم و از نژاد دلیرانم به زیبایی مانند من در جهان نیست

ز پشت هژبر و پلنگان منم	یکی دخت شاه سمنگان منم
چو من زیر چرخ بلند اندکی است	بگیتی ز شاهان مرا جفت نیست
نه هرگز کس آواشندیده مرا	ز پرده برون کس ندیده مرا
شندیده‌ام داستانت بسی	بکردار افسانه از هر کسی

با غرور از این یاد می‌کند که کسی من را از پرده برون ندیده است و هیچ کس آواز من را نشنیده است داستان‌های دلیری ترا شنیده‌ام، که تو به پهلوانی به گیتی افسانه‌ای، از شیر و دیو و نهنگ و پلنگ نمی‌هراسی، هژبر صحراء و عقاب آسمان از تو بیمناک‌اند:

چو این داستان‌ها شنیدم ز تو	بسی لب به دندان گزیدم ز تو
-----------------------------	----------------------------

تهمینه می‌گوید: از هر کسی نشان تو می‌پرسیدم ولی خداوند جهان آفرین ترا به شهر من آورد. تهمینه راست و آشکار عشق خود را به رستم

۱. چنین جمال نشاید که هر نظر بیند/ مگر که نام خنا گرد خویشتن بدمی (سعدي) خواندن نام خنا بر تهمینه از سوی رستم کنایه‌ای است اینا از شکفتی سیار پهلوان در برابر زیبایی شکرف و هوش ریای این شاهدخت سمنگانی؛ ایرانیان هر زمان پدیده‌ای شکرف و زیبا باز می‌خورند، نام ایزد را بر زبان می‌رانند تا چشم زخمی بلان نرسد. نامه‌ی باستان، ص ۶۵۴ جلد دوم.

عرضه می‌کند که تن و جان او در اختیار رستم است و جز تهمتن کسی  
محرم وی نخواهد بود «تبیند جز مرغ و ماهی مرا»<sup>۱</sup>  
در بعضی نسخه‌ها، رستم تهمینه را توسط موبدي خواستگاري می‌کند؛  
چرا که او دختری بزرگ زاده است و رستم پهلوانی ایرانی نیز با تمام  
خصوصیات مردانگی و احترام به آداب و رسوم و کیش خویشن، بایستی  
ازدواجی آیینی نماید؛ لذا تهمینه را طبق رسوم به عقد خویشن در می‌آورد؛  
اما در نسخه‌های دیگر به همان رضایت دو طرف بستنده می‌گذند.

صبح روز بعد به گونه‌ای ناروشن رخش رستم پیدا می‌شود. رستم با حال  
خوش، بدون اینکه تأثیری از این وصل زودگذر داشته باشد زن جوانش را وداع  
می‌گوید؛ چون احساس می‌کند تهمینه از او بار گرفته است. مهره‌ای را که به  
بازو دارد به تهمینه می‌سپارد و به او می‌گوید اگر روزگار به تو دختری داد  
این مهره را در روز خوب و مبارکی به گیسوی او بدوز و اگر روزگار پسری به  
تو داد نشان پدر را به بازوی او ببند: سوار بر رخش به دیار خود باز می‌گردد.  
گویی در اینجا رستم برخلاف پدرش زال چندان پای‌بند عشق ماهرویان  
نیست<sup>۲</sup>. شاید هم از دید سیاسی پسندیده نیست که رستم در بیرون از مرز  
ایران زمانی دراز درنگ کند. بنا به داستان، رستم دیگر به سمنگان نمی‌رود و  
تهمینه او را نمی‌بیند. نامه‌هایی رد و بدل می‌شود و هنگام تولد سه‌راب،  
\_RSTM\_01\_Restم نامه‌ای به همراه قطعه‌ای یاقوت و سه بدره زر برای تهمینه می‌فرستد.

۱. این قسمت از داستان به قول فضل الله رضا، صرف نظر از نگاه عرفانی، این ایات از حافظ را به یاد می‌آورد:  
زلف آشته و خوی کرده و خندان لب و مست

بیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگیش عربده جوی لبش افسون کنان

نیمشب دوش به باین من آمد بنشست

سر فرا گوش من آورد و به آواز حزین

گفت: ای عاشق شوریده من خوبت هست...

۲. گویا نقش آفرین شاهنامه هرگونه احسان را زیر فرمان رای و خرد این سیهد کذاشته است.

سهراب به سرعت رشد می‌کند و می‌بالد در سه سالگی به چوگان دست می‌برد و در پنج سالگی تیر و کمان در ده سالگی دیگر کسی هماورده او نیست. روزی سهراب گستاخانه از مادر می‌پرسد، بگو پدر من کیست؟ من از کدام نژادم، چرا از همسالان نیرومندترم؟ تهمینه که گویی منتظر چنان روزی بوده است که بتواند رازش را آشکار کنیم به او می‌گوید: دل شاد دار که پدر تو رستم معروف است. تهمینه مادر دانا و راز داریست. اینک که سهراب را آماده‌ی دریافت بعضی حقایق می‌بیند، رازها را به او می‌گوید و مهر پدر نادیده را در دل فرزند می‌نشاند و ضمناً اعتماد به نفس سهراب را هم تقویت می‌کند. همچنانکه از گفتار این زن آشکار است؛ باز هم به رستم عشق می‌ورزد و هنوز شوی یک شبی خود را در جهان بی‌مانند می‌داند، تهمینه از فرزند خود می‌خواهد که موضوع پهلوان بودن او باید از رستم مخفی بماند چون ممکن است فرزند را به نزد خود بخواند و «دل مادرت گردد از درد ریش» همچنین اگر افراسیاب از موضوع آگاه شود ممکن است او را از بین ببرد.

به حال، سهراب تصمیم می‌گیرد به ایران لشکرکشی کند و کاووس را برکنار کند، پدر را بر تخت بنشاند و سپس هر دوی آنها به توران حمله کنند و افراسیاب را بر کنار نمایند.

چو رستم پدر باشد و من پسر نباید به گیتی کسی تاجور هنگامی که سهراب آماده‌ی لشکرکشی به ایران می‌شود تهمینه می‌داند که سهراب هرگز پدر را ندیده است. ممکن است پدر خود را نشناسد بهمین خاطر، برادر خود ژنده‌رزم را همراه او می‌فرستد. بی‌خبر از بازی تقدیر و سرنوشت برای خود لحظه‌ای را تصور می‌کند که رستم پسر پهلوان خود را ببیند و در دل بر تهمینه آفرین گوید که چنین پسری را پرورش داده است.

سرانجام پس از کشته شدن سهراب، پهلوان به خاک افتاده بر سر جنازه‌ی پسر به یاد دختری می‌افتد که شبی در سمنگان به خوابگاهش رفته و با اوی مهر ورزید و پیوند ساخت. چه درنایک است شرم‌ساری رستم از تهمینه.

چه گویم چو آگه شود مادرش  
چه گویم چرا کشتم بی‌گناه  
پدرش آن گروانمایه پهلوان  
بر این تخمه‌ی سام نفرین کند  
هر چیزی که بدم بی‌دین کند  
حرف‌هایی پیرامون این داستان:

آوازه‌ی تهمینه در شاهنامه به سبب جسارت اوست که پنهانی به دیدار پهلوان آمده است. به قول دکتر اسلامی این کار او یکی از عجیب‌ترین صحنه‌های عاشقانه است.<sup>۱</sup> از این دیدار تعبیرهای نادرستی هم شده است. گروهی معتقدند که ورود دختر جوان به خوابگاه مردی بیگانه قباحت دارد و عملی غیراخلاقی است. برخی نیز جسارت تهمینه را تحسین کرده‌اند. خانم خجسته کیا معتقد است که این هر دو گروه خطأ کرده‌اند. زیرا در این صحنه هیچ عمل غیراخلاقی صورت نگرفته گویا حکیم فردوسی متوجه این پرتگاه بوده است که بی‌درنگ پس از وصف زیبایی تهمینه، خرد و پاکی دختر را می‌ستاید.<sup>۲</sup>

تهمینه برای حضور خود در آن نیمه شب بر بالین رستم سه دلیل می‌آورد.

۱. سرو سایه فکن، ص. ۱۰۴.

۲. سخنان سزاوار زنان، خجسته کیا، ص. ۷۷.

دلیل اول عشقی که از مدت‌ها پیش در دلش افتاده است. دوم اینکه می‌خواهد از نسل چنین پهلوانی فرزندی بزاید. و علت سوم آنکه می‌خواهد رخش، همدم و عامل تکامل رستم را بیابد. پس به رستم می‌گوید که اگر بخواهی همسر تو خواهم شد. در غیر این صورت هیچ مردی روی مرا نخواهد دید.

تو رام کنون گر بخواهی مرا      نبیند جز این مرغ و ماهی مرا

تهمیه راست می‌گوید، او فقط طالب پسری است با قامت پهلوانی رستم. از نظر روانشناسی وقتی با تمام وجودخواهان چیزی باشی به آن می‌رسی همانطور که تهمینه به خواسته خود رسید و پسری زیبا با قد و قامت رستم به دنیا آورد. تمام هم و غم جوانی خود را به پای این پسر ریخت و با عشق و مهر بی‌پایان یادگار شوهر یک شباهش را گرامی داشت، با جان و دل پروراند و سرانجام وقتی خبردار می‌شود که سهراب گرد به دست رستم کشته شده است. تحمل زندگی برایش دشوار می‌شود و پس از یک سال گریه و زاری می‌میرد.

به تیغ پدر خسته گشت بمرد  
درخشان شد آن لعل زیبا تنیش  
زمان تا زمان او همی شد ز هوش  
بر انگشت بیجید و از بن بکند  
زمان تا زمان اندر آمد نگون  
بدندان همه گوشت بازو بکند...  
بیامد دم اسبیش دریم  
زر و سیم و اسبان آراسته  
ز بالا برآورد خوارش فکند  
پس مرگ سهراب سالی بزیست  
روانش بشد سوی سهراب گرد<sup>۱</sup>

بمادر خبر شد که سهراب گرد  
بزد چنگ و بدرید پیراهنش  
بر آورد بانگ و غریو و خروش  
مر آن زلف تا بداده کمند  
زrix می‌چکید فرود آب خون  
همی خاک تیره برس فکند  
همان تیغ سهراب را بر کشید  
بدرویش داد آن همه خواسته  
در کاخ بر بست و تختش بکند  
همه روز و شب موبیه کرد و گریست  
سرانجام هم در غم او بمرد

### گرد آفرید (دختر گزدهم)

گرد آفرید تنها در شاهنامه در یک صحنه ظاهر می‌شود و آن هم برابر سهراب است که بی‌همتاست. یکی از اصیل ترین نمونه‌های پهلوانی زنان همین صحنه‌ی رویارویی گرد آفرید است با سهراب جوان گرد آفرید یکی از نمونه‌های غیرت، حمیت و سلحشوری زنان است. سهراب در نبردی هجیر، نگهبان دژ سپید، را شکست داده و به بند میکشد. گردآفرید از زنهار خواهی هجیر چنان ننگش می‌آید که از خشم سیاه می‌شود:

که سالار آن انجمن گشت گم	چو آگاه شد دختر گزدهم
بسر آورد از دل یکی بساد سرد	غمین گشت و بزد خروشی به درد
همیشه به جنگ اندرون نامدار	زنی بُد به کردار گردی سوار
که چون او به جنگ اندرون کس ندید	کجانام او بود گرد آفرید
که شد لاله برگش به کردار قیر	چنان ننگش آمد ز کار هجیر
نبود اندر آن کار جای درنگ	بپوشید درع سواران به جنگ
بزد برس ترگ رومی گره	نهان کرد گیسو به زیر زره
چور عد خروشان یکی ویله کرد	به پیش سپاه اندر آمد چو گرد
دلیران و کار آزموده سران	که گردان کدامند و جنگ آوران
بگردد به سان دلاور نهنگ <sup>۱</sup>	که بر من یکی آزمون را به جنگ

گرد آفرید زره می‌پوشد، گیسوانش را زیر کلاه خود خود نهان می‌کند، «کمر بر میان بادپایی به زیر»، از دژ فرود می‌آید و آمده نبرد با سهراب می‌شود. گرد آفرید «به سهراب بر تیر باران گرفت»، سهراب از این حمله‌ی دلاور ایرانی خشمگین می‌شود، سپر بر سر، بهسوی جنگجو می‌تازد. گردآفرید از نزدیک با نیزه به او حمله می‌کند، سهراب بسان پلنگی بر آشته

عنان می‌بیچد، دواوه به سوی گرد آفرید می‌تازد و با نیزه دختر را از اسب بر می‌گیرد، ولی شیرزن به شمشیر نیزه‌ی سهراپ را به دو نیم می‌کند و رهایی می‌یابد (همان نیزه‌ای که سالار دژ، هجیر، را مانند گوی از روی زین بر گرفت).

بیامد دمان پیش گرد آفرید	چودخت کمند افکن او را بدید
کمان را به زه کرده و بگشاد بر	نبد مرغ را پیش تیرش گذر
به سهراپ بر تیر باران گرفت	چپ و راست جنگ سواران گرفت
کمان بزه را به بازو فکند	سمندش بر آمد به ابر بلند
سر نیزه را سوی سهراپ کرد	عنان و سنان را بر از تاب کرد
بر آشافت سهراپ و شد چون پلنگ	چو بدخواه او چاره جوشد به جنگ
بزد بر کمر بند گرد آفرید	زره بر تن ش سر به سر بر درید
چو بر زین ببیچید گرد آفرید	یکی تیغ تیز از میان بر کشید
بزد تیغ و نیزه به دو نیم کرد	نشست از بر زین و بر خاست گرد

۳۰۰-۱، ص. ۲۸۶، ب. ۲۸۷.

سرانجام گرد آفرید را یارای برابری نمی‌ماند؛ سهراپ یلی است که پشت رستم را به خاک می‌مالد. پس بجاست که گرد آفرید در میدان نبرد بستنده‌ی این پهلوان نباشد؛ اما در این هماوردی، دختر، دلاوری روانی خود را خوب نشان می‌دهد، به میدان می‌آید و می‌جنگد، شکست تن سوای شکست روان است. دختر با اسب از سهراپ روی بر می‌تابد، بر می‌گردد، ولی سهراپ خشمگین با اسب ازدها وش خود حریف را دنبال و عرصه را بر گرد آفرید تنگ می‌کند، آنگاه دست می‌یازد و کلاه خود او را بر می‌دارد، گیسوان زیبای گرد آفرید از بند زره رها می‌شود و سهراپ شگفتزده می‌شود شگفتی سهراپ ستایش آگین است.

سر موى اوaz در افسرست  
چنین دختر آيد به آورد گاه  
چگونه اند گردان جنگ آوران  
بدانست سهراب که او دخترست  
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه  
زنان شان چنینند ایران سران  
سرانجام سهراب گرد آفرید را به کمند در می آورد؛ سهراب پیلتون، در این  
صحنه خود را گویی در شکارگاه می پنداشد نه در میدان جنگ، به گرد آفرید  
می گوید: تاکنون چون تو گوری به دامم نیفتاده بود، بیهوده دست و پا نزن،  
راهی نداری.

در داستان‌های شاهنامه گاهی زنانی در دام مردان افتاده‌اند و به دست  
آنها شکار شده‌اند مانند صحنه‌ی، فجیعی که بهرام شاه، آزاده‌ی خنیاگر را  
مانند صیدی می‌کشد. اما گرد آفرید شکاری نیست که در دام بماند، خود  
دام افکن است.

در این جنگ مکر بخردانه گرد آفرید باعث رهیدن اوaz اسارت سهراب  
می‌شود؛ به سهراب می‌گوید، ای دلیر، اینک دو لشکر بر ما نظاره‌گرند اگر من  
روی و مویم را نشان دهم برای تو پسندیده نیست، که سپاه تو بدانند هماورد  
تو در این نبرد دختری بوده است. دختر جنگجوی از خود تدبیری خردمندانه  
نشان می‌دهد، و به سهراب هم درس سیاست می‌آموزد که بهتر است با هم  
کنار بیاییم:

میان دلیران به کردار شیر	بدو روی بنمود و گفت ای دلیر
برین گرز شمشیر و آهنگ ما	دولشکر نظاره برین جنگ ما
سپاه از تو گردد پر از گفت و گوی	کنون من گشاده چنین روی و موی
بدین سان به ابر اندر آورد گرد	که با دختری او به دشت نبرد
خرد داشتن کار مهتر بود	نهانی بسازیم بهتر بود
میان دو صف بر کشیده سپاه	زیهر من آهو زهر سومخواه
نباید بر این آشتی جنگ جست	اکنون لشکر و دژ به فرمان توست

گرد آفرید چنان زیباست که سهراب در تماشای چهره‌ی دختر پهلوان و می‌ماند.

یکی بوستان بود اندر بهشت  
به بالای او سرو دهقان نکشت  
دو چشمش گوزن ودو ابرو کمان  
تو گفتی همی بشکفده زمان  
گرد آفرید که می‌داند دل سهراب را ربوده نرم نرم زجوان را با خود به سوی ذم می‌کشد و به او می‌گوید لشکر و ذم به فرعون توست، پس دیگر جنگ را کوتاه باید کرد. در اینجا گرد آفرید با تدبیر و حیله از چنگ سهراب می‌گریزد. کژدهم به او می‌گوید:

که هم رزم جستی هم افسون و رنگ  
نیامدز کار تو بر دوده ننگ  
بخندید بسیار گرد آفرید  
باره بر آمد سپه بنگرید  
گرد آفرید بر فراز ذم می‌رود و نگاههای سهراب را با خنده پذیرا می‌شود.  
کشش و جذبه‌ی پر متأنث دل و روان این دو دلاور جوان بسیار طبیعی است  
و گفتار فردوسی دقیق و آگاهانه است. گرد آفرید، چون می‌پندارد دیگر دست سهراب به او نمی‌رسد، هم از رهایی شاد است و هم شاید گوشی خاطرشن به سهراب می‌لی دارد:

بخندید و او را به افسوس گفت که: ترکان ز ایران نیابند جفت  
مثل اینکه گردآفرید تمایل سهراب را خوب درک کرده است ولی مگر می‌شود کینه‌های چنگ میان دو گروه و دو ملت دشمن یکدیگر را نادیده گرفت زناشویی ایرانیان با دیگران در داستان‌های شاهنامه خوشایند نیست (ایرانیان هرگز به بیگانه دختر نمی‌دهند) خنده‌ی گرد آفرید به سغره نیست، شاید بیشتر حال ماده شیری را دارد که از چنگال شیر نر رهیده است، اینکه به ریشخند آمیخته به افسوس سخن می‌گوید، به گونه‌ای نشان مهر او به سهراب است. دختر، به زیرکی و پختگی طبیعی که دختران دارند، خوب

می داند که پسر از دوری او غمگین خواهد شد، این است که از راه مهر به سه راب مبگوید دلتنگ مباش من قسمت تو نبودم.

چنین بود و روزی نبودت ز من      بدین درد غمگین مکن خویشن  
در ذهن گردآفرید، نام بلند ایران و ایرانیان از خواندها و شنیدهها چنان  
انباشته شده، که دیگر حاضر نیست بپدیدار که ترکی بتواند بر ایرانیان چیره  
شود، این است که می گوید:

همانا که تو خود ز ترکان نه ای      که جز با فرین بزرگان نه ای

گرد آفرید به سه راب می گوید که با این زور بازو و کتف و یال که تو داری  
هیچ پهلوانی همتای تو نیست. گمان ندارم تو از نژاد ترکان باشی، تو رفتار  
بزرگان داری. اما بهوش باش چون شاه و رستم آگهی بیابند، سپاه توران را در  
هم خواهند شکست. «ندامن چه آید ز بد بر سرت» چه بهتر که به توران باز  
گردی:

که آورد گردی ز توران سپاه	ولیکن چو آگاهی آید به شاه
شما با تهمتن ندارید پای	شهنشاه و رستم بجنبد زجائی
ندامن چه آید ز بد بر سرت	نمائد یکی زنده از لشکرت
رخ نامور سوی توران کنی	ترا بهتر آید که فرمان کنی
خورد گاو نادان ز پهلوی خویش	نباشی بس ایمن به بازوی خویش

گفتار گرد آفرید، علاوه بر رسالت یک گرد ایرانی که سه راب را از جنگ  
با ایران بر حذر می دارد، مهرش را هم به سه راب آشکار می سازد، زیرا دریغ  
دارد که سه راب به دست ایرانیان کشته شود. گرد آفرید رستم و ایران را  
شکستن‌پذیر می داند و مطمئن است اگر با رستم بجنگد به دست رستم  
کشته می شود.

در نسخه‌های اصیل شاهنامه، داستان کوتاه و پوشیده نگاههای مهرآمیز دو جنگجوی دشمن یکدیگر در میدان نبرد، در همینجا به پایان می‌یابد. شب فرا می‌رسد، سه راپ جوان به آرامش می‌پردازد، اما فردا چون به دژ حمله می‌برد، می‌بیند گردان ایران دژ را خالی کرده‌اند و دلیری درون دژ نمانده است که به چنگ سپاه ترکان بیفتند.

آقای دکتر اسلامی ندوشن درباره‌ی گرد آفرید گفته: «در شاهنامه تنها یک مورد می‌بینیم که عشق به کام نمی‌رسد و آن عشق ناگهانی و نافرجام سه راپ به گردآفرید است. چه بسا اگر دختر گزدهم به عشق سه راپ گردن نهاده بود، سرنوشت سه راپ و سر نوشته چنگ تغییر می‌کرد، ولی گرد آفرید گرانبار از تعصب و غرور ملی است، و از این‌رو به عشق ناگهانی و معصومانه‌ی جوان، به سبب آنکه او را ترکزاده‌ای می‌پندارد، جواب رد می‌دهد در این داستان سه راپ و رستم حمامه‌ی شجاعت و حمیت و انعطاف‌ناپذیری زن ایرانی در برابر ترکان سروده می‌شود و این چنگ بسیار سخت بین ایران و توران حتی عشق را هم با همه‌ی قدرت و خروشی که دارد در زیر پای خود له می‌کند.»

آقای رزمجو در کتاب قلمرو ادبیات حمامی ایران می‌گوید: «گرد آفرید نمونه‌ای است از دختران فرهیخته و دلاور ایران باستان و فرهنگ متعالی آن که به گفته‌ی اسماعیل بن‌سوار نسایی، شاعر شهیر شعوبی: هنگامی که اعراب جاهلی از تعصب جاهلانه دختران خویش را زنده به گور می‌کردند، ایرانیان فرزندانی چون گرد آفرید را در دامن می‌پوراندند:

إِذْ تُرَبَّى بِنَاتُنَا وَ تَدْسُونَ سَفَاهًا بِنَاتِكُمْ فِي التَّرَاب

(زمانی که ما ایرانی‌ها دختران خود را تربیت می‌کردیم، شما تازیان، دختران خویش را زنده به گور می‌کردید).<sup>۱</sup>

### مادر سیاوش

مادر سیاوش در شاهنامه حضوری بسیار کم نگذامد اما مؤثر دارد. گیو و تووس، پهلوانان کاووس، به طور اتفاقی این دختر زیبا را می‌یابند. آنان که از زیبایی وی به شگفت آمده‌اند، از نژادش می‌پرسند و او خود را خویش گرسیوز معرفی می‌کند. میان پهلوانان بر سر به دست آوردن دختر اختلاف می‌افتد تا آنجا که تصمیم می‌گیرند داوری نهایی را به شاه بسپارند. اما کاووس نیز با دیدن دختر در اندیشه تصاحب او برمی‌آید:

هدو گفت روی و موی و نزاد  
همی خواستی داد هر سه به باد  
مشکبوی زرین کنم شایدت  
سر ماهر و بیان کنم بایدت  
ج ۱، ص ۴۲۲ ب ۶۲-۶۳

دختر نیز در انتخاب خود به بیراهه نمی‌رود و از میان بزرگان و پهلوانان،  
شاه را برمی‌گزیند:

چنین داد پاسخ که دیدم تو را ز گردن کشان برگزیدم تو را

بت زیبارو به حرمسرای کاووس می‌رود و دیری نمی‌گذرد که کودکی زیبا به دنیا می‌آورد که نامش را سیاوش می‌نہند. از اینجا به بعد، دیگر هیچ حرفی از این زن در ابیات شاهنامه به میان نمی‌آید؛ گویی رسالت او تنها بار گرفتن از

۱. قلمرو ادبیات حمامی ایران، ص ۳۱۹ در همین زمینه آقای سعیدی سیرجانی در کتاب سیمای دو زن به مقایسه شخصیت لیلی در جامعه‌ی عرب و شخصیت شیرین با توجه به جامعه‌ی خاص او پرداخته و چنین گفته در دیار لیلی دلستگی و تعلق خاطر مقدمه‌ی انحراف و فحشا است زن در دیار لیلی از هر انتخابی محروم است در دیار او حکومت مطلق با خشونت است و زور اما دیار شیرین هیچ منع بر مصاحبت مرد و زن نیست. او به گردش و شکار می‌رود و در این آزادی شخصیت دختران پاسدار عفاف آنهاست.

شاه و به دنیا آوردن سیاوش، آرمانی ترین و مقدس‌ترین شخصیت شاهنامه، بوده است.<sup>۱</sup> سیاوش که خود مظہر مهریانی و عدالت است نیز هیچ‌گاه از این مادر گمنام سخنی به میان نمی‌آورد. مادر سیاوش هم همچون خود او از سبکسری و بی‌خردی پدر، که همواره مست و از خود بی‌خود است، به جناح مقابل یعنی سرزمین ایران پناه می‌آورد و در آنجا خویشکاری (وظیفه‌ی) خود را به انجام می‌رساند و سپس ناپدید می‌شود. سیاوش نیز چون او از خام‌مفری و بی‌کفایتی کاووس به جناح مقابل یعنی سرزمین توران پناه می‌برد. در متون تاریخی ایران پس از اسلام، تنها در تاریخ ثعلبی مرگ مادر سیاوش اعلام می‌شود و این در حالی است که از نحوه‌ی پیدا شدن این زن و ازدواج او با کاووس هیچ اطلاعی به‌دست نمی‌دهد. در میان دستنویس‌ها و نسخه‌های متعدد شاهنامه نیز تنها در دو نسخه‌ی لندن و لنینگراد مرگ مادر سیاوش دیده می‌شود که آن هم به‌نظر دکتر خالقی الحاقی است و هیچ اصالتی ندارد. پس از به دنیا آمدن سیاوش و ناپدید شدن مادر او، هیچ زنی را تا ظهور سودابه، که به‌طور ناگهانی سیاوش را می‌بیند و بر او عاشق می‌شود، در روند داستان نمی‌بینیم. به‌نظر دکتر خالقی، سودابه و مادر سیاوش هویتی

۱. سیاوش دارای زیبایی خارق‌العاده‌ی بوده است. این زیبایی خارق‌العاده به خاطر فرخنده‌ی است که شامل حال او شده و این فرخنده‌ی جز آن فرشاهی است که به همه‌ی شاهان ایران نسبت می‌دادند و شاهان کیانی نشانه‌اش خال سیاهی بر روی بازو بوده و فرشاهی نشانه سزاواری شاه بود که اگر خداوند از شاهی باز می‌گرفت سقوط می‌کرد، ولی با زیبایی انان ارتباط نداشت و هیچ شاهی هم به این خاطر از زیبایی خارق‌العاده برخوردار نبوده است و از میان تمام شاهان فقط سیاوش و گیومرت و گیومرت فقط فرخنده‌ی داشته‌اند و آنان نیز زیبایی خارق‌العاده‌ای داشته‌اند مثلاً درباره زیبایی گیومرت آمده که خداوند او را چنان زیبا آفریده که جسم هر جنبده‌ای که بدومی اخناد بی‌هوش می‌شد را، گل زنجه‌ای کهنه، جلال خالقی مطلق،

مشترک دارند و در واقع یکی هستند، و احتمالاً در منبع اصلی فردوسی یعنی شاهنامه‌ی ابومنصوری هم به همین‌گونه بوده است. اما از آنجا که در دوره‌های بعد، دیگر عشق این‌گونه‌ی مادر به فرزند منسخ شده است، مادر دیگری از سرزمین توران برای سیاوش فرض کرده‌اند. با پذیرفتن این نظر که تا حد زیادی منطقی و عقلانی بدنظر می‌رسد؛ و با در نظرداشتن این نکته که در دوران پیش از اسلام، ازدواج با محارم امری پذیرفتی و طبیعی بوده است، می‌توان مادر سیاوش را همان سودابه دانست که با دیدن فرزند جوان و زیبای خود، به او دل می‌سپارد و با امتناع سیاوش، که به شاه و نگه داشتن حرمت او پایبند است، مواجه می‌گردد.

جلیل دوستخواه بیان می‌دارد<sup>۱</sup> که همه‌ی سرگذشت رازآمیز «مادر سیاوش» در شاهنامه، همین است که در پنجاه بیت آمده و از آن پس، جز یک اشاره‌ای سر بسته هیچ سخنی از زندگی و مرگ این زن به میان نمی‌آید. «من بر آنم که نباید به لایه زبرین و آشکار این بیت‌ها خُرسند شد و بی هیچ برآیند و دستاوردی از آنها گذشت. بلکه باید آنها را ژرف کاوید و دید که این تنها سند بازمانده، چه بر می‌آید و از این زندگی نامه کوتاه چه راهی به خاستگاه اسطوره می‌توان یافت. با توجه دقیق به ابیات و وصفهایی که در این بیتها از چهره و روی و موی و سرشتِ مادر سیاوش و کودک نوزاد او دیده می‌شود هر دو را آفریدگانی مینمی‌و شگفت می‌شناساند. چنین توصیفی را در هیچ جای شاهنامه و درباره‌ی هیچ یک دیگر نقش‌ورزان این حماسه نمی‌یابیم و به کلی یگانه و بی‌همتاست.

---

۱. حماسه‌ی ایران یادمانی از فراسوی هزاره‌ها، جلیل دوستخواه، ص ۲۰۹

پر از خنده لب، هر دو بشتافتند  
به خوبی برا او بر بهانه نبود  
تو را سوی این بیشه که بنمود راه  
چنین داد پاسخ که: ما را پدر  
اما چنین مادر شگفت چهره و والا سرشتی که فرزندی با ویژگی‌های خود  
به دنیا می‌آورد، از خاندان گرسیوز است که دشمن بزرگ آینده‌ی همین  
فرزند خواهد بود. او هر چند خود را خویش گرسیوز معرفی می‌کند اما  
بلافاصله تبار خود را به فریدون می‌پیوندد.

بدو گفت من خویش گرسیوزم به شاه آفریدون کشد پروزم  
در این بیت دکتر دوستخواه بیان می‌دارند که گویی او به زبان رمزآمیز،  
برین نکته‌ی بنیادین انگشت تأکید می‌گذارد که من در «دوران آمیختگی»  
بس رم و هر چند خویش گرسیوز هستم؛ اما سرشت من فریدونی است و  
نشان از پستی و پلیدی گرسیوز را ندارد.

پس این «خرم بهار خوب رخ فرخنده پی بی‌همتا» بیگمان کارگزار  
مینوی و برخوردار از پرتو «فرهی ایزدی» و دارای سرشت فریدونی است او  
برای کاری بزرگ «زادن سیاوش» آگاهانه و به خواست پروردگار گام در راه  
نهاده و در گزینش همسر نیز با نیک آگاهی تمام رفتار می‌کند. او در پاسخ  
به خواستگاری کاوس می‌گوید «...دیدم تو را ز گردنشان برگزیدم تو را» یعنی  
با چشم نهان بین و دل راز آگاه خود، ترا دیدم و چون در امر پدید آمدن  
سیاوش تو نیز دخالت داری تو را برگزیدم.

پس این زن «مادر سیاوش» در روایت شاهنامه نام و کام و آرامی ندارد و  
آذرخشوار تنها دمی در میان ابرهای راز پوش آسمان می‌درخشد تا باران  
زندگی بخش را در پی آورد و بهاران خجسته را مژده دهد، از آن روست که

در ژرف ساخت اسطورگی داستان، او نه یک زن / همسر / مادر (به معنی مفهوم عادی)، بلکه پیک و کارگزار ایزدی و مینویست».

### سودابه (سوداوه)

فردوسی در شاهنامه، از میان زنان معددی که نام می‌برد، تنها شخصیت سودابه را منفی و درخور سرزنش معرفی می‌کند زیرا او را منشأ فاجعه‌ی مرگ سیاوش می‌داند. دکتر بهار معنی واژه‌ی سودابه را «آب افزودنی بخش یا آب سودبخش» حدس زده است. به نظر او، صورت اشتایی این واژه احتمالاً است. در واقع، به‌واسطه‌ی سودابه است که سلسله‌ی متنابوی از Sutawanhu جنگ و کشتار میان ایران و توران بر سر خونخواهی سیاوش در می‌گیرد. او یگانه دختر پادشاه هاماواران است که کاووس با شنیدن آوازه‌ی دل‌آرایی و زیبایی‌اش به او دل می‌بازد و او را سوگلی دربار خود می‌کند.

از آن پس بکاوس گوینده گفت  
که او دختری دارد اندر نهفت  
که از سرو بالاش زیباتر است  
زمشک سیه بر سرش افسر است  
بیالا بلند و به گیسو کمند  
زبانش چو خنجر لبانش چو قند  
در نخستین صحنه‌ی آشنای با سودابه، فردوسی خاطر نشان می‌سازد که  
این زن زیانی برنده دارد و این در ستایش دختر شاه هاماواران نیست، زیرا  
فردوسی آن زن را می‌پسندد که سخن گفتش خوب و آوایش نرم باشد.

سودابه برای اینکه به همسری کاووس درآید، برخلاف عقیده‌ی پدر عمل می‌کند. او کاووس را شاه جهان می‌داند و این در حالی است که کاووس هرگز مرد دلخواه او نبوده است. از این انتخاب می‌توان گمان کرد که سودابه عاشق پادشاهی است نه پادشاه؛ زیرا او همواره بر آن است تا ارزش‌های اجتماعی روزگارش را در خود تقویت کند. در دربار پدر آنقدر عزیز است که

همه، با وجود وقوف بر اشتباهش در انتخاب، به خواسته‌اش تن می‌دهند و اکنون می‌خواهد در دربار کاووس نیز از همه بالاتر باشد و حرف اول و آخر را او بزند. پس کاووس فرتوت و سبکسر و بی‌خرد نمی‌تواند همسر دلخواه او باشد، لذا آمادگی‌های روانی و زندگی در دربار شاه مقدمه‌ای است برای شیفتگی و دلباختگی او به سیاوش، چنانکه نگاه اول فریفته‌ی او می‌شود:

برآمد بر این نیز یک روزگار  
زنگاه روی سیاوش بدید  
سودابه پنهانی شخصی را به نزد سیاوش می‌فرستد تا او را به شبستان  
بخواند، اما سیاوش از همان ابتدا به نیت پلیدش پی می‌برد و از این کار  
امتناع می‌ورزد. او بار دیگر به مکر و حیله توسل می‌جوید و نیمه‌شبی، در  
اندیشه‌ی فریفتن کاووس، به نزد او می‌رود تا دل شاه را برای فرستادن  
سیاوش به شبستان خود نرم کند. سودابه این بار هم از رفتن سیاوش به  
شبستان نالمید می‌شود. پس بار دیگر بزمی خوش می‌آراید، جامه‌ای زربفت و  
خوش‌نگار بر تن می‌کند و تاجی زرین بر سر می‌نهد و بر تخت می‌نشیند،  
سیاوش را به مجلس خود فرا می‌خواند، و به بهانه‌ی عشقی مادرانه، او را تنگ  
در آغوش می‌گیرد و بر او بوسه می‌زند. سیاوش برای اینکه خود را از این دام  
اهریمنی رها سازد، پیوند با یکی از دختران سودابه را می‌پذیرد ولی همسر  
شاه او را از این کار هم باز می‌دارد:

نگه کرد سودابه خیره بماند	به اندیشه افسون فراوان بخواند
که گر او نیامد به فرمان من	روا دارم اربگسلد جان من
بد و نیک و هو چاره کاندر جهان	کنند آشکارا و اندر نهان
بسازم گر او سر بپیچد ز من	کنم ز و فغان بر سر انجمن

سرانجام سودابه تمنای دل پرگناه خویش را آشکارا با سیاوش در میان  
می‌نهد و او را از فرجام ناخجسته‌ی کار بیم می‌دهد. اما سیاوش، در نهایت  
پارسایی و خویشتن‌داری، از خیانت به پدر سر باز می‌زند. آتش انتقام در دل  
سودابه زبانه می‌کشد، شیون‌کنان جامه چاک می‌زند و چهره می‌خراسد تا  
دامن شاهزاده‌ی جوان را به تهمت خیانت‌الوده کند:

بگفتم تهان از بداندیش تو  
برآمد خروش از شبستان اوی  
سودابه پس از آنکه بی‌مهری سیاوش را می‌بیند، خروشان و دادخواه، شاه  
و درباریان را به خلوت‌سرای خویش می‌خواند. کاووس وقتی این  
صحنه‌سازی‌های سودابه را می‌بیند، کارآگاهان را به چاره‌جویی فرامی‌خواند و  
بر آن می‌شود تا با گذر دادن سودابه از میان دو کوه آتش، گنهکار را با «ور  
گرم» بیازماید ولی سودابه همچنان از سر بدکنشی و انتقام‌جویی خواستار  
گذشتن سیاوش از آتش می‌شود. گذشتن سیاوش از آتش، گناه سودابه را  
آشکار می‌کند؛ از این‌رو، سودابه برای رهایی از کیفر سنگینی که پیش رو  
دارد، در گفت‌و‌گو با کاووس، نجات سیاوش را نتیجه‌ی افسون زال می‌شمارد.  
به سزای این‌همه نیرنگ و نابکاری که سرانجام به آوارگی و کشته شدن  
سیاوش و جنگ بزرگ ایران و توران می‌انجامد، رستم جهان‌پهلوان، کینه‌خواه  
به بارگاه کاووس می‌تازد و سودابه را موى کشان از تخت شاهبانویی به تخته‌ی  
انتقام می‌افکند و با خنجر او را از وسط به دو نیم می‌کند. کاووس نیز که  
تحت تأثیر هیبت رستم و احساس او نسبت به سیاوش قرار می‌گیرد، هیچ  
واکنشی در مقابل این عمل نشان نمی‌دهد.

مضمون زنی که اسیر عشق پسرخوانده‌ی خود می‌گردد تازه نیست و در ادبیات مذهبی، ایرانی و غربی با روایت‌های کم و بیش یکسان آمده است. زلیخا، سودابه و فدر هر سه زنانی متمول و متشخص‌اند که دل به پسرخوانده‌ی خود می‌بندند و عاقبت رسوا می‌شوند. با مطالعه‌ی سرگذشت هر یک از این زنان، بدراحتی می‌توان دریافت که سودابه از همه حیله‌گتر و مکارتر است و در حیله‌گری‌های خود تا آنجا پیش رفته که برخی او را جزو دیوان و دروجان به شمار آورده‌اند<sup>۱</sup> دکتر دوستخواه نقش او را در داستان سیاوش معادل نقش «جهی»<sup>۲</sup> در برانگیختن اهریمن به ویران کردن قلمرو اهورامزدا می‌داند. در شاهنامه‌ی فردوسی با دو سودابه‌ی کاملاً متفاوت روبه‌رو هستیم؛ یکی دخت شاه هاماواران که باهوش، صاحب‌نظر، فداکار و شجاع است و برای همسرش به پدر، وطن و آزادی‌اش پشت پا می‌زند و مرگ و اسارت را به جان می‌خرد تا غمگسار همسرش شود، و دیگری سودابه‌ی پلید، خودکامه و شهوت‌ران<sup>۳</sup> در شاهنامه و در افکار عامه بیشتر به جنبه‌های شخصیت سودابه‌ی دوم پرداخته شده تا حدی که آن دیگری به‌کلی محو گشته است. در اوستا نام و نشان و ردپایی از سودابه نیست، در حالی که در

۱. سودابه را در ادبیات غربی، با فدر، زن تزه، که به نابری خود هیولیت عشق می‌ورزد مقایسه کرده‌اند؛ اما فدر پس از ناکامی در عشق هیولیت کینه‌تزوی نمی‌کند و به روایتی از اساطیر برای از یاد بردن این اندوه بزرگ به سوراخ کردن برگ‌های مورد با سنجاق خویش می‌پردازد در حالی که سودابه زنی است مکار و گرفتار هوس، از این‌رو اکنون که کام نیافته عشق او به کینه بدل شده است و از هیچ کار بر ضد سیاوش روی گردان نیست. رک برگ‌های در آغوش باد دکتر غلامحسین یوسفی، ص ۹۱.

۲. جهی یا جهیا در اوستا و چه در پهلوی به معنی زن فرمایه و روپی، نام دختر اهریمن است که در ادب فارسی میانه، نماد مرد کامگی پلیدی و نایارسایانه به شمار می‌آید و در بیتاره کرداری و آفرینش اشوب بهترین یاور مینوی ستیه‌نده است. حماسه‌ی ایران جلیل دوستخواه، ص ۱۸۵

۳. خانم کیا یادآور می‌شوند که شاید بتوان بنداشت که سودابه‌ای که طبری و این بلخی جادوگر خوانده‌اند کهنه‌تر از دختر شاه هاماواران در شاهنامه باشد. خجسته کیا، ص ۱۶۸

متون پهلوی از جمله بندesh و در تمامی داستان‌های تاریخی که بعد از اسلام نوشته شده‌اند، او عامل اصلی شهادت ناجوانمردانه‌ی سیاوش معرفی می‌شود. سیاوش اگرچه با انتخاب خود به سرزمین توران می‌رود و گرفتار حسد و کینه‌ی گرسیوز می‌شود، اما دلیل اصلی این کوچ را می‌توان فضای تنگی دانست که سودابه در ایران و در دربار کلاووس برایش ایجاد می‌کند. عشق سودابه به سیاوش را نمی‌توان از انواع عشق‌های متعارفی دانست که در فضای وسیع شاهنامه وجود دارد زیرا او به محض مقاومت سیاوش به فکر انتقام می‌افتد و تمامی اندیشه‌ی اهریمنی خود را به اجرا می‌گذارد. دکتر محمد دبیر سیاقی در تحلیل این داستان چنین گفتهداند «گزینده‌تر و تندتر سخنی که در شاهنامه از خامه‌ی فردوسی در حق زن نقش شده است، در این داستان است. در مقدمه‌ی شرح گذشتن سیاوش از آتش این ایات را می‌بینیم:

چو این داستان سر به سر بشنوی	به آید تو را گر به زن نگروی
زن بد کنش خواری آرد به روی	به گیتی بجز پارسا زن مجوى
زن واژدها هر دو در خاک به	جهان پاک از این هر دو ناپاک به

بیت اول نتیجه‌ی همه‌ی نابکاری‌های سودابه و منبعث از اعمال زشت و نهاد پلید است. و بیت دوم تبیه‌ی خردمندانه است. و هیچ عتابی ندارد. و اگر در بیت سوم حکمی تند و سخنی تلخ نهفته است باز از آن مقدمات ناروا ناشی می‌شود و قابلیت توجیه دارد. (البته آقای سجاد آیدنلو به نقل از دکتر خالقی تأکید دارند که این بین از فردوسی نیست و می‌گویند که این بیت

تصویر زن در شاهنامه / ۸۵

جزء سخیف‌ترین ابیاتی است که به فردوسی الحاق شده است<sup>۱</sup> دلیل آنکه در چند بیت بعد در مقام تنبیه کاووس به این ابیات بر می‌خوریم:

یکی داستان زد بر این رهنمون      که مهری فزون نیست از مهر خون  
ز مهر زنان دل بساید ببرید      چو فرزند شایسته آمد پدید

و خاصه زنی که:  
زبان دیگر و دلش جایی دگر  
و خطاب رستم به کاووس شاه نیز همین‌گونه است:  
کسی کو بود مهتر انجمن      کفن بهتر او را ز فرمان زن

جریره

جریره<sup>۲</sup> دختر ارشد پیران ویسه<sup>۳</sup> و همسر اول سیاوش است. هنگامی که سیاوش به سرزمین توران پناهندۀ می‌شود، پیران برای رهایی او از تنها‌یابی، به وی پیشنهاد ازدواج می‌دهد:

جو شاخ گلی در کنار چمن      بسادر نداری نه خواهر نه زن  
از ایران منه درد و تیمار پیش      یکی زن نگه کن سزاوار خویش  
همان تاج و تخت دلیران تراست      پس از مرگ کاووس ایران تراست  
پس از این مقدمات، پیران به معرفی دختر خود جریره می‌پردازد:

- 
۱. سجاد آیدینلو، ترجمه ناریده، ص ۶۵
  ۲. طبری این نام را بزر آفرید نوشتند که همسر سیاوش و مادر فرود بوده است و به نظر می‌رسد نام جریره گونه‌ی دیگری از کلمه‌ی زیره باشد، فردیه یوسفی، زنان شاهنامه، ص ۵۴
  ۳. بروایت فردوسی سالار سیاه توران در عهد پشنگ پدر افراصیاب، ویسه بود و در عهد افراصیاب پسر ویسه بنام پیران این منصب بزرگ را به ارث برد و او تا جنگ بزرگی که به سرداری گودرز کشادگان با تورانیان در گرفت در این مقام باقی ماند ولی در این جنگ بدست گودرز پسر کشادگان زرین کلاه کشته شد پیران مردی عاقل دلاور و رحیم و در عین حال فرمانبردار و وطن‌دوست بود حماسه‌سرایی در ایران، دکتر دبیع‌الله صفا، ص ۴۰۶

یکی دختری هست آراسته  
 نخواهد کسی را که آن رای نیست  
 سیاوش پس از شنیدن اوصاف جریره به ازدواج با او رضایت می‌دهد:  
 چو ماه درخشندۀ با خواسته  
 به جز چهر شاهش دلارای نیست  
 سیاوش پس از شنیدن اوصاف جریره به ازدواج با او رضایت می‌دهد:  
 گر او باشدم نازش جان و تن  
 نخواهم جز او کس ازین انجمن  
 سپاسی نهی زین همی بر سرم  
 که تا زنده‌ام حق آن نسبرم  
 پیران و همسرش گلشهر زمینه‌ی این ازدواج رفاهم می‌آورند و جریره  
 را به خانه‌ی سیاوش می‌فرستند، سیاوش با دیدن او از انتعال خود خشنود  
 می‌گردد. دوران وصال جریره و سیاوش بسیار بسیار کوتاه است زیرا بلافضلۀ پس از  
 این ازدواج، پیران زمینه‌ی ازدواج سیاوش با فرنگیس، دختر افراسیاب، را  
 فراهم می‌کند. در ادامه‌ی داستان دیگر از جریره اثری نمی‌بینیم تا آنجا که  
 «فروود» به دنیا می‌آید. سیاوش به همراه همسرش فرنگیس به جانب چین  
 می‌رود تا سیاوش گرد را بنا کند که خبر به دنیا آمدن «فروود» را به او  
 می‌رسانند. نقش جریره در زندگی سیاوش در همینجا به پایان می‌رسد و  
 حضور بعدی او در داستان پس از مرگ سیاوش دیده می‌شود. پس از کشته  
 شدن سیاوش، جریره چنان داغدار و پریشان می‌شود که تنها به یک چیز  
 می‌اندیشد و آن گرفتن انتقام خون سیاوش است. از این رو، چون از حمله‌ی  
 سپاه ایران برای خونخواهی سیاوش آگاهی می‌یابد، دلاورانه فرزند را به  
 کین‌خواهی پدر ترغیب می‌کند:  
 جریره بدو گفت کای رزم‌ساز  
 بدین روز هرگز مبادت نیاز  
 برو دل پر از جوش و سر پرخروش  
 برت را به خفتان رومی بپوش  
 به پیش سپاه برادر برو  
 تو کین‌خواه نو باش و آن شاه نو  
 پس از آنکه فروود، در نتیجه‌ی کچاندیشی‌های توس، با نیزه‌ی رهام کشته  
 می‌شود، جریره پرستندگان را از موی کدن و مویه کردن باز داشت و گفت:

بтарاج دز تنگ بسته میان	کسون کندر آیند ایرانیان
دز و باره یکوه ویران کنند	پرستندگانم اسیران کنند
ز جانم رخشن بر فروزد همی	دل هر که بر من بسوزد همی
تن خویشتن بر زمین بر زدن	همه پاک بر باره باید شدن
پس گنجها را به آتش بسوخت و تیغی بر کف گرفت و شکم اسبان را	
جملگی بر درید و آنگاه ببالین فرود آمد و با دشنهای که همواره زیر جامه	
داشت شکم خویش بر درید و بر بالین پسر جان داد.	
بیامد به بالین فرخ فرود	یکی دشنه با او چو آب گبود
دو رخ را به روی پسر بر نهاد	شکم بردرید و برش جان بداد
چنانکه از فضای خزن‌آمیز کلام فردوسی بر می‌آید، این نوع مرگ بدترین	
مرگی است که انسان می‌تواند تجربه کند. در دوران پهلوانی شاهنامه، جریره	
تنها کسی است که خودکشی می‌کند و این انتخاب تلخ نشانه‌ی عصیان بر	
همه‌ی تلخی‌ها و ناملایماتی است که بر او گذشته است: «خودکشی جریره به	
مثابه‌ی نوعی اعتراض سهمگین به مناسبات موجود نظام اجتماعی و به	
تمامی گزندهای زندگی یک زن و تنها‌ی های بی‌امانش می‌تواند به حساب	
آید.» حضور جریره را در روایت فردوسی می‌توان تنها در ازدواج با سیاوش،	
به دنیا آوردن فرود و مرگ خودخواسته‌اش دید. پدرش با توجه به	
اندیشه‌های سیاسی که در سر دارد، او را برای ازدواجی مقدر آماده می‌کند.	
سیاوش می‌توانست همسر دلخواه او باشد، اما حضورش در زندگی جریره	
آن قدر کوتاه است که می‌توان گفت در واقع هیچ‌گاه برای او وجود نداشته	
است. جریره با از دست دادن سیاوش، تمامی آمال خود را در وجود فرود	
می‌ریزد، اما او نیز همچون پدر نمی‌تواند خلاً روحی مادر را پر کند زیرا در	
نتیجه‌ی اشتباہی ناخواسته، به مرگی فاجعه‌آمیز دچار می‌گردد. دوران	

زندگی جریره، با همه‌ی شایستگی‌هایش، یک تراژدی پیوسته است زیرا این زن، به رغم نیروی اراده و خردورزی‌اش، از همان آغاز قربانی تقدیر است و همسر و فرزند خود را یکی پس از دیگری از دست می‌دهد. در واقع، جریره قبل از اقدام به خودکشی هم بهنوعی در فضای شاهنامه مُرده است زیرا پدر، همسر، فرزند و حتی جامعه‌ی مردمحور اطرافش او را از دست داده‌اند. حضور او در زندگی سیاوش آنقدر فرعی و کوتاه است که در هیچ منبعی جز شاهنامه‌ی فردوسی نیامده است.<sup>۱</sup>

### فرنگیس

فرنگیس دختر افراصیاب است و پیران برای پیشبرد مقاصد سیاسی در توران، ازدواج با او را به سیاوش توصیه می‌کند سیاوش از این پیشنهاد دچار شرم و آزم می‌شود، اما سرانجام به این وصلت تن می‌دهد. بدین‌گونه فرنگیس به همسری سیاوش در می‌آید و با او در «گنگ در» به زندگی می‌پردازد. او زیبایی، درایت و فرهنگ را با هم در خود جمع دارد و در جانبداری از نیکی و عدالت و وفاداری به شوهر و خانواده از زنان نمونه‌ی شاهنامه است. او پس از کشته شدن سیاوش، بدون ترس و استوار، پدر ستمگر خود را به باد انتقاد می‌گیرد و رفتار اهربیمانه‌ی او را محکوم می‌کند. شاه نیز از ترس اینکه از سیاوش فرزندی به دنیا بیاید که موجب آزار او شود، به گرسیوز دستور می‌دهد فرنگیس را آنقدر بزند تا فرزند را به زمین

۱. آقای دکتر خالقی معتقد است که داستان سیاوش با جریره با آنکه در اکثر قریب به اتفاق دستتویس‌های شاهنامه و از جمله در همه‌ی دستتویس‌های کهن و معتبر آن آمده است، الحاقی است. ر.ک. گل رنج‌های کهن، جلال خالقی مطلق، ص ۴۲۲.

بیفکند.<sup>۱</sup> فرنگیس با وساطت پیران از مجازات پدر نجات می‌یابد و در خانه‌ی او کیخسرو را به دنیا می‌آورد و به چوبانی می‌سپارد تا نسبت خود را فراموش کند. هنگامی که گیو پنهانی برای یافتن کیخسرو به توران می‌رود، فرنگیس نیز فرزند را در راه رسیدن به ایران همراهی می‌کند. در ایران، فریبرز<sup>۲</sup> کاووس (عموی کیخسرو) از او خواستگاری می‌کند و او نیز به اصرار رستم و کیخسرو، بنا به ملاحظات سیاسی، به همسری فریبرز در می‌آید. از این پس، رسالت فرنگیس نیز چون جریره پایان می‌یابد و دیگر سختی درباره‌ی او نمی‌شنویم و تنها هنگام ناپدید شدن کیخسرو اطلاع می‌یابیم که او مرده است. حمامه‌ی ایران شخصیت فرنگیس را به عنوان همسر و مادری نمونه عرضه می‌دارد. او تا آخرین لحظه به خاطره‌ی سیاوش و خانواده‌ی او وفادار می‌ماند و در گرفتن انتقام سیاوش، لحظه به لحظه فرزندش را همراهی می‌کند. در میان تمامی زنانی که در این داستان هریک گوشه‌ای از سرنوشت اندوهبار سیاوش را می‌سازند، فرنگیس جایگاه حساس و ویژه‌ای دارد زیرا همسر خود را به سبب حیله‌ورزی عموم و بی‌خردی پدر از دست می‌دهد. در واقع، سیاوش قربانی ستم و حسد کسانی می‌شود که فرنگیس خویش آنهاست. فرنگیس پس از مرگ سیاوش فشار روانی زیادی را متحمل می‌شود زیرا شاهد جنگ‌های خونین در سرزمین پدر و همسرش است. او پدر، برادران و عمویش را در این نبردها از دست می‌دهد. بنابراین، همواره در عذاب روحی توان فرسایی بهسر می‌برد. نقش فرنگیس در زندگی سیاوش از نقش جریره مهم‌تر است زیرا کیخسرو را به عنوان نیروی از بین برنده‌ی

۱. فرنگیس و مادر سیاوش هر دو از تبار توارند آن یکی نیزی گرسوز و این دختر برادرش افراسیاب. پدران هر دو، آهنگ کشتن آنها را دارند؛ اما هر دو از این تباکاری جان به در می‌برند تا رسالت خود را که زدن پادشاهی اسطوره‌ای است به انجام برسانند. جلیل دوستخواه، ص ۲۱.

پلیدی به دنیا می‌آورد. در واقع، سیاوش از قبل می‌داند که افراسیاب به دست فرزند فرنگیس است که از بین می‌رود، و به همین دلیل در برابر مرگ در دناکی که به سویش می‌آید واکنشی نشان نمی‌دهد.

حال به توصیف فردوسی از چهره و آب و رنگ فرنگیس توجه کنیم.

فرنگیس مهتر ز خوبان اوی به بالا ز سرو سهی برتر است ز مشک سمه بر سرش افسر است هنرها و دانش ز اندازه بیش خرد را پرستاردارد به پیش از افراسیاب ار بخواهی رواست چنو بت به کشمیر و کابل گجاست؟	به گستی، نیښی چنان روی و موی به بالا ز سرو سهی برتر است ز مشک سمه بر سرش افسر است هنرها و دانش ز اندازه بیش خرد را پرستاردارد به پیش از افراسیاب ار بخواهی رواست چنو بت به کشمیر و کابل گجاست؟
---	--

فردوسی در این ابیات چنان تصویر زیبایی از فرنگیس می‌آفریند که حتی در ادب فارسی به ندرت می‌توان همترازی برای آن یافت<sup>۱</sup>.

فرنگیس بانویی است پاکدین که روزهای دشوار زندگی به پروردگار پناه می‌برد، اما به راز نهانی چرخ راه ندارد هیچ اثری از کشف و شهود در فرنگیس نیست، این سیاوش است که از راز گردون آگهی دارد و همسرش را از آینده با خبر می‌سازد. سیاوش در آخرین لحظات زندگی به فرنگیس وصیت می‌کند و بار امانتی را به همسر جوانش می‌سپارد – باری گران بر عهده‌ی زنی جوان و تنها – شخصیت پر مایه‌ی فرنگیس در واقع پس از شنیدن وصیت شوهر به کمال جلوه‌گر می‌شود در آخرین شب زندگی سیاوش فرنگیسی ظهور می‌کند فرزانه و بس رازدار – زنی به ظاهر شکننده در چنگ دژخیمان و در درون، ناگشودنی و استوار. بر خلاف برخی ابیات شاهنامه که به دهن لقی زنان اشاره دارد – و گاه از شیرین کاری کاتبان است – فرنگیس نمونه‌ی کامل رازداری است. در سال‌های دشوار پس از کشته

---

۱. آقای دوستخواه دو بیت دیگر را در بعضی نسخه‌ها آمده در توصیف فرنگیس از زبان فردوسی آورد.

شدن سیاوش لب از لب نمی‌گشاید و راز وصیت سیاوش را بر هیچ کسی  
فاش نمی‌کند.

فرنگیس گنجور سیاوش است، فرزند وی را در تن خود می‌پروراند<sup>۱</sup> و گنج  
بی‌بهای شوهر را از گزند دشمنان نهان می‌دارد. گنج سیاوش تنها مجموعه‌ای  
از زر و گوهر نیست، بلکه افزارهای مقدسی است از آن نهفته شده است که  
خواص غیبی دارند - مثل درع و سلیح سیاوش که در ببرهای فرجامین ایران  
و توران به کین خواهی شاهزاده کارساز خواهد بود. بجز این ابزار اسب  
سیاوش شبرنگ بهزاد از تبار اسب‌های اساطیری است اسبی که زبان  
می‌فهمد و پرواز می‌کند و به پیشگویی سیاوش کیخسرو سوار بر این اسب  
سیاه به ایران خواهد رفت و بر پشت این اسب کین پدر را از افراسیاب خواهد  
ستاند. فرنگیس یگانه کسی است که می‌داند شبرنگ اینک کجاست. او گیو و  
کیخسرو را به میعادگاه اسب می‌برد دیدار فرنگیس با اسب شوهر نو گشتن  
سوگ سیاوش است.

فردوسي در صحنه‌ای عالی، توصیفی از او می‌آورد که چگونه خاطره‌ی  
سیاوش را گرامی می‌دارد. هنگام دیدار اسب شوهر در گذشته‌اش، دچار  
اندوهی ژرف و شدید می‌شود:

۱. بر اساس روایات سیاوش نات ایزدی دارد که هنگامی آنرا از دست می‌دهد به صورت شاهزاده‌ای ظاهر  
می‌شود و اما بعد از مرگش در وجود کیخسرو تجلی بینا می‌کند یعنی در واقع کیخسرو رستاخیز و زندگی  
مجدد خنای شهید شده است و در ادامه ایشان بیان می‌دارند که اگر در ایام نوروز نمایش‌های حاجی فیروز را  
مشاهده کنیم یادآور همین اسطوره است حاجی فیروز مردی با چهره‌ی سیاه با جامه سرخ به سرود و پای کوبی  
می‌پردازد توجیهی عینی است برای معنا کردن نام سیاوش حاجی فیروز در اصل سیاوشی است بیرون از جهان  
مردگان آمده و جامه‌ی سرخ او حیات مجدد او و چهره‌ی سیاهش مظہری از مرگ و باز گشتن از جهان  
مردگان است. بهار، مهرداد - جستاری در فرهنگ ایران، ص ۶۷

فری گیس چون روی بهزاد بدید  
 شد از آب دیده رخش ناپدید  
 دو رخ را به یال و برش بر نهاد  
 زدرد سیاوش بسی کرد یاد  
 چو آب دو دیده پراکنده کرد  
 سبک سر سوی گنج آگنده کرد  
 پس از دادن یادگارهای سیاوش به پسر، کیخسرو سوار بر اسب سیاه به  
 همراه مادرش فرنگیس و گیو به سوی ایران می‌گریزند آنان برای رسیدن به  
 ایران باید از رود جیحون بگذرند و رسیدن کیخسرو به خاک ایران نقطه‌ی  
 پایانی مأموریت قدیسی فرنگیس خواهد بود.

در کتاب سخنان سزاوار زنان خانم کیا آمده است که فرنگیس هنگام  
 عبور از آب جیحون ناپدید می‌شود و در ایران دیگر خبری از فرنگیس نیست  
 گویا نقش معنوی و وظیفه‌ی قدسی اش به پایان رسیده تا در واپسین روز  
 پادشاهی کیخسرو با خبر می‌شویم که فرنگیس دیگر در دنیا نیست اما در  
 جای دیگر خواندیم که فرنگیس در ایران به درخواست رستم و کیخسرو با  
 فرامرز ازدواج کرد.

### گلشهر

گلشهر همسر خردمند و خردورز پیران ویسه است که همواره در پی  
 اجرای دستورات همسر خود است. این زن نقشی بسیار منفعل در داستان  
 دارد، اما کارهایی که انجام می‌دهد در جهت پیشبرد مصالح سرزمینش است  
 و فردوسی از او با احترام ویژه‌ای یاد می‌کند:

کجا بود کدبانوی پهلوان      ستوده زنی بود روشن روان

گلشهر همواره برای فراهم آوردن تدارکات همسرگزینی سیاوش تلاش  
 می‌کند. اولین باری که وی در مسیر زندگی سیاوش ظاهر می‌شود زمانی  
 است که دختر خود جریره را برای همسری شاهزاده آماده می‌سازد. بار دیگر

گلشهر را در صحنه‌ای می‌بینیم که فرنگیس را برای رفتن به نزد سیاوش آماده می‌کند. او به نزد فرنگیس می‌رود و او را از انتخاب پیران آگاه می‌سازد:

زمین را ببوسید گلشهر و گفت  
هم امشب بباید شدن نزد شاه

اما وظیفه‌ی گلشهر در اینجا پایان نمی‌یابد! او باید تا آنجا که اندیشه‌ی پیران برای برقراری آشتی و عدالت در تکاپوست از تلاش بازنانیستد. این بار پیران به او دستور می‌دهد فرنگیس را که باردار است و مورد حشمت و غضب پدر قرار گرفته پنهان کند و از او مراقبت نماید:

چون آمد به ایوان به گلشهر گفت  
تسو بر پیش این نامور زینهار

او به مراقبت از همسر باردار سیاوش می‌پردازد تا اینکه پیران شبی در خواب سیاوش را می‌بیند که مژده‌ی به دنیا آمدن فرزندش کیخسرو را به او می‌دهد:

سبهبد بلرژید در خواب خوش  
بدو گفت پیران برخیز و رو

جنبید گلشهر خورشید فشن  
خرامنده پیش فرنگیس شو

همی رفت گلشهر تا پیش ماه  
بیامد به شادی به پیران بگفت

جدا گشته بود از بر ماه شاه  
که اینت به آینه خور و ماه جفت

از اینجا به بعد دیگر از گلشهر نشانی نمی‌بینیم، گویی وظیفه‌ی او در اجرای فرامین پیران به پایان رسیده است.

### منیژه دختر افرازیاب

منیژه دختر افرازیاب، از زنان فداکار شاهنامه است. ماجراجای عشق بیژن و منیژه از داستان‌های زیبای شاهنامه است و شهرتی جهانی دارد.<sup>۱</sup> در شاهنامه تا پیش از آشنایی بیژن با او نامی از او نیامده است. شخصیت‌ها در شاهنامه تا زمانی که به نوعی قدرت گره نخورده و تأثیری در انتقال یا تثبیت قدرت حاکم نداشتند، بی‌نامند. داستان بیژن و منیژه از آنجا آغاز می‌شود روزی عده‌ای از ارمانیان به درگاه کیخسرو آمدند و از او برای از بین بردن گرازان که تمام کشت آنها را نایبد کردند کمک خواستند، کیخسرو از میان پهلوانان داوطلب خواست کسی جز بیژن فرزند گیو اعلام آمادگی نکرد، شاه برای همراهی بیژن که جوانی کم تجربه بود، گرگین را به عنوان راهنمای آنان گرگین در کشتن گرازان‌ها هیچ کمکی به بیژن نمی‌کند. بیژن به تنهایی آنان را تار و مار می‌کند و گرگین از حسادت دست به حیله می‌زند و می‌گوید در نزدیکی این بیشه جشن‌گاهی است که از بهشت نیکوتراست و منیژه دختر افرازیاب با صد کنیز در آنجاست بدین وسیله با وسوسه‌های گرگین و تعریف از منیژه بیژن دل باخته‌ی او می‌شود به بزم منیژه می‌رود.

### مگر چهره‌ی دخت افرازیاب نماید مرا بخت خفته به خواب

در آن دیدار منیژه بیژن را به بزم خود دعوت می‌کند پس از آگاهی از اصل و نسب بیژن، برای آنکه بیژن به سرزمین خود برنگردد و او را رها نکند به بیژن داروی و معجونی می‌دهد و او را بی‌هوش می‌سازد و به کاخ خود

۱. آقای جلیل دوستخواه در تمجید از این داستان گفت: توصیف دیدار پرشور و اشتیاق بیژن و منیژه یکی از پیروزی‌های فردوسی است.

می‌برد.<sup>۱</sup> هنگامی که بیژن به هوش می‌آید خود را در کاخ منیزه می‌بیند و راه گریزی ندارد و مدت‌ها در کاخ او می‌ماند تا اینکه سر انجام افراسیاب از وجود او مطلع می‌شود. افراسیاب به شدت دختر خود را سرزنش می‌کند و می‌گوید:

که را از پس پرده دختر بود اگر تاج دارد بد اختر بود

عقبت افراسیاب گرسیوز را می‌فرستد تا بیژن را دستگیر کند و از او می‌خواهد با خواری و ذلت او را به دروازه‌ی شهر بر دارآویزد. در این هنگام پیران به وساطت می‌آید، از پادشاه می‌خواهد که بیژن را نکشد و او را به زندان افکند افراسیاب هم دستور می‌دهد او را در قعر چاهی قرار دهنده و سنگ بزرگی بر سر آن قرار دهنده، منیزه را نیز با خواری از قصر بیرون می‌کند و او را بر سر چاه می‌آورند.

#### منیزه بماندش ابی چاه را برهنه دو پای گشاده سرا

منیزه پیوسته بر سر چاه بود، از این سو و آنسو غذا گدایی می‌کرد و از سوراخ چاه برای بیژن می‌فرستاد، تا اینکه کی خسرو در ایام نوروز در جام جهان نما می‌نگرد و از جایگاه بیژن مطلع می‌شود رستم را به رهایی بیژن می‌فرستد. رستم در جامه‌ی بازرگانان با کاروانی به سرزمین توران می‌رود. منیزه با زیرکی خود را به رستم می‌رساند و از او سراغ بازگان ایرانی را می‌گیرد و سرگذشت بیژن را باز می‌گوید. منیزه که با روشن کردن آتش بر سر چاه، رستم و همراهانش را به سوی بیژن هدایت می‌کند و باعث رهایی بیژن می‌شود. رستم پس از رهایی بیژن او و منیزه را به ایران فرستاد. در داستان عشق بیژن و منیزه، اگر چه در آغاز، منیزه عشق را در اوج لذت

۱. برخی معتقدند که بیهوش ساختن وربودن بیژن شایسته‌ی بانوی بزرگوار نیست. هیچ یک از قهرمانان زن در شاهنامه پهلوانی رفتاری چنین سبک‌سازانه ندارند اما بر اساس برخی روایتها که این داستان از آنجا نشأت گرفته این رفتار منیزه به خاطر پری گونه بودن اوست خجسته کیا، سخنان سزاوار زنان، ۱۷۹،

سبکسرانه یافت، با فداکاری و گذشت آنرا به عشقی درد پرور نزدیک کرد. ازدواج بیژن و منیژه تضاد بین دو قدرت حاکم ایران و توران را بیشتر می‌کند.

در تحلیل این داستان باید گفت که:

منیژه و روتابه هر دو در برابر ابراز عشق پنهان‌گامند، آنان هیچ‌گونه پنهان کاری ناضروری را در بیان احساساتشان بر خود روا نهضی دارند. و هیچ‌گونه غرور دروغین یا بزرگواری غیر لازمی نشان نمی‌دهند. هیچ یک از آن دو، نمی‌تواند اشتیاق واقعی خویش یا شور و شوق ناشی از نیروی جوانی و لطف طبع را در وجود خود پوشیده بدارد. بی‌پروایی و هنجارشکنی او اگر از آن تهمینه فراتر نباشد فروت نیست. او هم کینه‌ای به وسعت تاریخ میان دو کشور متخاصم را نادیده انگاشته و هم با تحمل تمامی تنگناها و دشواری‌های عشق ممنوع بر زندگی پر ناز و نعمت خویش پشت پازده است و بدین‌سان زیباترین الگو از فداکاری زنانه در سراسر عصر پهلوانی به وجود آورده است. هنگامی که بیژن در کار رفتن به پایتخت افراسیاب دو دل است یا اصلاً مخالف است، منیژه او را برخلاف خواست خود او، به طرزی ظریف بدان‌جا می‌کشاند و وقتی بیژن هوشیاری خود را باز می‌باید و بیم خویش را از بودن در کاخ شاه تورانی ابراز می‌دارد، منیژه می‌کوشد - و در این کوشش موفق می‌شود - که او را آرامش بخشد و هراس وی را از میان ببرد، هنگامی که بیژن به سیاه چال نکبت و بدیختی می‌افتد جنبه‌های تازه‌ای از شخصیت منیژه روی می‌نماید او راه شکیبایی و پایداری در پیش می‌گیرد و عظیم‌ترین فداکاری را برای زنده نگاه داشتن بیژن پذیرا می‌شود و حتی در این راه، از گدایی و درخواست نان در راه‌ها روی گردان نیست.

منیزه زهر در نان چدی  
به سوراخ چاه آورده فراز  
بر آن شور بختی همی زیستی  
ستایش‌نامه‌ای که بیژن در آن از منیزه به عنوان همسر آرمانی قدردانی می‌کند. کامل‌اسزاوار اوست:

چواز کوه خورشید سر بر زدی  
همی گرد کردی به روز دراز  
به بیژن سپردی و بگریستی  
توای دخت رنج آزموده زمن

فدا کرده جان و دل و چیز و تن  
بین رنج کز من تو برداشتی  
بدادی به من گنج و تاج و گهر  
بدین رنج کز من تو برداشتی

دکتر محمد دبیر سیاقی درباره‌ی این داستان مطالبی را بیان داشته که  
جا دارد در اینجا آورده شود. در بیتی که از زبان افراسیاب ذکر شده.  
اگر تاج دارد بد اختر بود  
کرا در پس پرده دختر بود

این سخن تنده و گزاینده در حق جنس مادیته از زبان پدری است با وضع  
و حالی که وصف کردیم این چنین پدر چه باید بکند جز تندي و ناملايم  
گويي و خشم رانی

زکار منیزه به خيره بماند  
بدو گفت ازین کار ناپاک زن  
قراخان سalar را پيش خواند  
هشيوار با من يكى راي زن

در جای ديگر از داستان بیژن و منیزه آمده که هنگامی که منیزه به نزد  
رستم می‌رود درباره گرفتار شده بیژن با او حرف می‌زند رستم یک مرغ بريان  
را پیچیده در نان گرم می‌فرستد و انگشت خود را که نام رستم بر آن حک  
شده را در شکم مرغ پنهان کرده به منیزه می‌دهد. منیزه که مرغ بريان را به  
بیژن می‌رساند و از حال کاروانیان او را خبردار می‌سازد هنگامی که بیژن  
درون غذا انگشتی را می‌بابد و نام رستم را می‌بیند از شادی به آواز  
می‌خندد. هنگامی که منیزه دلیل خنده‌ی بیژن را می‌پرسد. اما بیژن از منیزه

نخست - بعد از آن همه گذشت و فداکاری و هستی و نام به باد دادن - می خواهد که پیمان کند که راز را فاش نکند و سر نگهدار باشد، تا سبب خندهای خود را بگوید. این جریان و این ماجرا دکتر دبیر سیاقی از غم انگیزترین بخش‌های این داستان و حتی سراسر شاهنامه می‌داند. زیرا سخن بیژن و پیمان خواهی او بر منیزه بس گران و دردآور و تحمل ناپذیر است، جهان را پیش او تاریک می‌کند. تیره‌تر از چاهی که بیژن در آن به بند و زنجیر کشیده شده است، در یک دم می‌بیند که موجودی شده است، دل خسته، چشم گربان، پدر گشته بیزار و خاندان رو گردان، برنهای دوان بر سر انجمن، گنج و گوهر و تاج بر باد داده و از هر مال و جاه و نام دور مانده، جانش سیاه و دو دیده‌اش سپید و با این همه از امید بیژن ناامید

منیزه‌چو بشنید نالید سخت	که : برو من چه آمد ز بدخواه بخت
دریغا که شد روزگاران من	دل خسته و چشم گربان من
بدادم به بیژن دل و خانمان	کنون گشت بر من چنین بدگمان
پدر گشته بیزار و خویشان و من	برنهای دوان بر سر انجمن
همان گنج و دینار و تاج و گهر	به تاراج دادم همه سر به سر
از امید بیژن شدم ناممید	جهانم سیاه و دو دیده سپید
بپوشد همی راز بر من چنین	تو آگه‌تری ای جهان آفرین
راستی اگر در رازداری زنان تردیدی هم باشد و حکم کلی هم به فرض در	
این باره بتوان داد، اما در حق چون منیزه‌ای که بیژن زندگی در تنگ چاه از او	
دارد و او از بیژن همه خواری و دربدیری نصیب برده است، روانیست و شاید	
از همین رهگذر است که بیژن از آن جفت رنج آزموده زود پوزش می‌طلبد و	
بی‌درنگ عذرخواهی می‌کند <sup>۱</sup>	

تئودور نولدکه، خاورشناس آلمانی، در کتاب حماسه ملی ایران جایی که در باهی زنان شاهنامه صحبت کرده – هر چند نظر مثبتی درباره زنان در شاهنامه ندارد – می‌گوید منیزه بدلیل اینکه دلباخته‌ی بیژن شده و به خاطر او به بدبخشی و گدایی افتاده یک شخصیت بسیار برجسته ای در شاهنامه است.<sup>۱</sup>

تبرستان  
www.tabarestan.info

### کتایون دختر قیصر روم

یکی دیگر از زنان معروف شاهنامه کتایون می‌باشد داستان کتایون و گشتاسب<sup>۲</sup> در شاهنامه‌ی منتشر خانم مهر آبادی چنین نقل شده: آیین قیصر روم چنان بود که چون دختران، برومnde، بلند اختر و جفت جوی می‌گشتند و هنگام شوی ایشان می‌رسید، انجمنی از بزرگان فرزانه‌ی سگالشگر گرد می‌آورد و آن دختر ماهروی را در کاخ پدر به همراه کنیز کانی که پیرامونش را گرفته بودند تا مردم افسر بلندش را نبینند، از پیش آن انجمن نامداران می‌گذشت، هر کسی را که سزاوار خویش می‌یافتد، بر می‌گزید. در آن روزگار در پس پرده‌ی قیصر، سه دختر بود که به بالا، به دیدار، آهستگی، بایستگی و شایستگی در گیتی نامدار بودند. مهرتر دختران، دختری خردمند، روشن دل و شادکام به نام کتایون بود. شبی کتایون در خواب چنان دید که همه‌ی کشور را از آفتاب روشن گشت و انجمنی انبوه از

۱. تئودور نولد که می‌گوید زن‌ها در شاهنامه مقام مهمی حائز نیستند. وجود آنها در منظومه بیشتر از راه هوس و یا از راه عشق است. حماسه ملی ایران، ص ۱۶۱

۲. باید یاد آور شد که گشتاسب در شاهنامه با شخصیت گشتاسب در اوستا و نوشته‌های پهلوی متفاوت است گشتاسب در شاهنامه محبوبیتی ندارد ولی گشتاسب اوستایی سایش شده است شاید بخاطر حمایتی که از زردشت کرده است، جستاری در فرهنگ ایران، مهرداد بهار، ص ۹۸.

مردان پدیدار شد. سرِان انجمن، مرد بیگانه و فرزانه‌ای بود. بالایش همچون سرو، دیدارش چون ماه و نشستن بسان نشستن شاهان بر تخت شاهی بود. کتایون دسته گلی بدو داد و دسته گلی بپ از رنگ و بوی از او بگرفت.

<p>چنان بود قیصر بدانکه برای بیدیدی که آمدش هنگام شوی بزرگان فرزانه‌ی رای زن وز آن ناماران برآورده یال بگشتی بر آن انجمن جفت جوی زمردی نبوودی پدید افسرش سه دختر بود اندر جهان نامدار بیاسایگی هم به شایستگی یکی بود مهتر کتایون به بنام پرستنده بودی به گرد اندرش پس پرده‌ی قیصر آن روزگار بیسالا و دیدار و آهستگی یکی بود مهتر کتایون به بنام</p>	<p>جو گشته بلند اختر و جفت جوی یکی گرد کردی به کاخ انجمن هر آن کس که بودی مر او را همال بکاخ پدر دختر ماهروی پرستنده بودی به گرد اندرش پس پرده‌ی قیصر آن روزگار بیسالا و دیدار و آهستگی یکی بود مهتر کتایون به بنام</p>
---	---

پگاه چون آفتاب بر دمید و نامداران از خواب بر خاستند، قیصر انجمنی از دلیران و بزرگان بکرد. پس همه آن انجمن را به شادی بنشانند و آنگاه آن پری چهره را فرا خوانند. کتایون با دسته گلی در دست، به همراه شصت کنیز برفت. چندان پیرامون ایشان بگشت که دیگر به ستوه آمد؛ لیک هیچ یک را از میان آن گروه نپسندید. پس خرامان، گریان، با دلی جویای جفت از ایوان به سوی شبستان روی نهاد. شب فرا رسید و همه جا به سیاهی پر زاغ شد. روز دیگر چون خورشید سر از کوه بر آورد، قیصر بفرمود که همه مهتران و کهتران توانگر روم را به این کاخ بلند بیاورید تا مگر یکی از ایشان پسندیده گردد. چون به هر مهتر، نامدار و سوری از آن کار آگهی رسید، آن مهتر

خردمند به گشتاسب<sup>۱</sup> گفت تا به کی می‌خواهی در نهان باشی؟ برو تا شاید چون تاج و تخت شاهی را ببینی، دلت از اندوه تهی گردد. گشتاسب که چنین شنید با او به ایوان قیصر برفت. در آنجا گشتاسب پر از درد و با روانی خسته پایین‌تر از همه آن بزرگان در گوشه‌ای بنشست. آنگاه کتایون و آن کنیزان گل رخ برفتد. کتایون با کنیزانی در پیش و پس پیوسته بر گرد ایوان خویش بگشت ناگهان چون از دور گشتاسب را بدید گفت: آن خواب سر از نهان برآورد. پس افسر نامدار و گران‌مایه‌ی خویش را برسر فرخ گشتاسب نهاد. چون دستور و آموزگار آن کار را بدید بی‌درنگ به پیش قیصر دوید و گفت: بدان که او از میان آن انجمن مردی را برگزید که بالایش همچون سرو سهی در چمن، رخسارش چون گلستان است و چنان یال و دوشی دارد که هر که او را ببیند در شگفت گردد، لیک کسی نیست که او را بشناسیم گویی یک سره فره ایزدی است. قیصر که چنین شنید، گفت دختری که از پس پرده بر نزد خویش ننگ آورد هرگز مباد. اینک اگر من دخترم را به او سپارم، از برای این ننگ، سرم پست گردد. پس هم کتایون و هم کسی را که برگزیده، باید در کاخ سر برید. لیک اسقف بدو گفت: این کار گرانی نیست، زیرا که پیش از تو نیز سران بسیاری بوده‌اند. ولی بدان که تو به دخترت گفتی که: یاری برای خود بجوي. نگفته که یک شاه سر افزار را بجوي. اکنون نیز او آن کسی را که خوشش آمده، برگزید. پس تو نیز خرد خود را از راه بزدان دور مکن. آیین نیاکان تو که سر فراز، پاک و پیرو کیش بودند، چنین بوده است و روم به چنین آیینی بنیان نهاده شد. پس تو نیز به

۱. گشتاسب شاهزاده‌ی ایرانی است که در آرزوی تصاحب تخت کیان از پدر قهر می‌کند و به کشور روم می‌آید و نام خود را در آنجا فرزاد می‌گذارد و هویت اصلی خود را که شاهزاده‌ی ایرانی است از همه پنهان می‌کند.

راهی مرو که در این سرزمین آباد همایون نباشد. چنین سخنی مگوی و راهی را که هرگز نرفته‌ای مپوی.

چون قیصر سخنان اسقف را بشنید، دیگر آهنگ آن کرد که دختر گرامی خویش را به گشتاسب دهد. پس به گشتاسب گفت: به همین‌گونه با او برو، بدان که هیچ گنج، تاج و نگینی از من نخواهی یافت. چون گشتاسب آن کار را بدید خیره بماند، پروردگار گیهان آفرین را فراوان بخواند. آنگاه به آن دختر سر فراز گفت: ای که به ناز و نیاز پرورش یافته‌ای، چرا که از میان این همه نامداران با افسر مرا خواستار گشتی!

از چه رو بیگانه‌ای را برگزیدی که گنجی نیابی و با او در رنج بمانی! بیا از میان این سرافرازان همتای برای خود بجوی که با این کار نزد پدرت نیز آبرو داشته باشی. لیک کتابیون بدو گفت: ای بد گمان، با سرنوشت تند مشو. اکنون که من به بخت تو خرسند باشم، تو دیگر چرا افسر، تاج و تخت می‌جویی؟ بدین سان کتابیون و گشتاسب با درد و آه سرد از ایوان قیصر برفتد. از سوی دیگر، آن کخدای به این زن و شوهر گفت: فرخنده‌اندیش باشید. آنگاه که مهتر در آن ده، برای ایشان سرایی پرداخت در آن همه گستردنی و خوردنی نیکو فراهم آورد. گشتاسب که آن بدید. آن مهتر نامور با آفرین، آفرین بکرد. کتابیون پیرایه‌های بیشماری داشت از یا کند نیز همه گونه چیز داشت. پس از میان آنها گوهری برگزید که چشم هیچ خردمندی بسان آن ندیده بود. چون آن را به نزدیک گوهرشناس بردنده، بسیار شاد شد و شش هزار دینار بهای آن یا کند را بداد. پس با آن دینارها هر چه را که در آن روزگار برای ایشان شایسته و بایسته بود بخریدند و با آن چه که افزون آمد به زندگانی پرداختند و گاهی شادمان و گاه گریان بودند. گشتاسب نیز هر روز با تیر و ترکش به شکار می‌پرداخت.

سرانجام کتایون هنگامی که پدر به هویت و پهلوانی گشتابسپ پی می‌برد آنان را دوباره به کاخ خود باز می‌گرداند و هنگامی که گشتابسپ شاه ایران می‌شود کتایون بانوی کاخ ایران می‌گردد.

کتایون از گشتابسپ دو فرزند دارد: پشوتن و اسفندیار، در رویدادهای پادشاهی گشتابسپ و داستان هفتخوان اسفندیار از کتایون نیامی نیست حضور دوباره‌ی کتایون در شاهنامه هنگامی است؛ که اسفندیار پسر کتایون خواهان تاج و تخت شاهی است. مادر زبان به نصیحت او می‌گشاید و به اسفندیار چنین می‌گوید: کای پسر رنجیده، مگر دل هر ناموری در گیتی بجز گنج، فرمان، خرد و سپاه چه می‌جويد؟ تو که همه‌ی اینها را داری. پس فروزی مخواه، پدرت تنها تاجی بر سر دارد و تو همه‌ی سپاهیان و سر زمین را داری، چون او در گذرد تاج و تخت و بزرگی از آن تو خواهد بود. براستی چه چیزی نیکوتر از این است که همچون نره شیر ژیان کمر بسته در خدمت پدر باشی؟

اما اسفندیار که چنین می‌شنود به مادرش گفت: براستی که شهریار این داستان را چه نیکو زد:

که پیش زنان راز هرگز مگوی  
چو گویی سخن باز یابی به کوی  
به کاری مکن نیز فرمان زن  
که هرگز نیابی زنی رأی زن  
مادرش با شنیدن آن گفتار شرم‌سار گشت و از گفتن آن سخنان پشیمان شد.

بار دیگر هنگامی که می‌شنود پدر پسر را روانه‌ی زابلستان کرده است تا رستم را دست بینند کتایون زبان به نصیحت می‌گشاید، از او می‌خواهد که پند مادرش را بشنو و به سوی بدی نبود و کارهای رستم را برای او بازگو می‌کند؛ به پسر می‌گوید که رستم لایق بند نیست، او را بر حذر می‌دارد. هر

چند دست تقدیر اسفندیار را به سوی سرنوشت می‌برد. پس وقتی سخنان او در اسفندیار تأثیر ندارد از شدت درد و ناراحتی می‌گرید:

همه پاک بر کند موی از سرش	بیارید خسون از مژه مادرش
بدو گفت کای زنده پیل ژیان	همی خوار گیری ز نیرو روان ...

اسفندیار به هنگام مردن پیام مهرآمیزی برای مادر دل سوخته می‌فرستد، به برادرش پشوتن وصیت می‌کند:

کز و بازگردی بسادر بگوی	که سیر آمد از رزم پر خاش جوی
که با تیر او گیر چون باد بود	گذر کرده برکوه بولاد بود
پس من تو زود آبی ای مهربان	تو از من منجح و منجان روان

کتایون در مرگ اسفندیار جامه بر تن می‌درد، و خاک بر سر می‌پاشد و می‌گرید و می‌گرید. اما سرانجام خاموش می‌شود. و مرگ فرزند را می‌پذیرد. چون تهمینه و جریره او نیز جزء زنان داغدار شاهنامه می‌شود.

در این داستان دیدیم که کتایون دو دوره جداگانه را طی می‌کند. دوره‌ی اول که دختری عاشق، آزاد و خوشحال است. بر اساس خوابی، همسرش را بر می‌گزیند. در زندگی با او همراه می‌شود و سال‌ها با خوشبختی، بانوی اول ایران می‌گردد. در دوره‌ی دوم، ما جدا از صفات دوره‌ی اول، زنی می‌بینیم که بسیار نکته‌دان و عاقبتنگر است، به پرسش پند می‌دهد و او را از جنگیدن و خون‌ریزی باز می‌دارد. حتی در طول داستان گشتاسب و کتایون، ما یک سخن نابجا از این زن نمی‌شنویم<sup>۱</sup>. حتی بسیاری از گفته‌های کتایون در شاهنامه به یاد ماندنی است نخستین باری که سخن می‌گوید در پاسخ شوهرش است. گشتاسب که نام و نشان خود را از همه پنهان داشته شگفت

---

۱. زن در شعر فارسی، زینب یزدانی، ص ۵۵

## تصویر زن در شاهنامه / ۱۰۵

زده از کتایون می‌پرسد که چرا مرد گمنامی را به شوهری برگزیدی و از کاخ و گنج بازماندی؟

کتایون بدو گفت کای بد گمان  
مشو تیز با گردش آسمان  
چو من با تو خرسند باشم به بخت  
تو افسر جویی و تاج و تخت?  
بیتی که اسفندیار باعتاب به مادر خود می‌گوید بیانگونگاه محدود و کوتاه  
اوست که نمی‌خواهد به پند و اندرز مادر گوش بدهد و به عبارتی حسن  
قدرت طلبی و غرور چنان وجود او را گرفته که نصایح مادر را گستاخانه پاسخ  
می‌دهد. سرانجام هم نتیجه‌ی حرف نشنوی خود را می‌بیند.

## هوتس همسر گشتاسب

گشتاسب را زنی هوشمند، خردمند، دانا و با اندیشه‌ای بلند بود<sup>۱</sup> که در آن هنگام - حمله‌ی توران به ایران و کشتن لهراسب - اسپ چموشی را از آخر بیاورد و بر آن نشست و بسان ترکان میان را ببست، از آن ایوان راه سیستان را پیش گرفت و در هیچ ایستگاهی نخوابید تا اینکه سرانجام به نزد گشتاسب رسید تا او را از آن درد لهراسب آگاه سازد.

خردمند و دانا و رایش بلند	زنی بود گشتاسب را هوشمند
بکردار ترکان میان را ببست	از آخر چمان باره‌ای بر نشست
وزان کارها مانده اندر شگفت	وز ایران ره سیستان بر گرفت
دوروزه به یک روز بگذاشتی	نخفتشی به منزل چو بر داشتی
با گاهی درد لهراسب شد	چنین تا به نزدیک گشتاسب شد

(ب) ۱۱۲۷ ص ۱۲۱۸ ج ۲)

۱. این زن بنا به مندرجات اوستا و کلیه‌ی کتب پهلوی و پازند هوتس نام داشته است. صورت ضبط این نام در اوستا هوتسا Hutaosa می‌باشد و گمان می‌رود که همین نام باشد که نزد یونانیان به صورت آتوسا درآمده است. وی از خاندان نوذر بوده است. بهنگل از پاورقی شاهنامه‌ی متنور، میترا مهرآبادی، ص ۴۴۲، جلد ۲

### همای و به آفرید دختران گشتاسب

همای و به آفرید دختران گشتاسب هستند. در جنگ ارجاسب و گشتاسب، پس از کشته شدن «زیر<sup>۱</sup>» دلاور، گشتاسب آواز داد: که هر کس به پیکار تورانیان بود و آنان را شکست دهد، دخترش همای را به همسری او در خواهد آورد. اسفندیار پایی پیش گذاشت و بر تورانیان شکست آورد خواهرش به همسری او در آمد.

هنگامی که اسفندیار در زندان پدر در زابلستان بود. کهزم پسر ارجاسب سپاه به بلخ آورد و لهراسب پیر در پیکاری دلاورانه کشته شد. سپس تورانیان آتشکده نوش آذر را ویران کردند، همای و به آفرید را به اسارت بردنند.

هنگامی که جاماسب می‌خواهد اسفندیار را که در بند پدر است وادر کند تا به توران حمله کند می‌گوید:

بدان که همای خردمند و به آفرید —که باد نیز روی ایشان را ندیده بود— اکنون با داغ و درد و رخساری زرد و پیاده و دوان در نزد ترکان برده گشته‌اند؛ اما اسفندیار می‌گوید: مگر همای یک روز هم از من در این بند و زندان یاد کرد؟ آن به آفرید پرمایه نیز هرگز گویی مرا در گیتی ندیده بود.

همای خردمند به آفرید	که باد هوا روی ایشان ندید
به ترکان اسیر نزد با داغ و درد	پیاده دوان و دور خساره زرد
چنین داد پاسخ که روزی همای	ز من یاد کرد اندر این بند جای
دگر نیز پر مایه به آفرید	تو گفتی مرا در جهان خود ندید <sup>۲</sup>

دختران گشتاسب در بند تورانیان می‌مانند تا سرانجام اسفندیار برای دستیابی به توران تدبیری می‌اندیشد. او معتقد است تنها مگر از طریق

۱. زیر پسر دلیر و هترمند لهراسب است.

۲. شاهنامه، ایيات ۱۲۶۱ تا ۱۲۶۵، ص. ۱۲۲۳.

ناشناس خود را به دز آنها برساند و به صورت غیرمستقیم بر آنها چیره شود. به همین خاطر خود را به شکل یک بازرگانی در می‌آورد و با کالاهایی به رویین دز وارد می‌شود و خود را خراد می‌نماد، تا برای فروش کالای خود به نزد شاه (ارجاسب) برود، از او اجازه بگیرد. بازاری راه می‌اندازد هنگامی که کار فروش تمام می‌شود و خریداران از بازار می‌روند دو خواهر اسفندیار، نلان و با سبوبی بر دوش، از ایوان به کوی رفتند. پس خاکسار و با دلی افسرده به نزدیک اسفندیار آمدند. چون اسفندیار آن شکفتی را بیدید، روزی خود را از خواهرانش ناپدید کرد. دلش از کار ایشان پر از بیم گشت. پس رخسار خود را با آستین گلیمی که بر تن داشت، بپوشاند. لیک آن هر دو بیچاره با دیدگانی خوبنبار به نزدیک او رفتند، از آن مرد بازرگان توانگر خواهش کردند و گفتند: روز و شب بر تو فرخنده و آسمان بندۀ فرمان تو باد. ای پهلوان نامدار، برگوی که از ایران، گشتابس و اسفندیار چه آگاهی داری؟ بدین گونه دو دختر یک پادشاه در دست ناپارسایی گرفتارند و با سر و پای برهنه، بر دوش خود آب می‌آورند؛ لیک پدرشان روز و شب شادمان است و به خوشی می‌خوابد؛ ولی ما برهنه بر سر هر آنجمن می‌دویم. اینک که چنین خون می‌گریم تو درد ما را پزشک باش.

اسفندیار که چنین شنید، از زیر گلیم چنان بانگی بکرد که آن دو دختر از ترس، لرزان شدند. بانگ کرد که: اسفندیار و آن کس که در گیتی از او یاد کنند و گشتابس شاه بیدادگر از بن مباد. مگر نمی‌بینید که من در اینجا فروشنده‌ام و از برای خوارک خویش می‌کوشم؟ در همان هنگام چون آن همای فرخ، آوای اسفندیار را بشنید، او را بشناخت و دلش به جا آمد. لیک با اینکه خواهرش -همای- آوای اسفندیار را بشناخت، راز او را بر خود بپوشید و آن گونه دلخسته در پیش او ماند و اشک از دیدگان ببارید. همه‌ی

جامه‌هایش پاره و دو پایش خاک‌آلود و جانش پر از ترس از ارجاسب بود. اسفندیار دانست که همای او را بشناخته است. پس زود با دلی پر از خون و دیدگانی پر از اشک، روی خود را بگشود و چهره‌ی چون آفتاش را نمایان ساخت. دژم گشت و به ایشان گفت: چند روزی هر دو خاموش باشد و لب فرو بندید؛ زیرا که من با رنجی که برده‌ام، از برای حنگ و آبرو اینجا آمدۀ‌ام.

سرانجام اسفندیار موفق می‌شود رویین دژ را بگیرد، ارجاسب را بکشد و به سراغ خواهراش می‌رود، تا آنها را از بند رها سازد هنگامی که به سرای ارجاسب می‌رود اسفندیار بخروسید و همای بشنید و همراه خواهرش به‌آفرید - به پیش اسفندیار آزاده دوید. هر دو خون می‌گریستند. چون اسفندیار نزدیک گشت و آن دو پوشیده روی همچون نو بهار را بدید، به خواهرنش گفت: از اینجا به سان گرد به آنجایی که بازارگاه من است. بشتابید و همانجا بمانید تا من در رزمگاه یا سر بدhem و یا از او تاج بستام. پس از پیروزی اسفندیار با برادر به ایران باز‌گشتند.

پس از کشته شدن اسفندیار و باز گردنند تابوت اوی به پایتخت، خواهراش پس از مویه بر پیکر برادر نزد پدر رفتند، بر گشتابس زبان گشادند، وی را کشنه‌ی اسفندیار نامیدند. سخنان آنان سرشار از صلات مردانه، آگنده از مهربانی خواهراهه و آمیخته به صراحة حق‌گویانه است.

از ایدر به زابل فرستادیش	بسی پسند و اندرزها دادیش
که تا از پی تاج بی جان شود	جهانی بر او زار و پیجان شود
نه سیمرغ کشتش نه رسنم نه زال	تو کشته مرا اورا چو کشته منال
تو را شرم باد از دیش سپید	که فرزند کشی ز بهر امید
جهاندار پیش از تو بسیار بود	که بر تخت شاهی سزاوار بود
به کشن ندادند فرزند را	نه از دوده خویش و پیوند را

## فصل سوم

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

دوره تاریخی شاهنامه

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## دوره تاریخی شاهنامه

ژول مول مترجم شاهنامه به زبان فرانسه، در توجیه کمرنگتر بودن بخش تاریخی چنین استدلال کرده‌اند: که فردوسی هنگام سروden آن خسته و پیر بوده است و دیگر آن ریعان طبع که در دروهی جوانی لبریزش می‌کرده او را در بر نمی‌گرفته. دکتر اسلامی معتقد‌ند که تا حدی می‌توان این نظر ژول و مول را قبول کرد ولی از آن مهمتر چنین می‌نماید، که تفاوت موضوع موجب تفاوت در ارزش شده است. قسمت پهلوانی که سرشار از نیروی داستان و غنای تخیل است و طی قرن‌ها اندیشه و آرمان هزاران انسان آن را ورز داده و پالانده است، زمینه‌ی پر شوری به دست سراینده می‌داده است که مانند شتر مست بارش را به منزل برساند در حالی که در دوره‌ی تاریخی می‌بایست فرود آید و همراه و همزانوی انسان‌های عادی قرار گیرد که اکثراً چندان

بزرگتر از کسانی نبودند که در کوچه و بازار توں می شد با آنان برخورد کرد.<sup>۱</sup>

سومین قسمت شاهنامه دوره تاریخی یعنی دوره‌ای است که تصورات پهلوانی، داستانی، افراد خارق‌العاده و اعمال غیرعادی تقریباً و بتدریج از میان می‌روند، اشخاص و اعمال تاریخی جایگزین آنها می‌گردند. حماسه‌ی ملی نسق و روش تاریخی می‌یابد.

از عهد بهمن مقدمات آمیزش دوران پهلوانی و تاریخی بیکدیگر و تحول عصر پهلوانی بعصر تاریخی آغاز می‌شود. بهمن لقب اردشیر و عنوان دراز دست می‌یابد (اردشیر دراز دست پادشاه هخامنشی) نام داراب (دارا) نماینده‌ی خاطرات ایرانیان از پادشاهی داریوش اول یا دوم هخامنشی است و دارای دارایان همان داریوش سوم است که آخرین پادشاه هخامنشی می‌باشد که مغلوب و مقهور اسکندر شد.

اما در شاهنامه - چنانکه می‌دانیم - در نقل مطالب تاریخی تفاوت‌های زیادی می‌بینیم. علت این تفاوت‌ها را دکتر بهار در کتاب خود تحت عنوان «جستاری در فرهنگ ایران» چنین بیان داشته‌اند: در این بخش از شاهنامه، دارای دارایان<sup>۲</sup> و اسکندر، گرچه در شاهنامه در حاله‌ای از داستان‌ها و روایات غیر تاریخی پوشیده شده‌اند؛ اما شخصیت‌های واقعی دارند. ولی وقایع دیگر این بخش کلاً غیر تاریخی است، و تنها ممکن است ذکر نام اردشیر دراز دست در این بخش ربطی به تاریخ هخامنشی داشته باشد.

۱. سرو سایه فکن، اسلامی نوشن، ص ۱۰۷.

۲. وابسین پادشاه کیانی که در نبرد با اسکندر شکست خورد و سپس کشته می‌شد و قابل تطبیق کامل با داریوش سوم هخامنشیان است. جستاری چند در فرهنگ ایران، مهرداد بهار، ص ۱۶۲.

پادشاهان دوران تاریخی شاهنامه به ترتیب عبارتند از:

۱. بهمن پسر اسفندیار، مدت پادشاهی او نود و نه سال است بهمن در لغت به معنی: به منش و نیک‌اندیش می‌دانند همان کی اردشیر که به صفت دراز دست مشهور بوده است.<sup>۱</sup>
۲. همای مدت پادشاهی او سی و دو سال است.
۳. دارابدوازده سال پادشاهی می‌کند.
۴. دارا پسر داراب مدت پادشاهیش چهارده سال است.
۵. پادشاهی اسکندر او چهارده سال بر ایران حکومت می‌کند.
۶. اردشیر بابکان مؤسس سلسله‌ی ساسانیان.
۷. شاپور پسر اردشیر مدت پادشاهی سی و یکسال.
۸. پادشاهی اورمزد فرزند شاپور یک سال و دو ماه.
۹. بهرام پسر اورمزد سه سال و سه ماه.
۱۰. بهرام بهرام مدت نوزده سال.
۱۱. بهرام بهرامیان چهارده ماه.
۱۲. نرسی فرزند بهرام در فالله‌ی نه سال.
۱۳. اورمزد پسر نرسی مدت نه سال که فرزندی از وی به جا نمی‌ماند.
۱۴. شاپور ذوالاكتاف به مدت هفتاد سال او از میان کودکان شیستان دربار به انتخاب موبید زمان به شاهی رسید.
۱۵. پادشاهی اردشیر نیکوکار دوازده سال

۱. فردوسی علت دراز دستی را درازی دست تا پایین زانو ذکر کرده، اما در واقع چون به خاندان رستم که نعاد ایرانی یاک نژاد و نگهبان کشور بودند تجاوز کرده آنان را تباہ ساخته به دراز دست معروف شده است و به طور کلی اگر بهمن یا اردشیر داراز دست همان اردشیر تاریخی باشد پس گشتابن همان خشایار شاه است، شاهنامه فردوسی، حشمت‌الله ریاضی، ص ۲۵۶.

۱۶. پادشاهی شاپورین شاپور پنج سال و چهار ماه  
۱۷. بهرام پسر شاپور چهارده سال  
۱۸. پادشاهی یزدگرد بزه گر  
۱۹. پادشاهی بهرام گور  
۲۰. پادشاهی یزدگرد پسر بهرام گور: هیجده سال.  
۲۱. پادشاهی هرمز پسر یزدگرد که مدت یکسال و نیم است  
۲۲. پادشاهی پیروز پسر یزدگرد که یازده سال و چهار ماه است  
۲۳. پادشاهی بلاش پسر پیروز که مدت پادشاهیش پنجاه سال است  
۲۴. پادشاهی قباد فرزند پیروز که مدت پادشاهیش چهل سال است  
۲۵. پادشاهی کسری انشیروان که چهل و هشت سال بود  
۲۶. سلطنت هرمزد که چهارده سال به طول انجامید  
۲۷. پادشاهی خسرو پرویز که سی و هشت سال بود  
۲۸. سلطنت قباد (ملقب به شیرویه پسر خسرو پرویز) هفت ماه  
۲۹. پادشاهی اردشیر پسر شیرویه  
۳۰. فرائین گراز مدت پنجاه روز  
۳۱. پوران دخت شش ماه  
۳۲. آزرمیدخت: چهار ماه  
۳۳. پادشاهی فرخزاد یک ماه  
۳۴. سلطنت یزدگرد سوم ساسانی به مدت شانزده سال آخرین پادشاه

سلسله‌ی ساسانی

### زنان دوره تاریخی همای دختر بهمن

اردشیر (بهمن) را پسری به نام ساسان و دختری هنرمند، خردمند و پاک‌اندیش به نام همای بود، که او را چهرزاد می‌خوانند. بهمن از گیتی به دیدار او شاد بود. بهمن - پدر همای - به آینین پهلوی، دخترش را به همسری خود در آورد. بدین‌گونه بود که همای دلاویه - آن ماه تابنده - از شاه آبستن گشت. لیک چون شش ماه شد، درد و آندوه او بسیار گشت. بهمن نیز با دیدن او بدان‌گونه، از آن آندوه بیمار شد و از پای در آمد. پس بفرمود تا همای به نزد او برود. آنگاه همه‌ی بزرگان و نیک اختران را به نزد خود فرا خواند و ایشان را بر تخت گرانمایگی بنشاند و گفت: بدانید که این چهرزاد پاک‌تن، شادی بسیاری از گیتی ندیده است. اینک من این تاج و تخت بلند را بدو سپردم. پس او و کسی که از او زاده شود، این تخت، تاج و کمر از آن او خواهد گشت. سasan که چنین شنید، خیره گشت و از شنیدن آن گفتار بهمن، دلش تیره شد. پس، از برای آن ننگ، همچون پلنگی از ایران برفت و در سه شب‌لروز خود را به سرزمین دیگر رساند.<sup>۱</sup>

اردشیر از آن بیماری بمرد. دختر دلپذیرش - همای - از آندوه او خون گریست و سوگ بهمن را نیکو بداشت، روزگار بسیاری را با بدی بگذراند. سرانجام همای بیامد، تاج بر سر نهاد و راه و آینین دیگری بیآورد. پس همه‌ی

۱. سasan به شهر نیشاپور شافت و در آن شهر زنی را از نژاد بزرگان بخواست و از آن پس او را همچون جان خود نگاه داشت. سرانجام آن زن پاک تن از سasan فرزندی خوب بزاد که پدرش نام او را نیز سasan گذاشت آن کودک یتیم شد و بینوا گشت پس برفت و گله‌های شاه نیشاپور را در و دشت رها بودند ازو بگرفت و چندی چوبان شاه شد و جایگاهش در کوه بیابان گشت. به نقل از پاورقی شاهنامه منتشر، میترا مهر آبادی. ص ۴۰۶ ج ۲.

سپاهیان را بار داد و در گنج را بگشود، ایشان را دینار ببخشید. در خرد و دادگری از پدرش نیز بگذشت. همه‌ی گیتی از دادگری او آباد گشت. پیوسته می‌گفت: این تاج، فرخنده باد و دل بدستگالان ما کنده بادا. کردار ما همواره نیکی باد و هرگز کسی رنج و درد ما را نبیند ما هر کسی را که تهیدست بوده و با رنج، چیزی به دست آورده توانگر می‌کنیم. بزرگان گیتی نیز که گنجی دارند، هیچ رنجی نخواهند دید.

چون هنگام زاییدن همای بر سید، آن را از همه‌ی شهر و سپاهیانش نهان داشت، زیرا آرزوی شاهی و داشتن گیتی را در سر داشت. و بدین سان بود که در نهان، پسری بزاد. لیک از آن کار با هیچ‌کس سخن نگفت و او را به نیکوبی نهان داشت. پس دایه‌ی پاک، آزاده و با شرمی بی‌آورد؛ نهانی، فرزند خود را بدو داد. از آن پس به هر کس که از فرزندش بپرسید، گفت که آن پاکزاده مرده است. همای باز هم آن تاج شاهی را بر سر نهاد و با پیروزی و شادی بر تخت نشسته بود. پس همای به هر سو که شاه و بزرگی، دشمن او بود، سپاهی بفرستاد. هر کار نیک و بدی که در گیتی رخ می‌داد، از وی نهان نمی‌ماند. در گیتی هیچ بجز داد و نیکی نخواست. همه‌ی گیتی از دادگری وی آرام شده بود و همه جا در کشور تنها به یاد او بودند.<sup>۱</sup>

بدین گونه هشت ماه بگذشت تا پسرش درست همچون پدر در گذشته‌اش گشت. پس همای به درودگری پاک‌اندیش بفرمود تا تبنگوی<sup>۲</sup> نیک از چوب خشک بساخت، آن را با کرف و مشک بیاندود. و درون آن بستر

۱. خانم مهرآبادی به نقل از تاریخ طبری درباره دوران پادشاهی همای می‌نویسد: او دشمنان را بکشت و از دستانهایی به مملکت خویش باز داشت. در طلب رضای خدای عز و جل سخت بکوشید و نصرت و ظفر یافت. خراج از رعیت بر داشت و رعیت در زمان پادشاهی او در رفاه و آسایش بودند ص ۶۲۲ شاهنامه منثور.

۲. صندوقجه.

خوابی بساخت و میاش را پر از مرواریدهای خوشاب و زر سرخ و عقیق و زبرجد بکرد. یک گوهر شاهوار نیز به بازوی آن کودک شیرخوار ببستند آنگاه کودک را در آن قرار دادند و او را با پرنده چینی بپوشاند و گرم کرد. و نیمه شبی آن تبنگو را در فرات بیانداختند. آن گاه دو مرد از پی آن بشتافتند تا ببینند که آب، آن شیرخواره را چه می‌کند؟ آن حوب همچون کشته بر آب می‌رفت.

سرانجام چون سپیده سر از کوهسار بر آورد، آن تبنگو در جوپیاری که در آن رخت می‌شستند و کارگران، سر آن جوی را با سنگ بسته بودند، بایستاد. در همان هنگام یکی از گازران<sup>۱</sup> آن تبنگوی کوچک را بدید. پس برفت، آن را بیرون کشید. چون در آن بگشاد و آن گسترده‌ها دید در آن کار شگفت زده شد. پس او را جامه‌ای بپوشانید و با دلی شاد و روشن روان و پر امید، بشتافت. از سوی دیگر، آن مردی که از سوی همای، آن کار را می‌دید، شتابان به سوی همای دوید و آنچه را از آن تبنگو و گازر دیده بود، بدو بگفت. شاه بیدار که چنین شنید به آن مرد گفت: چیزی را که دیدی باید نهان بداری.

آن خانواده نام کودک را داراب نهادند زیرا آن را از آب روان یافته بودند<sup>۲</sup>. آنان کودک را به خوبی پرورش دادند و کودک بسیار قوی و نیرومند شد به طوری که پلنگ نیز یارای جنگ با او را نداشت. روزی داراب از مادر خواست تا برای او بگوید که چرا فرزند آنها بسیار قوی و نیرومند است و در چهره به

۱. گازر به معنی رخششی است.

۲. خانم مهرآبادی به نقل از غالی نیز در باب وجه تسمیه‌ی داراب می‌نویسد «آن کودک را داراب نامیدند، زیرا وی را در میان درخت و آب یافته بودند، چه دار در فارسی به معنی درخت است. پس ب از آخر آن افتدۀ است، دارا مانده» تاریخ غرالسیر، ص ۲۲۸، این نام همان داریوش است.

پدر و مادر خود شبیه نیست. زن گازر راز را بر پسر آشکار کرد در این هنگام سپاهیان روم به ایران حمله می‌کنند و مرد مرزبانی را که دوست و همدم داراب است می‌کشنند. از طرف دیگر از ایران سپاهی فراهم شد شاد کام گشت و به نزد جنگ با روم بپردازند چون داراب از این کار آگاه شد شاد کام گشت و به نزد رشنواد<sup>۱</sup> سپهبدی جنگجو می‌رود و نام خود را می‌نویسد چون از هر سوی سپاهیان فراوانی گرد آمدند، همای با مرزبانان پاکیزه‌اندیش از کاخش بیامد تا سپاه از پیش او بگذرد و او سپاهیان را و نام دیوان‌هایشان را بشمارد. در همان هنگام داراب را آن فروشکوه گرز و پولاد بدید چون همای آن بر و چهره‌ی دلپذیر داراب را بدید، مهر مادریش بجنبید<sup>۲</sup> بپرسید که: این سوار با این شاخ و برز و بالا از کجاست؟

سرانجام پس از آنکه همای فرزند خویش را بشناخت در روزی فرخنده فرزند را بار داد و بر او زر افشارند. او را بر تخت زرین بنشاند. تاج شاهی بر سرش گذاشت و گیتی را به شاهی او مژده داد. آنگاه از و پوزش بخواست. بدرو گفت که دیگر چنان بدانکه همه‌ی کار گذشته، باد شد پس بدی مادر را بدل مگیر. بدین ترتیب داراب جانشین همای شد.<sup>۳</sup>

۱. به روایت طرسوسی اتابک همای بوده است داراب نامه ج ۱ص.<sup>۹</sup> و طبق نظر دکتر سرامی در کتاب از رنگ گل: همای چهره یاقوتی به نشانه‌ی خویش بر بازوی وی می‌بندد و بعدها گازر این مهره را در اختیار رشنواد می‌گذارد و از این طریق همای از وجود فرزند خویش آگاه می‌شود.

۲. می‌گویند همای به محض دیدن چهره‌ی داراب از پستانش شیر تراوید و بدین وسیله مادر فرزند خود را شناخت. مصطفی جیحونی، شاهنامه با مقدمه تحلیلی. ص ۱۰۷.

۳. گویند پس از اینکه همای پسرش داراب را در بلخ بر تخت نشاند، ترسید که روزی داراب به آتجه مادرش با او کرده بیاندیشد و مادر را بکشد پس خواست از چشم او دور باشد. از اینرو از پسرش خواست تا به او اجازه دهد که به پارس رود و حکومت آنجا با او باشد داراب نیز چنین کرد. پس همای به پارس رفت و شهر استخر را در آنجا بنا کرد و به حکومت نشست. در همانجا بود که درگذشت. چون داراب خبر مرگ مادرش را بشنید، با سپاهیاش از بلخ بیامد و در آنجا به حکومت پرداخت. مهرابادی به نقل از تاریخ بلعمی، ج ۲، ص ۶۹۱-۶۹۲.

### ناهید دختر فیلیپوس، قیصر روم، همسر داراب

داراب با قیصر روم مبارزه کرد و او را شکست داد. فیلیپوس از داراب زنها را خواست تا هر چه مالیات و هدیه می‌خواهد برای او بفرستد؛ اما به کشور او آسیب نرساند هنگامی که داراب پیام شاه روم را دریافت کرده، خردمندان را فراخواند و همه‌ی آن داستان را پیش ایشان براند و گفت: اکنون این کار را چگونه می‌بینید آنان گفتند: بدان که این نامدار دختری فاراد که بالایش چون سرو و رخسارش همچون بهار است. هیچ بت‌آرایی چون او در چین هم نبیند، در میان بتان همچون نگین درخشانی است و اگر شاه او را ببیند، می‌پسندد و آن سرو بلند را به شبستان خود خواهد آورد.

بسالای سرو برخ چون بهار  
میان بتان چون درخشان نگین  
بالیز سرو بلند آیدش

یکی دختری دارد این نامدار  
بت‌آرای چون او نبیند بچین  
اگر شاه ببیند پسند آیدش

(بیت ۶۷ تا ۶۹ من، ۱۳۸۴ ج. سوم)

شاه ایران که چنین شنید، فرستاده‌ی روم را به پیش خود فرا خواند، آنچه را از آن نیکخواهان شنیده بود، با او بگفت. سپس بدو گفت: به پیش قیصر برو و او را بگوی که: اگر آبرو می‌جویی و می‌خواهی که بی‌هیچ رنجی در سرزمینت بمانی، آن دختر را که در پس پرده داری و افسر بانوان است و او را ناهید می‌خوانی و بر اورنگ زرین می‌نشانی، به همراه باز روم به پیش من بفرست. فرستاده که پیام او را بشنید، همچون باد بیامد و آن گفته را به نزد قیصر یاد کرد. فیلیپوس و سپاهیانش از اینکه داماد شاه روم کسی چون شاه ایران بشود، شاد شدند. پس درباره‌ی باز و ساو سخن گفتند و این که روم تا چه اندازه توان دادن آنرا دارد. سرانجام بر آن نهادند که شاه ایران در مهر ماه هر سال ده هزار تخم مرغ زرین که سنگینی هر یک، نهصد و شصت نخود باشد.

به همراه هر یک از آنها گوهر شاهوار به همان سنتگینی از قیصر بستاند. بدینسان شاه ایران بر آن مرزبانان روم بخشايش آورد. سپس به همه‌ی فرزانگان و بزرگان شهر بفرمود تا دل از هر کار ببرداختند و هر یک با بشاری به همراه دختر شهریار روم برفتند. آنگاه یک تخت زرین بیاراستند و کنیزکان تاجوری بیاورند، ده بار شتر از دیباي رومی گوهر و زرباقیت و سیصد بار شتر از گستردنی به همراه او بردند. ناهید - آن دلارای روم - در تخت روان بنشست. سکویا و راهب او را راهنما بودند. در پشت ناهید نیز صد کنیزک با افسر و گوشوار که هر یک جام زرینی پر از گوهرهای شاهوار در دست داشتند، روان بودند. بدین‌گونه اسقف، آن ناهید خوب رخ را به داراب سپرد و آن گوهرها را نیز برای گنجور داراب بشمرد. داراب نیز پس از آن دیگر چندان در آن رزمگاه نماند و سپاهیان را به ایران زمین براند و به شادی با آن دلارام به سوی پارس رفت و تاج بزرگی بر سر نهاد.

شبی آن ناهید ماهری پر از گوهر، رنگ، بوی و نگار با شهریار ایران بخفته بود. در همان هنگام ناهید نفس بلندی کشید. شاهنشاه ایران که از دهان او بوی ناخوشی یافته بود، دژم شد و روی خود را از او برتابفت. دیگر شاه ایران از برای آن کار دژم گشت و جانش پر از اندیشه و ابروanstش پر از اخم گردید. پس پزشکان دانایی را بخوانند و به نزدیک ناهید بردند. از میان ایشان مرد بینادل و نیک‌اندیشی پژوهش بکرد تا دارویی بیافت. آن دارو گیاهی بود که سوزنده‌ی کام بود و در روم نامش اسکندر بود<sup>۱</sup> پزشک آن دارو را بر دهان ناهید بمالید. ناهید چندی از برای آن درد بگریست. لیک سرانجام

۱. گوبند اسکندروس در زبان رومی به سیر گفته می‌شد (لنتنامه دهدخدا) ماده اسکندروس طبری آن گیاه را بوته‌ی سندر یا سندروس دانسته. تاریخ طبری، ج ۲، ص ۴۹۰-۴۹۱.

آن بُوی ناخوش از میان برفت و رخسارش بسان دیبا برافروخته گشت. اگرچه آن خوب چهر خوشبوی گشت، لیک دیگر دل داراب دژم گشته بود. بدینسان دل پادشاه ایران از پیوگش<sup>۱</sup> سرد شد و او را به نزد فیلیپوس باز فرستاد.<sup>۲</sup>

ناهید را از داراب کودکی در نهان بود، لیک با هیچکس در گیتی در این باره سخن نگفت. چون نه ماه بگذشت، از آن خوب‌چهر کودکی همچون خورشید تابان بیامد، پس، از برای آن بالا و شکوه و بر بیای او، هادرش نام او را اسکندر نهاد؛ زیرا آن نام را از آن رو فرخ می‌دانست که با آن دارو تدرست گشته بود. قیصر که چنین دید، به هر مهتری می‌گفت: قیصری از نژاد من پیدا شده است. لیک هیچکس نامی از داراب نمی‌برد و اسکندر پسر بود و قیصر همچون پدرش بود؛ زیرا قیصر را نتگ می‌آمد که بگوید داراب از فرزندم سیر شده است. چون اسکندر بدان‌گونه از مادر پاکی بزاد، کسی به نزد نیای او رفت و آن مژده را بداد.

چندین سال بین بگذشت. اسکندر دل خسروانی و سخن گفتن پهلوانی گرفت. قیصر او را از پسر خود نیز برتر می‌داشت و بر پهلوانی او را می‌آراست. چون اندکی خردمند، کاردان و هوشیار گشت، جانشین فیلیپوس شد. اسکندر همه‌ی هنرهایی را که برای شاهان نیاز بود، از آموزگار بیاموخت. گویی تنها شایسته‌ی داد و تخت شاهی بود. از سوی دیگر، داراب زنی دیگر

۱. پیوگ به پارسی به معنای عروس است.

۲. آقای حشمت‌الله ریاضی در پاورپوینت کتاب خود ص ۳۶۳ بیان داشته که این رفتار دارا با عروس باردار خود نشان دهنده ظلمی است که در طول تاریخ نیست به زنان می‌شده که به خاطر یک بُوی بد که ناشی از یک بیماری بوده دختر را از خانه خود براند تازه این رفتار یک شاه با فرهنگ است چه برسد به مردم عادی و بی‌فرهنگ.

بخواست و از آن زن، او را کودکی با فر و یال آمد که از فرزند ناهید کوچکتر بود. در همان روز، نام او را دارا نهادند تا از پدرش کامرواتر باشد. لیک چون دوازده سال بگذشت دیگر به آن مروا و آن یال و دوش داراب شکست آمد. داراب - آن پسر همای - بپژمرد و او را به سرای دیگر بخواندند. پس بزرگان و فرزانگان را به نزد خود فرا خواند. با ایشان فراوان درباره تخت شاهی سخن گفت و گفت که اکنون دیگر دارا پسر داراب شما را به نیکی رهنمون می‌شود. پس همگی با شادی گوش به فرمان او باشید. زیرا این تخت شاهی دیری نخواهد ماند. شمایان همگی بکوشید تا مهر و داد بیاورید. و در هنگام شادی، مرا نیز بیاد آورید. داراب این بگفت و آه از جگر برکشید و رخسار چون برگ گلش به زردی گل شنبليد گشت و در گذشت.

### روشنک<sup>۱</sup> دختر دارا و همسر اسکندر

دارا، پسر داراب، پادشاه ایران بعد از حمله‌ی اسکندر به ایران زمین به دست دستوران خود زخمی می‌شود.<sup>۲</sup> اسکندر هنگامی که به بالین دارا می‌رسد چندی گریست و به او گفت: دیشب از کهنسالان شنیدم که من و تو از یک

۱. در تاریخ ایران باستان، نام دختر داریوش را استاتира ذکر کرده و روشنک یا رکسانا را دختر کیارش می‌نامد همچنین در تاریخ آمده که زن و فرزندان داریوش به دست اسکندر به اسارت گرفته شده‌اند اما فربوسی به خاطر غرور ملی داستان را به گونه‌ای بیان کرده که ما از یک بیگانه شکست نخورداییم و اسکندر در اصل ایرانی بوده است تا غرور ملی جریحدار نشود

۲. درباره‌ی قاتلان دارا روایات متفاوتی وجود دارد. از جمله برخی معتقدند که اسکندر پیش از جنگ با دارا تفحص کرد تا دریابد که چه کسی از همه به دارا نزدیکتر است و چون این دو تن را یافت، به ایشان وعده‌ی مال فراوان داد و در عوض از آنها خواست تا دارا را بکشند و ایشان به طمع مال چنین کردند. لیک چون دارا کشته شد، اسکندر آن دو را بیاورد و ابتنا مال‌هایی را که وعده داده بود، به ایشان بداد، آنگاه گفت: من تنها وعده‌ی مال داده بودم و در برابر حفظ جان شما چیزی نگفته بودم. پس دستور کشتن ایشان را صادر کرد تاریخ بعلمی، ج ۲، صص ۶۹۹ تا ۶۹۶.

شاخ و بیخ هستیم (هر دو پسران داراب هستیم). از شنیدن این سخن دلم پر خون و لبم پر خروش گشت. دara به اسکندر می‌گوید: حال گریه مکن زیرا سربوشت من از پروردگار و روزگار چنین بوده است. حال به اندرزهای من گوش کن؛ نخست گفت: ای نامدار، از کردگار داور گیهان که آسمان و زمین و زمان را بیآفریده بترس. فرزند، خویشان و آن بوشیده رویان مرا نگهدار باش. و آن دختر پاک تن مرا - که مادرش او را روشنک نامید و گیتی را بدو شاد کرد - به همسری خود درآور و او را با آرامش در دربار خودنگاه بدار... بدان که اگر چنین کنی، نه از فرزند من سرزنش بیابی و نه از دشمن بدکنش. باشد که از آن دختر که پروردگاری شهریاران و در خرد، افسر نامداران بوده، فرزندی نامدار بیابی که نام اسفندیار را نو کند و این آتش زرتشت را بیاراید آیین لهراسبی را تازه کند و کیش کیانی گشتابسی را بنمایاند. اسکندر که چنین شنید گفت: ای شاه نیک دل و راستگوی، این پند و اندرز تو را بپذیرم بدان که من بیشتر از آنکه این نیکوبی‌ها را به جای آورم، در این سرزمین تو نخواهم ماند. شاه ایران دست اسکندر را در دست گرفت و به زاری خروشید و بدو گفت: یزدان پناه تو باد تخت شاهی را به تو سپردم و خودم به خاک رفتم و روان را به یزدان پاک سپردم. دارا این بگفت و جانش از تن برآمد. همه‌ی آن انجمن بر او به زاری بگریستند.

اسکندر همه‌ی جامه‌های خود را بر تن درید و خاک بر آن تاج کیانی خود پاشید. آنگاه به آیین دارا و آن‌سان که فرو کیش او بود، برایش دخمه‌ای بساخت. چون دیگر هنگام خواب جاوید دارا رسید، با گلاب روشن، خون را از او بشستند و پیکرش را با دیباچی رومی، زر و گوهر بافت بیاراستند. تنش به زیر کافور ناپدید شد و از آن پس دیگر کسی روی دارا را ندید.

پس از آن اسکندر بر تخت شاهی بنشست. نامهای نزد دلارای مادر روشنک بفرستاد. بدو نوشت که دارا قبل از مرگ خود روشنک را به من داد پس اکنون او را با کنیزکان و دایگان، نیز بزرگان ایران به نزد من بفرستید تا مگر جان تاریک مرا بزداید. پس دل خود را پر از نرمی سازید و از این پس در گیتی، مرا دارا بنامید. آنگاه نامهای به همان‌گونه از آن شاه خود کامه به سوی روشنک نوشته شد. در آغاز نامه بر کردگار و پژوردگار دانای گیهان، آفرین کرد. سپس گفت: همانا که از نژاد پادشاه، تها مردم پارسازاده شوند. تو نیز دلارای، خردمند، با ناز و شرم و سخن گفتن خوب، آواز نرم هستی. بدان که پدرت تو را به ما سپرد. پس از آن درگذشت و با خود نام نیک ببرد. اینک چون به شبستان من بیایی، خواهی دید که تو شاه من خواهی بود؛ چرا که تو سر بانوان و زیبندی تاج و فروزندهی دستبند و تخت پیلستهای. به مادرت نیز نامهای نوشتیم تا تو را به آیین فرزند شاهنشاهان و همچنان که سزاوار تو باشد، با کنیز و تاج و تخت و پیلان و به همراه دایهات به پیش موبد اصفهان بفرستد تا با روان روشن به شبستان ما بیایی و سر بانوان آن باشی. همیشه دل و شرم، یارت باد و نهان گاهت شبستان شاهان بادا.

پس فرزانهای شتابان همچون گرد بیامد و سخن‌های آن شاه گیتی را یاد بکرد. چون دلارای سخنان را بشنید، آه سردی از جگر برکشید و از برای دارا که در خاک گشته بود، خون از دیدگان ببارید. آنگاه همچنان که خون می‌گریست؛ نویسنده نامه را به پیش خود خواند و با سخن‌های با مغز و فرخ، زود پاسخ آن نامه را بنوشت. نخست بر یزدان دادگر و خداوند آرامش، خرد و هنر آفرین بکرد. سپس گفت: پیوسته از کردگار سپهر - که پرخاش و آرام و مهر از اوست - فردارا می‌خواستیم و زبان خود را به نام او می‌آراستیم. لیک اکنون که روزگار او بگذشت و جایگاهش به جای تخت، گاسونه گشت، دیگر

نیکوبی، بزرگی و پیروزی خسروانی را در گیتی برای تو می‌خواهیم. خواهان آن هستیم که گیتی به کام تو باشد. بدان که در نهان نیز همین را که آشکارا می‌گوییم می‌خواهیم. اینک تو به جای دara شاهنشاه ما هستی و چون خورشید ما برفت، تو ماهمنان هستی. پس پیوسته در گیتی کامروبا باشی و نامت بر ایوان‌ها باشد. دیگر آنکه دارا از روشنک بیاد کرد و تاں ما را به آن آرزو شاد ساخت. بدان که او کنیز تو است و ما همگی بندگان توییم و به فرمان و خواست تو سر نهاده‌ایم. خودش نیز تو را درود فرستاد و نامه‌ای همچون بستان بهشتی در پاسخت بنوشت. چون دارا - آن شاه روزگار - تو را برگزید، پس کسی را بارای سرپیچی از خواست او نباشد. ما نیز به همه‌ی مهتران و پهلوانان بزرگ نامه نوشته‌ایم و در آن به ایشان گفته‌ایم که فرمان تو همچون فرمان دارا است و نباید هیچ یک از ایشان سر از پیمان تو بپیچند. آنگاه دلارای به آن فرستاده‌ی رومی بردہ و همیان و گوهرهای بسیار بداد. چون فرستاده به نزد اسکندر رسید، همه آنچه را از آن تخت و آین و بارگاه ایشان دیده و شنیده بود، به نزد او یادی کرد و گفت: گویی شاه ایران هنوز زنده و بر تخت است. اسکندر از شنیدن گفتار او شاد شد. با آرامش آن تاج کیانی را بر سر نهاد.

آنگاه اسکندر مادر خود را از عمّوریه بخواند. چون مادرش بیامد، سخنان دارا با او براند. بدرو گفت: به نزد دلارای برو و با زبانی چرم و نرم با او سخن بگو. سپس روشنک را درون پرده ببین و چون او را دیدی، از ما هزار آفرین به او بکن. گردنبند، دستبند، گوشواره و تاجی با گوهرهای شاهوار و سد شتر نیز با دیبایی زربفت رومی با خود ببر. سی هزار دینار نیز از برای بشار درون همیان‌هایی بکن و سیصد کنیزک رومی و یا بیشتر که هر یک به آین

خوبان و شاه دوست جامی در دست داشته باشند، به آنجا ببر. به همراه خود نیز نوکرانی ببر و چیزی از راه و آیین شاهان مکاه.

بدين سان مادر شاه با ده تن از فرزانگان شیرین زبان برفت. چون به نزدیک شهر اصفهان رسید، بسیاری از بزرگان به پیشواز او آمدند. خود دلایی نیز با نامداران، به آیین خویش از آیوان به دهلیز آمد و چندان بر مادر اسکندر بشار کردند که دیگر درم در پیش مردم خوار شد. آنگاه با سگالشگران در آیوان بنشستند و همهی نامداران در پیش ایشان انجمن گشتند. دلایی، وَرَدَک<sup>۱</sup> بسیاری برای روشنک آمده کرد، چنان که تا پر سنگها شتران با بارهای زرین و سیمین و رنگین بایستاده بودند. اسپان تازی زرین ستام و شمشیرهای هندی بیاورد که هیچکس در گیتی بیشتر از آن ندیده بود. آنگاه کنیزکان را از آیوان بخواستند و چهل تخت روان زرین بیاراستند. پس روشنک به شادمانی در یک تخت روان با سایبان و همراه نوکران بنشست. از کاخ دلایی تا نیمی از راه، همه‌جا گوهر و دیبا و اسب و کلاه بود.

بدين سان روشنک به سوی شهر استخر برفت، همهی بزرگان به پیشواز او آمدند و بالبی پر از خنده و دلی پر از خون، درون شهر را آذین بستند بر آن سایبان دیبا درم و مشک بریختند. چون روشنک همچون ماه به شبستان شاه آمد، اسکندر چندی بر آن برز و بالا و چهره‌ی زیبای او نگاه کرد. مهر او در دلش جای گرفت. چون مادر اسکندر روشنک را بر تخت زرین بنشاند، اسکندر دیگر جان خود را بر او افشاراند. یک هفته با او بنشست و از بیش و کم کار با او سخن گفت. لیک از او هیچ بجز آهستگی، بزرگی، خردمندی،

---

۱. وَرَدَک یعنی جهیز عروس.

## تصویر زن در شاهنامه / ۱۲۷

شایستگی و شرم ندید چون هوشیارانه در او بنگریست، دلش مهر و پیوند او را برگزید. پس از همه جای ایران دینار و گوهرهای شاهوار فراوانی برای بشار بر او ببرندن. همه‌ی ایران، توران و چین به شاهی بر او آفرین خواندند و همه‌ی گیتی پر از داد، همه‌ی ویرانی‌ها آباد گشت.

اسکندر بدو کرده چندی نگاه	چو ماه اندر آمد بمشکوی شاه
تو گفتی خود پروریدش مهر	بدان بزر و بالا و آن خوب چهر
اسکندر بروبر همی جان فشاند	چو مادرش بر تخت زرین نشاند
همی رای زد شاه بیش و کم	نشسته بیکهفتنه با او بهم
خردمندی و شرم شایستگی	از و جز بزرگی و آهستگی
دلش مهر و پیوند او برگزید	نگه کرد بیدار و چیزی ندید

(ب) ۱۴۱۲ (ج) ۳۰۳

اسکندر سال‌ها به کشورگشایی و لشکرکشی و دیدن عجایب جهان مشغول بود. تا اینکه اسکندر بیمار شد. برای مادرش چنین نامه می‌نویسد: همانا که آگاهی مرگ را نمی‌توان نهفت. بپرهی من از گیتی همین بود و روزگار آدمی نه می‌کاهد و نه فزون می‌گردد تو نیز از مرگ من هیچ اندوه‌گین مشو، زیرا سخن مرگ در روزگار سخن نوی نیست.

هر آنکس که زاید ببایدش مورد اگر شهریار است اگر مرد خرد

من اکنون به بزرگان روم می‌گوییم که چون از این سرزمین باز گردند، هیچ بجز خواست و فرمان تو نکنند. کسی سر از فرمان تو نپیچد. به همه‌ی بزرگان ایرانی هم که به رومیان زیانی می‌رسانندن، کشوری را سپردم و چون بدین‌سان هر یک بر کشوری شاه گشتند، دیگر نیازی به روم نخواهند داشت. سرزمین روم از دشمن در آسایش خواهد بود. هر سال سد هزار دینار از گنج من به مردم درستکار ببخشید و چون بمردم مرا در مصر خاک کنید و سر از گفتار من مپیچید. اگر از روشنک پسری زاده شود، بی‌گمان نام پدر را زنده

خواهد کرد پس هیچ کس بجز او نباید که شاه روم گردد. زیرا که او آن سرزمین را تازه خواهد گردانید اگر هم ازو دختری آمد، او را به همسری فرزند فیلیپوس درآور و دیگر او را فرزند خود بخوان نه داماد من، یاد مرا در گیتی با او تازه کن.<sup>۱</sup>

### گلنار

بکاخ اندرون بردہای ارجمند  
یکی کاخ بود اردوان را بلند  
نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی  
که گلنار بود نام آن ماه روی  
(ب) ۱۴۹۸ص ۱۱۳ ج ۳

اردوان<sup>۲</sup> کاخ بلندی داشت که در آن بردهای ارجمند و ماهره‌ی، نگاری پر از گوهر، رنگ و بوی به نام گلنار بود که در نزد اردوان همچون دستور و گنجور او بود. اردوان شاه او را از جان خود نیز گرامی‌تر می‌داشت و به دیدار او خندانی بود. روزی گلنار از فراز بام اردشیر را بدید و از دیدن او شادکام

۱. ذکر چند نکته در مورد اسکندر حائز اهمیت است الف - برخی مورخان اسکندر را پیامبر و همان ذوالقرنین معروف دانسته‌اند و بسیاری از پارسیان و نیز مورخان اسلامی اسکندر را ویرانگر دانسته‌اند و معتقدند او شهرهای بسیاری را ویران کرد آتشکده‌ها را نابود ساخت، هیربند را بکشت اوستا را بسوزاند، کتب علمی، نجوم و حکمت پارسیان را تا توائست به دیار خود فرستاد تا آنها را ترجمه کنند و بسیاری از داشن‌های ایرانی را به غرب پرده به نقل از یاورقی شاهنامه منثور میترا مهر آبادی، ص ۷۶۶

۲. پس از مرگ اسکندر تخت پادشاهی ازان کسی نبود و در هر گوشی کشور بزرگی حکومت می‌کرد و به قول فرووسی این چاره را اسکندر یکرد تا روم آیاد بر جای بماند و در این میان شیراز و اصفهان - دانایان آنرا سرزمین بزرگان می‌دانند - از آن اردوان بود و در آن هنگام بایک از سوی اردوان فرمانروای شهر استخر بود در ابتدای داستان‌های تاریخی شاهنامه خواندیم که بهمن پسر اسفندیار پادشاهی را به دختر خود همای داد و ساسان پسر او به حالت خشم از آنجا برفت تا چهار نسل فرزندان ساسان چوبان بودند و ساسان چهارم به سر شیانی بایک می‌رسد تا اینکه بایک بر اساس خوابی که می‌بیند از اصل و نژاد چوبان جویا می‌شود و هنگامی که متوجه شد او از نژاد شاهان است دختر خود را به او می‌دهد و حاصل این ازدواج بسری است که بایک او را اردشیر می‌نامد و سپس اردشیر هنگامی که جوان می‌شود بایک او را به نزد اردوان می‌فرستد.

شد و مهر اردشیر جوان در دل آن ماهروی جایگیرگشت. اینچنین بود تا این که شب نزدیک شد. پس گلنار کمندی به آن کنگره‌ی بام بیافکند و چندین گره بر آن بزد و با گستاخی از آن بارو فرو آمد و بزدان نیکی دهش را درود بداد. چون پر ز گوهر و بوی، مشک و خوشبوی به نزد اردشیر خرامید، سر اردشیر را از آن بالین دیبا برگرفت و چون اردشیر از خواب بیدار شد، او را تنگ در بر گرفت. اردشیر جوان به آن خوبی با آن موی، روی، رنگ و بوی بنگریست. پس به آن ماهروی گفت: تو از کجا خواستی که اینچنین دل پر از اندوهم را بیاراستی؟ گلنار گفت: من بندے ای هستم که دل و جان خود را از مهر تو بیاکنده ام. پس چون بخواهی، به نزدیکت آیم و روز تاریکت را درخشان سازم. دل اردشیر از دیدار آن دلبر دلپذیر شادمان گشت. چون چندی بر این بگذشت، بابک بیدار و کار آزموده بمرد و این سرای کهن را به دیگری سپرد. چون از این کار به اردوان آگاهی رسید، پر از اندوه و تیره روان گشت. در همان هنگام هر یک از مهتران به دستیابی بر آن سرزمهین پارس افتادند. لیک اردوان سپهبد، پارس را به پسر بزرگتر خود داد و بفرمود تا کوس را به همراه سپاهیان از درگاه به دشت ببرد. اردشیر با آگاه شدن از آن کار، به گونه‌ای دیگر اندیشید. دیگر از برای آن شاه روشندل و دستگیر، گیتی بر دل اردشیر تیره شد. او که دلش پر از سیز با اردوان بود، دل از سپاه او برگرفت و از هر سو چاره‌ای برای گریز بجست.

در همان هنگام اردوان شاه چند تن از اختر شناسان روشن روان را به درگاه خود آورد، اختر و راه خود را از ایشان ببرسید، این که گردش روزگار از آن پس چگونه خواهد بود؟ اردوان شاه آن اختر شناسان را به نزد گلنار فرستاد تا او از آن اختران آگاه شد. آن کار سه روز به درازا کشید و در آن هنگام اختر شهریار را بدیدند. گلنار نیز سه روز تا سه پاس از شب گذشته به

گفتار آن اخترشناسان گوش داد و با دلی پر از آرزو و لبی پر از آه پیوسته گفتار ایشان را به یاد داشت. به روز چهارم آن اخترشناسان روشن روان با زیگ‌های در دست از کاخ کنیزک به نزد اردوان شهریار برفتد تا آن راز را بر او بگشایند. پس آن راز سپهر بلند را و همه‌ی چند و چون کار اردوان را بگفتند. به اردوان گفتند: بزودی چون کهتر سپهدن نژاد و دلاوری از پیش مهتر بگریزد و سپس شهرباری بلند و نیک اختر و سودمند گردد، دل اردوان شهریار پیچان خواهد شد.

با شنیدن سخن ایشان دل اردوان - آن مهتر نامور و نیک بخت سخت اندوهگین گشت.

چون شب فرا رسید و همه جا به سیاهی کرف گشت، کنیزک به نزد اردشیر آمد. اردشیر جوان که او را بدید، همچون دریا بر آشفت و بدو گفت: آیا تو یک روز هم در برابر اردوان شکیبا نیستی؟ کنیزک آنچه را که آن اخترشناسان به اردوان گفته بودند، به اردشیر بگفت. چون اردشیر آن سخنان را از گلنار بشنید، دیگر شکیبا و خوشنوی برقزید. دل آن مرد جوان از شنیدن آن گفتار تیز گشت و از آن پس بیش راه گریزی بجست. پس به گلنار گفت که اگر من از ری به سوی ایران بروم آیا تو با من می‌آیی؟ یا اینکه می‌خواهی در اینجا نزد شاه بمانی. بدان که اگر با من بیایی توانگر گردی و افسر کشور شوی. گلنار که چنین شنید. بدو گفت: من بنده‌ی تو هستم و تا زنده ام از تو جدا نگردم. گلنار این سخنان را با دلی پر از آه سرد می‌گفت و اشک از دیدگان می‌بارید. پس اردشیر به آن ماه روی گفت: فردا به ناگزیر باید برویم. آنگاه کنیزک که سر و جان خود را در دست خود نهاده بود، به ایوان خود آمد. چون روز فرا رسید کنیزک در گنج‌ها را باز کرد و به جستجوی گوهرها پرداخت. پس آن چندان که او را نیاز بود از یاکند و

## تصویر زن در شاهنامه / ۱۳۱

گوهرهای شاهوار با خود برداشت و به نشستگاه خود آمد. سراسر آن روز با رنج و درد، همه گونه بیاندیشید تا ببیند چگونه از اردوان شاه بگریزد و کار او با آن جوان چه خواهد شد؟ چون شب فرا رسید و اردوان بخفت و همه از آنجا برفتند، کنیزک با شتاب همچون تیر از آن ایوان بیامد و آن گوهرها را به نزد اردشیر بیاورد. اردشیر را بدید که جامی در دست دارد و همه‌ی نگهبانان اسپان نیز خفته بودند، زیرا اردشیر از آن روز که شب ناگزیر به رفتن بود، همه‌ی ایشان را مست کرده بود. دو اسب گرانمایه را نیز در آخر برگزیده و زین‌هایی در زیرشان نهاده بود. چون اردشیر روی گلنار را با آن گوهرهای سرخ و دینارها بدید. گفت: اکنون باید رفت و نباید بیش از این در اندوه بود باشد که از این روزگار جوانی از چنگ ایشان ازدھا رهایی یابم. پس اردشیر بیدرنگ آن جام را در پیش خود بنھاد و لگام بر سر آن اسپان تازی بزد و گبر بپوشید و با تیغی زهرباد داده در دست، بر اسب سوار شد. آن ماه رخ نیز بر اسپی دگر نشست و بدین سان دلشاد و راه جوی از آن ایوان به سوی پارس روی نهادند.

اردوان چنان بود که شب و روز بی آن ماه رخ، روانش روشن نبود و هر روز سر از بالین دیبا بر نمی‌داشت، مگر اینکه از پی افکنندن اختن نیک به چهره‌ی گلنار بنگرد. چون آن روز فرا رسید و هنگام برخاستن از آن بالین دیبا بررسید، کنیزک به بالین او بیامد. اردوان بر آشفت و از کین او پیچان شد. در پیش در ایوان او سپاهیان بر پای ایستاده و تاج و تخت را بیاراسته بودند. پس سالار بار از بارگاه برخاست و به پیش آن شهریار نامور آمد و بدو گفت: همه‌ی گردنکشان و مهتران کشور در پیش در ایستاده‌اند. اردوان به کنیزکان گفت: چه چیزی راه گلنار را برای آمدن به اینجا بسته است. چرا او به بالین من نیامده است؟ شاید که کینه‌ای از من به دل گرفته است؟ ناگهان

در همان هنگام دبیر بزرگ بیامد و گفت: دیشب بی هنگام، اردشیر برفته و همراه خود آن دو اسب سپید و سیاه نامبردار را برده است پس ناگاه این اندیشه به دل شاه راه یافت که گلنار، گنجور او نیز با اردشیر برفته است. دل اردون - آن مرد جنگی - به این اندیشه از جای بر آمد. پس بر اسب سرخ رنگی سوار شد و سواران جنگی فراوانی زاهم با خود نیزد. اردون چنان آن راه را به تندي بتاخت، که گوبي در سراسر آن راه پر روی آتش مى رفت در میان راه جای ناموري پر از مردم و چهاربایان بدید. پس از ایشان پرسید که: آيا پگاه صدای سم ستوران را نشنیده‌اند و ندیده‌اند که دو سوار، یکی بر اسبی سپید و دیگری بر اسبی سیاه، شتابان از اینجا بگذرند؟ یکی از ایشان که چنین شنید گفت: دو تن سوار بر دو اسب از اینجا بگذشتند و به دشت در آمدند و پی آن سواران نیز یک میش کوهی پاک همچون اسبی می تاخت و خاک را می پراکند. اردون که چنین شنید، به دستور خود گفت: آن میش کوهی از چه رو از پس ایشان دوان بود؟ دستور اردون بدو گفت: آن فرهی اردشیر و پرتو شاهی و نیک اختری اوست. پس اگر این میش کوهی، اردشیر را دریابد، دیگر از پس او متاز. زیرا این کار بر ما دراز خواهد گشت. اردون در آن جایگاه فرود آمد و بخورد و بیاسود و سپس باز هم از پس ایشان بشتابت. اردون و دستورش در پیش و سپاهیانش نیز در پس ایشان می تاختند. اردشیر جوان نیز با آن کنیزک همچون باد دمان بتاخت و دمی نیز درنگ نکرد.

کرا یار باشد سپهر بلند برو بر زدشم نیاید گزند

سرانجام اردشیر جوان از آن تاختن رنجه شد و در همان هنگام از فراز بلندی، آبگیری را بدید. پس همچنان که می تاخت، به گلنار گفت، اکنون که اینچنین رنجه گشته‌ایم و اسبانمان نیز ناتوان گشته‌اند، باید در پیش آن

چشمہ فرود آییم و در کنار آن آب بمانیم و چیزی بخوریم، سپس به آسودگی بگذریم. چون هر دو با رخساری که از زردی همچون، آفتاب گشته بود، به نزدیک آن آب رسیدند، اردشیر خواست تا از اسب به زیر آید. لیک دو مرد جوان را در کنار آبگیر بدید. آن جوانان به آوای بلند گفتند: اکنون که از کام و دم ازدها رها شدی، نباید در اینجا باقیستی و از برای خوردن فرود آیی. چون اردشیر آن سخن از آن پندگویان بشنید، به گلزار گفت: این سخن را به یاد بسپار. پس سرنیزه‌ی درخشان خود را به آسمان بر آورد و سخت بتاخت. از سوی دیگر، اردوان نیز با روانی تیره و رنجور همچون باد از پس ایشان می‌تاخت. در آن هنگام که نیمی از روز بگذشت و خورشید گیتی فروز، آسمان را بپیمود، اردوان شارستانی را با رنگ و بوی بدید و مردم بسیاری به نزدیک او آمدند. اردوان از آن موبدان نامدار پرسید که: آیا آن سوار نبرده، چه هنگام از اینجا بگذشت؟ یکی از ایشان بدو گفت: ای شاه نیک‌اختر و پاک‌اندیش، در آنگاه که خورشید زرد گشت و شب لاژور دین، چادر خود را بگسترد، دو تن از گرد و با دهانی خشک و تشنه از این شهر شتابان بگذشتند. یک میش کوهی نیز از پس آن سوار می‌تاخت که هرگز هیچ نگاری را بر ایوان نیز همچون آن ندیده‌ام. بال آن همچون سیمرغ و دمش بسان طاووس و سر و گوش و سَم آن به مانند رخش دلاور بود. دستور اردوان که چنین شنید، بدو گفت: اکنون دیگر باید از اینجا بازگردی و سپاهی بسازی و آهنگ جنگ کنی؛ زیرا که کار دیگرگونه شد. چون بخت اردشیر در پشت او بنشست و دیگر از این تاختن، هیچ بجز باد در دستمن نخواهد بود. اینک نامه‌ای برای پسرت بنویس و همه‌ی این کارها را برای او بگو تا ثاید او نشانی از اردشیر بیابد. زیرا نباید آن میش کوهی شیری گردد. چون اردوان این سخنان را از او بشنید، بدانست که دیگر آواز او کهن گشت. پس در آن

شارستان فرود آمد و یزدان نیکی دهش را درود داد. بامداد فردا به سپاهیان بفرمود تا باز گردند. خودش نیز با رخساری به رنگ نی بیامد و چون شب تیره شد به ری رسید. آنگاه در نامه‌ای به پرسش نوشت: بدان که کزی به تاج ما راه یافت. اردشیر چنان از بالین ما برفت که هیچ تیری بدان سان از کمان نرفته است. اکنون او به سوی پارس آمده است سین نهانی او را بجوى و با هیچ کس در گيتي در اين باره سخن مگوی.

سرانجام اردشیر سپاهی فراهم کرد به جنگ با اردوان پرداخت و اردشیر اردوان را مغلوب ساخت و بکشت و دو فرزند او نیز گرفتار گشتند و بدین گونه دودمان آرش<sup>۱</sup> به دست اردشیر خوار گشت و اردشیر خود به پادشاهی رسید.

### دختر اردوان (مادر شاپور)

در آن هنگام که اردشیر شاه اردوان را بکشت و با ریختن خون او گیتی را به چنگ آورد، دختر او را بخواست تا بگوید که گنج اردوان در کجاست.<sup>۲</sup> دو تن از فرزندان دیگر اردوان به هندوستان رفتند و دو فرزندش هم در زندان و بند اردشیر شاه بودند. پسر بزرگتر اردوان، که بهمن نام داشت، در آن هنگام در هندوستان بود فرستاده‌ی جوان و خردمندی را که به گفارش گوش بسپارد، بیافت و پاره‌ای زهر بدو داد و گفت: به پيش خواهرم برو و او را بگوی که از دشمن، مهریانی مجوی. دو برادر تو در هندوستان با رنج و سختی

۱. آرش مراد اشکانیان هستند که به آرش منتب بوده‌اند

۲. بنا بر روایات موجود اردشیر دختر یا دختر عمومی اردوان را به نکاح خویش در آورد زیرا اردشیر می‌خواست به وصلت با خانواده‌ی اشکانی، اساس دولت خود را استوار کند. ایران در زمان ساسانیان، کربیستین سین،

همراه گشته‌اند و دو برادر دیگر در زندان گرفتارند لیک چگونه کردگار سپهر بر تو بپسندد که اینگونه از ما مهر بگستته باشی؟ اینک اگر می‌خواهی که بانوی ایران بشوی و در گیتی پسند دیگران گردد، این زهر هلاحل هندی را بگیر و بر اردشیر بکار ببر. پس فرستاده به هنگام شب به نزد آن دختر گرامی اردوان رسید و پیغام را بدو داد. دل و جان دختر اردوان بر برادرش بسوخت و دلش همچون آتش بر افروخته گشت و آن زهر را بگرفت. روزی اردشیر شاه به شکار گورخر برفت. چون از نجیرگاه بازگشت و از همان راه به سوی دختر اردوان برفت. آن دختر ماه چهر نیز به نزد شاه دوید و آن زهر را با شکر بیامیخت تا شاید بهمن از آن کار کامروا گردد. لیک چون اردشیر شاه آن را در دست گرفت، از دستش بیافتاد و بشکست. آن دختر پادشاه زاده از ترس لرزان گشت دلش دو نیم شد. شاه از دیدن لرزش او بدو بدگمان گشت. پس به کنیز کان بفرمود تا چهار مرغ خانگی بیاورند. چون آن مرغ‌ها از آن شربت خوردنگ مردنگ اردشیر که چنین دید بفرمود تا موبد و دستورش به نزدیک شاه ببایند. آنگاه از آنها پرسید: آیا اگر دشمن را بر تخت بنشانی و او چنان از نوازش تو مست گردد که بیهوده دست به جان تو بیارد، چنین بر آورده‌ای را چه بادافرهای خواهد بود و درمان این خود کرده را چه سازیم؟ دستور بدو گفت: باید سر او را از تن جدا کرد اردشیر که چنین شنید بدو بفرمود که: جان از تن این دختر اردوان بیرون کن. موبد روان شد و آن دختر اردوان نیز لرزان و با دلی پرگناه در پیش او برفت. لیک دختر به موبد گفت: ای پرخرد، روزگار من و تو نیز بگذرد. ولی اگر می‌خواهی به ناگزیر مرا بکشی، بدان که من از اردشیر کودکی دارم. پس اگر من سزاوار خون ریختن و آویختن از دار بلند باشم، چون این کودک از مادر پاک خود زاده شود، آنگاه هر چه پادشاه فرمان داد همان بکن. موبد تیز

هوش که چنین شنید، از همان راه بازگشت و آنچه شنیده بود به اردشیر بگفت. لیک اردشیر بدو گفت: این سخن را نیز از او مشنو و کمند بیاور و پادافرهی او را بکن.

موبد در دل خویش گفت: چه بد روزگاری است که چنین فرمانی از شهریار بیامد. سر انجام همهی ما، از برنا و پیش، مرگ باشد. لیک اردشیر شهریار هیچ پسری ندارد و اگر سالیان بیشماری تیز زنده باشد، باز هم چون او از این گیتی در گذرد، تخت شاهی او به دشمنش خواهد رسید. پس همان بهتر که از این کار ناسوبدمند، با مردانگی خود چاره‌ی درستی بسازم و این ماهری را از کشتن برهانم تا شاید شاه را از این کار پشیمان سازم. سپس هرگاه که آن بچه زاده شد، این کینه‌ی شاه را به جای خواهم آورد. آنگاه موبد جایی را در ایوان خود بیاراست تا او را همچون جان و تن خود نگاه بدارد در دل گفت روا نخواهم داشت که باد نیز او را ببینند. آنگاه با خود اندیشید: که دشمن بسیار است و گمان بد و رشك با هر کسی هست. پس باید چاره‌ای بسازم تا بددگویان من نتوانند آب بدی در جوی من برانند. موبد به جایی رفت و خایه‌ی خود را ببرید و بر آن داغ و دارو نهاد و ببست. سپس زود بر آن خایه نمک بپاشید و آن را شتابان در پیرایه دانی<sup>۱</sup> نهاد و بی درنگ آنرا مهر کرد. آنگاه خروشان و با رخساری زرد بیامد و به فرمانبران خود گفت: تخت روانی بیاورید و چون شب فرا رسد، مرا به نزد شاه ببرید. و بدین سان او را با آن زاری برداشتند و بر تخت روان بگذاشتند و ببردند. اردشیرشاه که موبد را آنگونه دید: بدو گفت: چرا چهره‌ی خود را به زردی زریز ساخته‌ای؟ موبد گفت: آن برای آن کاری که کردم، دلم پر از درد و رخسارم

---

۱. پیرایه دان یعنی حقه و قوطی

زرد گشت. سپس آن پیرایه دان را با آن مهر و بند در پیش تخت بلند شاه نهادند و موبد به شاه گفت: شهریار این سپرده‌ی مرد که روزومه آن نیز بر آن نوشته شده – به گنجور خود بسپارد.

چون هنگام زادن دختر اردوان نزدیک گشت، موبد در آن باره با هیچ کس راز نگشود. دختر اردوان نیز پسری خسرو آین و روشن روان بزاد. و نام آن پسر را شاپور نهاد و از آن پس هفت سال آن پسر را نهان داشت تا اینکه پسر شاهفس و با فرو یال گشت.

روزی دستور به نزد اردشیر آمد، لیک چهره‌ی او را پر از اشک دید. بدو گفت: چرا اندوهناکی شهریار گفت: ای موبد پاکدل اگر چه روزگار با شمشیر ما راست شد و اندوه و رنج و بدی از ما بکاست، لیک سالیان زندگی من به پنجاه رسیده. اکنون مرا پسری دلارای و پیروز و رهنما می‌باید که در پیشم بایستد.

پدر بی پسر همچون پسری است که بی پدر باشد و هیچ بیگانه ای او را در بر نگیرد. این تاج و گنج من پس از من به دشمنم خواه رسید و این همه درد و رنج، سود من تنها خاک گردد.

آن مرد بیدار و کهن که چنین شنید، در دل گفت: اکنون دیگر هنگام سخن گفتن فرا رسید. پس به اردشیر گفت: ای شاه کهترنواز و جوانمرد، اگر مرا به جان زینهار می‌دهی، این رنج را از شهریار برخواهم داشت. شاه بدو گفت: ای مرد خردمند، چرا باید جان تو را رنجه سازم؟ هر چه می‌دانی، بگوی و بر آنها بیافزای؛ زیرا که هیچ چیز از گفتار خردمند برتر نباشد. دستور بدو گفت: ای شاه روشن دل و پاک اندیش، پیرایه دانی به نزد گنجور شاه بوده است. اکنون سزاوار باشد که شاه آن را به نزد خود بخواهد. پس شاه به گنجور خود گفت: آن سپرده‌ای را که او به تو سپرد اکنون خواستار گشته

است. آن را بدو باز بده تا ببینیم که چیست. باشد که این چنین اندیشناک زندگانی نکنیم. گنجور آن را که از وزیر گرفته بود بدو سپرد. شاه به دستور گفت: در این پیرایه دان چیست؟ و مهر چه کسی بر آن نهاده شده است؟ دستور گفت این خون گرم من است و شرمگاه من می‌باشد که از تنم بریده شده است. تو دختر اردون را به من سپرده‌نمای او را بکشم؛ لیک من او را نکشم، چون او را فرزندی در نهان بود و من از کردگاری‌گهان بترسیدم. نخواستم که با فرمانبری از تو آزم خویش بجویم و بیدرنگ شرمگاه خود را بریدم تا کسی از این کار، مرا بد نگوید و به من بد گمان نگردد. اکنون شاپور تو هفت ساله است. هیچ شاهی فرزندی چون او ندارد و همچون ماهی بر آسمان است. او را شاپور نام نهادم مادرش نیز در کنار او برجای است. آن فرزند را راهنمای می‌باشد اردشیر — از آن موبد در شگفت گشت و به آن کودک بیاندیشید. آنگاه به آن دستور و موبد خویش گفت: ای مرد روشن دل تو از برای این کار رنج بسیار بردی. لیک من نمی‌گذارم که رنج تو کهن گردد. اکنون صد پسر همسال او و مانند بالا و چهره‌ی او بیاور که همگی جامه‌های چون او پوشیده باشند و نباید که میان ایشان هیچ چیزی بیش و کم باشد. آنگاه همه‌ی آن کودکان را به میدان چوگان بفرست. بدان که چون یک دشت پر از کودک خوب چهره باشد، باز هم جانم به مهر فرزندم خواهد پیچید و دلم بر آن راستی گواهی دهد. مرا با پسرم آشنایی خواهد بود.

پگاه آن دستور شاه بیامد و آن کودکان را که چهره و بالا و جامه‌هایشان یکی بود و یکی از دیگری پیدا نبود، به میدان برد. در آن میدان گویی سوری به پا بود. در میان آن کودکان، شاپور شاه بود. چون کودکان به زخم چوگان روی نهادند، هر یک از دیگری فزونی می‌جست و گوی می‌زد. اردشیر نیز با تنی چند از ویژگان خود به آن میدان آمد چون نگاه کرد و آن کودکان را

بدید، آه سردی از جگر بر کشید سپس یکی از آن کودکان را با انگشت دست خود نشان داد و گفت: این گویی خود اردشیر است. دستور به او گفت: ای پادشاه، همانا که دلت به فرزندی گواهی داد. لیک اردشیرشاه به یکی از بندگان گفت ای مرد بینا دل و یاد گیر، به شادی با آن کودکان بمان و در هنگام چوگان، گوی را به پیش من بیانداز. پس هر که از آن کودکان با دلیری همچون شیر به میان سواران آید و از پیش چشم من گوی را بیرون ببرد و هیچیک از آن انجمن را به چیزی نشمارد؛ همو بی گمان فرزند پاک من و از نژاد و پیوند من می باشد.

آن بندهی شهریار به فرمان او برفت و گوی را بزد و به پیش سواران افکند. کودکان نیز از پس او همچون تیر دویدند، لیک چون به اردشیر نزدیک گشتند، ناکام بر جای خویش بمانند. در همان هنگام شاپور از میان ایشان به پیش آمد و گوی را از پیش پدر بر بود و ببرد. چون دورتر شد، آنرا به کودکان سپرد. دل اردشیر از دیدن آن کار چنان شاد شد که گویی پیری جوان گردد. سوارانش برفتند و شاپور را از خاک بر داشتند و بر روی دست بگذاشتند. آنگاه شاهنشاه او را در برگرفت و پیوسته بر یزدان دادگر آفرین بخواند. سر و چشم و روی او را ببوسید و گفت: براستی که چنین شگفتی را نتوان نهفت. هرگز یادی از او در دل نداشتم، زیرا همیشه او را کشته می بنداشتم. آنگاه اردشیر از گنج خود گوهر و دینار و یاکند بسیار بخواست و بر شاپور زر و گوهر بریختند؛ چنانکه از آن همه دینار و گوهر سرش ناپدید شد و کسی چهره‌ی او را ندید. اردشیر بر آن دستور نیز گوهر افشارند و چندان خواسته به او ببخشید که همه‌ی کاخ و ایوان آراسته گشت. سپس بفرمود تا دختر اردوان نیز با شادی و روشن روانی به دیوان اید. ارشیر آن گناه کرده‌ی او را ببخشید و ماهش را از زنگار بزدود. پس از آن فرزانگان و

فرهیختگان شهر را بیاورد، نوشتن پهلوی و نشستن شاهوار و سرافرازانه را به همراه جنگاوری و سر نیزه از بالات به دشمن نمودن و می خوردن، بخشش، کار بزم و سپاه بستن کوشش را بدو بیاموخت. آنگاه اردشیر نوشه‌های روی درم و دینار را نیز دیگرگون کرد و به یک سوی آنها نام اردشیرشاه و به روی دیگر نام آن دستور فرخ را بنوشت. نام آن دستور کار آزموده و راهنمای شاه گرانمایه بود. بر روی نامه‌ها نیز بدینگونه نوشتند و شاه، فرمان و مهر و نگین را بدو داد. به تهییدستان نیز که با کوشش خوراکی فراهم می‌آوردند، گنجی ببخشید. سپس در جایی که خارستان بود شارستان خرمی بساخت و این همان جاست که آنرا جندی شاپور می‌خوانند.

### دختر مهرک<sup>۱</sup> (و به زنی گرفتن شاپور دختر مهرک را)

روزی اردشیرشاه پگاه با شاپور خردمند به شکار برفت. سواران به هر سو تاختند و دشت را از نجیب تهی ساختند. در همان هنگام از دور، جای فراغی پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ پدیدار شد. شاپور که آنجا را بدید، به سوی آن ده بتاخت و در پیش خانه مهتر آن ده فرود آمد. آنگاه شاپور جوان به درون آن باغ انبوه و سبز برفت. در آنجا دختری بسان ماه دید که دلوی از چرخ به چاه انداخته بود تا آب بکشد. چون آن ماهرخ روی شاپور را بدید، بیامد و بر او آفرین کرد و گفت: ای شاه، همواره شاد و خندان و

۱. شخصی به نام مهرک در چهلم در غیاب اردشیر که برای کشن کرم هفتاد رفته بود به شهر استخرحمله می‌کند و آنچه را تسخیر می‌کند سرانجام اردشیر هم کرم هفتاد و هم مهرک را شکست می‌داد و تمام خاندان مهرک را برانداخت و تنها دختری از او مانده ستاره‌شناسان پیشکویی کرده بودند که سرانجام بین نژاد مهرک با نژاد اردشیر بیوند برقرار خواهد شد و اردشیر به شدت مخالفت کرد که من هرگز دشمن را در خانه راه نمی‌دهم و دختر مهرک را خواهم کشت. دختر مهرک هم از ترس به روستایی رفت و در نزد بزرگ ده به آبکشی پرداخت؛ اما دست تقدیر سرانجام همین دختر با شاپور پسر اردشیر ازدواج کرد و از او اورمذ مولود شد.

بی گزند باشی. اکنون بی گمان اسبت تشنه است و آب این ده یکسره شور است. لیک در این چاه، آبی سرد و خوش است. پس بفرما تا من آب بکشم. شاپور که چنین شنید، بدو گفت: ای ماهروی، چرا از برای این کار خود را رنجه می داری؟ نوکرانی به همراه من هستند که از این چاه بی بن، آب سرد را بیرون می کشند. کنیزک که چنین شنیده روی خود را از شاپور جوان بپوشید و از آنجا دور شد، در پیش جویی بنشست. پس شاپور شاه به نوکری بفرمود که تشتی بیاور و از این چاه، آب کش. نوکر که چنین شنید، دوان بیامد. در آنجا ریسمانی و دلو و چرخ روان بود چون دلو در چاه، پر از آب شد، روی نوکر پر از چین و اخم گشت و نتوانست آن دلوگران را از چاه بیرون آورد. شاپورشاه با دیدن این کار تیز دوید و به آن مرد گفت: مگر ندیدی که آن زن چنین دلو و چرخ و ریسمانی داشت و از چاه آب می کشید؟ لیک تو چنین دادخواه و پر از رنج گشتی. شاپور شهریار، این بگفت و ریسمان را از آن پیشکار بست. لیک آن کار بر او نیز دشوار گشت. چون شهریار آنچنان از آن دلوگران رنج دید، بر آن خوب رخ که دلوی به آن سنگینی را بیرون می کشید، آفرین بکرد و (با خود اندیشید: که) همانا او از نژاد کیان است. سرانجام شاپور آن دلو را بیرون کشید. کنیزک که چنین دید، پیش او آمد و با مهریانی بر او آفرین بکرد و گفت: تا روزگار بر جای است، جاوید باشی و همیشه خرد آموزگارت باشد. براستی که به نیروی شاپور بی گمان آب چاه همچون شیر می گردد. شاپور جوان که چنین شنید، به آن دختر خوب روی گفت: ای خوبروی، از کجا می دانی که من شاپور هستم؟ دختر گفت: این داستان را از لب راستگویان بسیار شنیده ام که شاپور پهلوانی با زور پیل است. شاپور با شنیدن این سخنان، بدو گفت: ای ماهروی، هر آنچه از تو بپرسم راست بگوی. مرا آشکار کن که نژاد تو چیست؟ زیرا که

به چهره تو نشان کیانی می بینم، دختر گفت: من دختر مهتر این ده هستم، و از برای آن است که اینچنین خوب و دلاورم. لیک شاپور گفت: بدان که هرگز دروغ در نزد شهرباران فروغ نگیرد. کشاورز را چنین دختر ماهری با این زور و رنگ و بوی نباید. کنیزک بدو گفت که ای شهربار، هرگاه که به جان زینهار و از خشم شاهنشاه داد یابم، هر چهارمی خواهی دربارهی نژاد خود خواهم گفت. شاپور که چنین شنید، گفت: بدان که در بوستان، کینهی دوستان نمی روید. سخن را بگوی و از من واردشیر هیچ بیمی در دل خود راه مده. پس کنیزک بدو گفت: بدرستی بدان که من دختر مهربک نوشزاد هستم که مرد پارسایی مرا که خردسال بودم بیاورد و به این مهتر ده سپرد. من نیز از بیم اردشیر اینچنین آب کش و پیشکار گشتم. شاپور که چنین شنید، به پیش مهتر آمد و آنجا را از بیگانگان تهی کرد. آنگاه شاپور به آن مهتر که بر پیش او ایستاده بود گفت: این دختر خوب چهر را به من بده و آسمان را بر این کار گواه ساز مهتر نیز به فرمان شاپور آن دختر را به آین آتش پرستان به او داد.

چندی بر این بگذشت که آن سرو سهی همچون گل به بار آمد و باردار گشت. شاپور نیز او را از خانهی مهتر به ایوان خود برد و همچون بهی تازه او را نگاه داشت. چون نه ماه بر آن ماه روی بگذشت کودکی همتای شاپور بزاد. گویی اسفندیار، اردشیر سوار و نامدار باز آمده بود. شاپور پادشاه او را اورمزد نام کرد. هفت سال بدین گونه بگذشت و اورمزد در گیتی بی همتای گشت. لیک او را از همه نهان می داشتند و در هیچ جای برای بازی رهایش نمی ساختند.

روزی اردشیر به همراه شاپور نخجیر گیر برای هفت روز به شکار رفت. اورمزد نیز که دیگر از آموختن به ستوه آمده بود، به همراه چند کودک دیگر

به چوگان و گوی به آن میدان آمد. در همان هنگام اردشیر هم با یک کمان و دو چوبه تیر در دست، به همراه سپاهیانش از نخجیرگاه به میدان آمد. چون اردشیر با موبدان موبد تیزهوش خود به نزدیکی میدان رسید، یکی از آن کودکان چوگان را به تیزی بزد و گوی به نزدیکی شاه افتاد. لیک هیچ یک از آن کودکان از پس گوی نرفتند و همگی ناکام بر جای بماندند. ناگهان اورمزد از میانشان همچون باد به پیش اردشیر شاه شتافت و گوی را از پیش نیای خود برداشت. همه‌ی سپاهیان از او پر گفتگو گشتند. آنگاه چنان خروشی برآورد که آن شاه بیدار بخت بدو خیره گشت. اردشیر که چنین دید، به آن موبد گفت: ای پاکزاد، بنگرتا او از چه کسی نژاد دارد؟ موبد از هر که پرسید، هیچ کس او را نشناخت و همگی خاموش ماندند. پس شهریار به آن موبد فرمود که: او را از روی زمین بردار و نزد من آور، موبد برفت و آن کودک را از خاک برگرفت و پیش آن شاه آزاد مرد ببرد. پس شاه به آن کودک گفت: ای کودک گرانمایه، تو را از نژاد چه کسی باید شمرد؟ ناگهان کودک به آوای بلند گفت: نام و نژاد مرا نباید نهفت من پسر شاپور هستم. هم او که پسر توست من از فرزند مهرک زاده گشته‌ام شاه گیتی از او در شگفت گشت و بخندید، در اندیشه فرو رفت. در دل گفت: این سر نوشت بود و بیش از این نباید اندوه به دل راه دهم. پس شاه بفرمود تا شاپور به پیش او برود. آنگاه بیش از اندازه از او پرسید. شاپور از آن کار بترسید و دلش پر از درد و رخسارش زرد گشت. لیک اردشیر به او بخندید و گفت: این راز را از من پنهان مدار این پسر از هر که باشد رواست زیرا می گویند این بچه پادشاه است. شاپور که چنین شنید، بدو گفت: جاوید باشی. بدان که او از پشت من است و نام او اورمزد می باشد او را چندی از شهریار نهان داشتم تا برومند گردد آن گرانمایه از پشت من و دختر مهرک است. بی‌گمان پسر

من می‌باشد. آنگاه شاپور چندی درباره‌ی آن آب و چاه برای پدر سخن گفت و او بشنید. اردشیر شهریار از شنیدن گفتار او شاد شد و به همراه دستور خود و همچون که آن اورمزد دل افروز را در کنار خود گرفته بود از آن میدان به ایوان خود و به سوی تخت خرامید سپس تخت زرینی بیاراست و بفرمود تا گردنبند و کلاه زرینی بیاوردند و سر آن گشود ک خردسال را بیاراستند. آنگاه زر و گوهر بسیاری از گنج بخواستند و اردشیر آن اندازه زر و گوهر بر اورمزد بريخت که سرش هم ناپدید گشت سپس تشن را از میان آن بیرون کشید و همه‌ی آن زر و گوهر را به تهی دستان داد و به خردمندان نیز خواسته بیشتری ببخشید. آتشکده و ایوان نوروز و کاخ سده را با دیبا بیاراست و سپس از آن مهتران بزمگاهی بساخت و در کنار رامشگران به بزم بنشستند. اردشیر به آن نامداران و خردمندان شهر گفت: مبادا کسی هرگز از گفتار دانای ستاره شناس سر بپیچد. کید هندی گفته بود که بخت و تخت شاهی، کشور، افسر، گنج، تاج شاهی و فر و جاه برای تو شاد و خرم نگردند، مگر اینکه نژاد مهرک نوشزاد را با نژاد خود بیامیزی. اکنون هشت سال از آن هنگام بگذشت که روزگار همواره به آرزوی ما گشته است. هفت کشور از آن من گشت و دلم هر آنچه که بخت خواست، بیافت آنگاه همه‌ی کاردانان او را شاهنشاه خوانند.

### نوشه<sup>۱</sup> دختر نرسی

طائر عرب که با شمشیر خود به آسمان دل می‌داد، از غسانیان همراه سپاهی بیشمار از رومی، پارسی، گرد، بحرینی و قادسی به پیرامون تیسفون آمد و همه‌ی آن سرزمین را به تاراج بداد. هیچ‌کس را یارای پایداری در برابر او نبود چون طائر از خواهر پدر شهریار – که نامش نوشته بود و همچون نو بهار بود – آگاه شد، به ایوان آن ماهری آمد و از آن رو گنه آن گروه دانا و دانش پذیر نبودند، او را از ایوانش به بند آورده و ببردند. همه‌ی تیسفون از آن کار پر از گفتگو شد چون نوشہ یکسال با خون دل به نزد طائر ماند، از او دختری همچون ماه بیامد که گویی خود نرسی با آن تاج و تختش بود. پدرش چون او را بدید، نامش را مالکه<sup>۲</sup> نهاد زیرا آن دختر را سزاوار کشورش می‌دید.

### مالکه دختر طائر عرب

از سوی دیگر چون شاپور بیست و شش ساله و جوانی خسروانی و خورشید فش شد. به دشت بیامد و سپاهیانش را بدید و دوازده هزار پهلوان را برگزید که با هر یک از ایشان یک شتر بادپای بود. سه مرد راهنمای نیز در پیش ایشان بودند. بدین‌گونه شاه ایران از پس طائر برفت و بسیاری از سپاهیان او را بکشت. طائر که چنین دید، به جنگ با او پشت کرد. خروش و دار و گیر برآمد و بسیاری از غسانیان را در بند آوردند. دیگر سپاهیان طائر

۱. نوشہ دختر نرسی و طایر عرب است درست این نام اتوše است؛ یعنی بی‌مرگ، جاودان، زنان شاهنامه، خاتمه یوسفی، ص ۸۱ مصطفی جیحونی در کتاب خود بیان داشته نوشہ دختر بهرام بهرامیان و همسر نرسی است که در روزگار کودکی شاپور ربوده شده بود جیحونی، مصطفی، تصحیح انتقادی شاهنامه، ص ۴۷۹.

۲. مستوفی این نام را به صورت ملکه لیک غالباً نفیه ذکر کرده‌اند.

در یمن پناه بگرفتند. از کودک و مرد و زن ایشان خروش بر آمد. لیک شاپور چندان سپاه بیاورد که راه بر مور و پشه نیز ببست. طائر به همراه سپاهیانش در دز بیافت و دیگر راه جنگ و گریز را بر او ببست. یک ماه شب و روز جنگ بود و گیاه برای اسبان سپاه طائر در آن دز انداز بود.<sup>۱</sup>

سرانجام پگاه روزی شاپور پهلوان سوار بر اسب گشت و تجوشان و باکمانی در دست و جوشن و سپاه خسروانی بر تن و درفش لرستان سپاه بر فراز سر برفت. در همان هنگام مالکه از فراز دز بنگریست. ناگهان درفش شاپور را بدید. رخسار شاپور را همچون گلبرگ و موهایش را چون مشک و لباس و مشکبیوش را بسان یاقوت یافت. دیگر خواب و آرام از آن خوب چهره برفت. مالکه که در آن هنگاه پیش دایه اش بود. با دلی پر از مهر بدو گفت: بدان که این شاه بزرگ و خورشید فش که اینچنین به کینه خواهی آمده، خون نهانی من و همه‌ی گیتی من است. اکنون اگرچه او برای رزم آمده، تو از سوی من پیامی برای سور به نزد او ببر. او را بگوی که من از نژاد نرسی دلیرم و با تو از یک نژاد هستم. و از آن رو که خویش تو و دختر نوشہ هستم، در این کینه همچون تو می‌باشم. پس اگر مرا بخواهی، بدان که این دز از آن تو خواهد بود. چون ایوان را بیابی، نگار آن نیز از آن تو می‌گردد. اینک باید برای این کار با دایه‌ام پیمان ببندی و گفتار خود را در بزرگی براین کار گروگان سازی. دایه که چنین شنید. به او گفت: آنچه را که فرمان می‌دهی، به او بگوییم و از او برایت آگاهی خواهم آورد. چون شب بر زمین پادشاه گشت و

۱. کریستان سن در این مورد گفته: اردشیر اول از جنگ با رومیان فایده‌ی بسیاری نبرد و امارت کوچک اعراب هاتر (الحضر) واقع در بیابان جنوب نیتوای قدیم بختی مقاومت می‌کرد ظاهراً امارت او فقط در اثر حمله‌ی شاپور اول از بای در آمد و سقوط او هم به خاطر این بودکه دختر پادشاه هاترا عاشق شاه ایران گردید. ایران در زمان اساتیان، کریستان سن، ص ۱۶۰.

همه جا را سیاهی فرا گرفت، در همان هنگام دایه لرزان و پر از ترس و بیم طائر برفت چون به نزدیکی سراپرده شاپور رسید، به نزدیک راهنمایی بشتابت و بدو گفت: اگر مرا نزد شاه ببری، از من تاج و انگشتی خواهی یافت. آن مرد هوشیار و بینادل او را از دهلیز سراپرده به پیش شاپور شاه پهلوان برد.

دایه در پیش شاپور زمین را بوسید و هر آنچه از مالکه شنیده بود، به او بگفت. شهریار ایران از شنیدن گفتار او شاد شد و بخندید و هزار دینار و دستبند و یک گردنبند، افسری و چادری بافته شده از دیبای چین بدو داد گفت: با آن ماهری سخنان خوب فراوان بگوی. او را بگوی که شاپور گفت: سوگند به خورشید و ماه به فرو تاج که هر چیز از من بخواهی و اگر از پادشاهی من نیز بکاهی، آن را روا می‌دارم. گوش تو هیچ سخن بدی از من نخواهی شنید، و از کنار تو جدایی نمی‌جویم. آن را به فرمان یزدان با تخت و تاج و سپاه خریدارم. چون دایه پاسخ شاپور را بشنید، بیدرنگ از سراپرده به دز شتابت و آنچه را که شنیده بود به آن سرو سیمین بگفت و او را آگاه کرد. که دیگر ناهید جفت خورشید گشت.

چون خورشید از سوی خاور تاج خود را بنمود و گل زرد بر روی زمین به رنگ ساگ درآمد، مالکه کلید خورشخانه جای خُم‌های نبیذ را از گنجور و دستور بگرفت. آنگاه برای همه‌ی مهتران و پهلوانان و سران جنگی خوارکها و نبیذ و گل و نرگس بفرستاد. سپس چمانی<sup>۱</sup> را پیش خواند و به چربزبانی با او سخنان فراوانی براند و گفت: امشب این تو هستی که باده می‌دهی. پس به طائر باده‌ی ساده‌ای بده و بگذار تا باده بنوشد و از مستی به خواب روند.

چمانی که چنین شنید بدو گفت: من بندهام و به فرمان تو در گیتی زندهام. چون خورشید در سوی باختر زرد گشت و شب تیره فرا رسید. طائر می خسروانی بخواست و به نام غسانیان بنوشید. آنگاه چون پاسی از آن شب تیره بگذشت، طائر از بانگ و هیاهو بیاسود و بخفت، همگی به سوی خوابگاه رفتد.

در همان هنگام مالکه ماهری به کنیزان گفت که همگی آهسته سخن گویند. بدین گونه نهانی در دژ را بگشودند. از سوی دیگر، شاپورشاه که به آن کار چشم دوخته و از آوای آن مستان خشمگین گشته بود چون بر در دژ شماله بیافروختند، گفت: بخت بیدار یار ما گشت.

پس بفرمود تا مالکه را در سراپرده به خوبی جای دادند. آنگاه همهی سپاهیان را گرد آورد و پهلوانان جنگاوری از میان ایشان برگزید و چندین سوار و پیاده‌ی شایسته‌ی کارزار با خود به درون آن دژ برد. و بدین سان همهی آن کینه‌های کهن را بر گرفت و دست به کشتن یازید. سپاهیان بیشماری به همراه طائر به درون دژ خفته بودند. پس ناگهان سراسیمه از خواب برخاستند و در هرجا به جنگ پرداختند لیک هیچیک از ایشان از بیم پشت ننمودند و شاه ایران بسیاری از مأموران آن سپاه بکشت. چون طائر به دست شاپوردر بند شد، به ناگزیر بر هنره روان گشت. همهی آن دژ و بند مردم توانگر بسیاری به چنگ شاپور افتاد.

آن شب بگذشت و پگاه فردا چون خورشید، کلاه زرین خود را بنمود، بر آن دژ تخت پیروزه‌ای به آیین نهادند و بار بدادند چون بار دادن شهریار ایران به پایان رسید، مالکه - آن گل نوبهار - با افسر از یاکند سرخ و بر سر و جامه‌ی درخشانی از زربفت چینی بر تن به نزد او رفت. شاپور او را روپروری خود بر روی تخت زرین بنشاند و آنگاه طائر را که در بند گشته بود، به پیش

خود بخواند. چون طائر با سری برنه بیامد و آن دختر نامور خود را بدید، بدانست که آن جادو کار اوست. و آن چه بدو رسید کار او بوده است. پس به شاپور گفت: ای شاه آزاد مرد، ببین که این فرزند با من چه کردا! پس تو نیز از مهر او چشم بپوش و از این پس از بی‌گناهان خشم بدار. لیک شاپور به آن طائر بدنام گفت: تو چگونه دختر بهرام را از پشت پرده بیاوردی و دودمان ما را رسوا ساختی و آن کینه‌ای آسوده را بر انتگیختی؟ آنگله شاپور به دزخیم بفرمود تا گردنش را بزنند. و تنش را در آتش بسوزانند. بدین سیان شاپور از برای آن ننگ سر طائر را در خون کشید. سپس در ادامه این ماجرا آمده که شاپور با مالکه ازدواج کرد. لیک مالکه سراسر شب از خشونت بسترش که حریر پر شده از ابریشم بود، بنالید، شاپور بنگریست که بی‌آرامی او از چیست. برگ موردی دید که به شکم او چسبیده و آنرا خراشیده و خون جاری شده بود. شاپور بدو گفت: پدرت به تو چه غذایی می‌داد؟ دختر جواب داد: «معز و زرده‌ی تخممرغ و سرشیر و عسل و بهترین شراب» شاپور گفت: با پدرت که چنین غذایت داد چه کردی که با من کنی؟ پس گفت تا گیسوی او را به دم اسب سرکش و تند تازی ببستند و او را از روی زمین پر خار بکشیدند تا پاره پاره شد. سپس شاپور هر کس از عربان را بیافت، نگذاشت که هیچ سخنی بگوید و دو دوش او را از دو دستش دور کرد همه‌ی گیتی از کار او در شگفت مانده بود.<sup>۱</sup> چون شاپور اینگونه دوش عربان را از مهره بگشود عربان او را ذوالاكتاف نامیدند<sup>۲</sup>، شاپور از آنجا به سوی پارس بازگشت و همه‌ی گیتی در پیش او نماز برد.

۱. ایران در زمان ساسانیان، کریستن سن، ص. ۱۶۰.

۲. شاپور دوم، اولین بار که خود را برای در دست گرفتن زمام قدرت آماده یافت به تنبیه اعراب پرداخت، جلوگیری از تاخت و تاز اعراب نخستین فوری‌ترین کار شاپور بود. او شانه‌های اسیران را برای عربت سایر

## دلاور فرخ پی دلام شاپور

شاپور در پادشاهی خود داد بگسترد و چندی بی هیچ رنجی، به شادی گذراند. چون همه‌ی سرزمینش ازو آباد شد، آرزو کرد که به روم آید و قیصر سرافراز را با آن سپاه و گنج و نیرویش ببیند. پس از آن که راز و اندیشه‌ی خود را با دستور خود که پهلوانی دادگر و خردمند بود، بگشود. لیک با هیچ کس دیگری در این باره سخن نگفت. آنگاه ده کاروان پرمایه شتر بخواست که بر هر کاروان، یکی ساربان باشد. سپس آنها را با دیبا و گوهرهایی بار کرد و سی شتر را نیز از دیبا بار نهاد و به سوی روم رفت. چون به آنجا رسید، به نزدیک سالار بار رفت و بر او آفرین بکرد و بشارهایی برایش ببرد. سالار بار از او پرسید و گفت: بر گویی که کیستی که این چنین روی و شاخ شاهان را داری؟ شاپور گفت من پادشاه نیستم؛ یکی از مردمان پارس هستم که برای بازگانی آمدہام و کاروانی از خز و جامه‌های ریسمانی آوردہام. اکنون به این بارگاه آمدہام تا مگر مرا به نزد قیصر راه گشایند تا هر گوهر و جنگ افزاری را که از این بارها سزاوار می‌داند، بپذیرد و به گنج بسپارد. تا من نیز بدان شاد باشم. هر چه هم که بماند به زر و سیم بفروشم. سالار بار که چنین شنید، از آن درگاه برخاست و به پیش قیصر آمد. و این سخنان را بگفت. سپس او را به نزد قیصر برد. چون شاپور به نزد قیصر رسید او را آفرین بکرد. قیصر به شاپور پهلوان بنگریست. پس بفرمود تا خوان و می‌بیاوردند و همه‌ی

---

رهزنان سوراخ کرد از سوراخ شانه‌هایشان طناب گذراند و آنها را با خواری به بندگی و بیکاری گرفت این طرز تنبیه را در نزد ایشان به ذولاکتاف ملقب ساخت. روزگاران، دکتر زرین کوب ص ۲۰۶. البته برخی محققین جدید معتقدند این نام به این دلیل بوده که او شانه‌های پهنه داشته است پس این روایت جعلی است و به خاطر تفاخر بر عرب به کار رفته است و کلاً داستان دختر را به شاپور اول نسبت داده‌اند. حشمت‌الله ریاضی، باورقی ص ۴۳۴.

کاخ و ایوان را بیاراستند. در همان هنگام مرد ایرانی بیداد و شومی که در روم و در نزد قیصر بود. بدین که این مرد بازگان خود شاپور شاهنشاه است. قیصر که چنین شنید خیره بماند و چشمش از دیدن او تیره گشت. هنگامی که شاپور شاه مست شد. قیصر او را نگاه داشت و ناگهان نگهبانان بیامندند و او را گرفتند و گفت که شکفتا تو شاپور پسر نرسی هستی پس او را به زاری در پوست خر بدوختند و شاپور بگفت را بیدرنگ به خانه‌ای تنگ و تاریک ببرند.<sup>۱</sup> و او را در آنجا انداختند و در خانه‌را با کلید بیستند و کلید را به کدبانوی آن خانه دادند. نگهبانان به آن زن گفتند: او را چندان نان و آب بده که جانش زود از تن بیرون نشود تا اگر پس از چندی باز هم زنده بماند شاید دیگر ارج تخت و تاج را بداند و دیگر کسی که قیصر نزاد نیست. به یاد تخت قیصر نی افتد. زن قیصر نیز کلید را به گنجور ماهرخ برگزیده‌ی خود - که نزادش به ایرانیان می‌رسید و همه‌ی پدرانش را به یاد داشت - سپرد.

از سوی دیگر قیصر در همان روز سپاه خود را از روم به سوی ایران برانید و شاپور را بسته در پوست خر در همانجا بگذاشت. چون قیصر به نزدیک ایوان شاپور رسید، زود تیغ کین برکشید. رومیان بسیاری از زن و مرد و کودکان ایرانی را در بند آوردند و هیچ چیز در ایران بر جای نگذاشتند. هیچکس نبود که به یاری ایرانیان در آن سختی بیاید و هیچیک از سپاهیان نیز از زنده یا مرده‌ی شاپور شاه آگه نبودند. همه‌ی ایرانیان از برابر رومیان بگریختند و آن سرزمین از مردم تهی شد.

۱. چنین می‌نماید که این شکنجه حامل پیامی سمبولیک از قیصر به شاه ایران بوده باشد، یعنی قیصر بدین وسیله خواسته است به شاپور بگوید خر توبی نه من! از رنگ گل ت رنج خار، سرامی، ص ۵۰.

سرانجام چون چندی بگذشت، آن سپاه از ایران برفتند. از سوی دیگر، آن کنیزک که شاپور را نگاه می‌داشت شب و روز تنهایش نمی‌گذاشت. و از آن رو که نزاد آن کنیزک به ایرانیان می‌رسید، از آنچه که بر سر شاپور آورده بودند شاد نبود و شب و روز از برای آن پوست، گریبان و دلش برای شاپور بربیان بود. روزی کنیزک به شاپور گفت: ای خوبرو، هیچ مترس و با من بگوی که کیستی که اینچنین اندام نازک تو را در این پوست خراست و خواب و آرام از تو دور شده است؟ دل من پیوسته بر تو می‌سوزد و دو جشم شب و روز گریان است.

شاپور که چنین شنید، بدو گفت: ای خوب چهر، اگر هیچ مهری بر من آورده‌ای، پس می‌خواهم که با سوگند پیمانی با من بیندی و تا جاودان هرگز اندکی از آن نگذری و به یاد این درد و گداز من باشی و رازم را به دشمن نگویی. من نیز آنچه را که خواستی، به درستی برایت خواهم گفت. کنیزک به دادار و به زنار و به تورات سوگند خورد آنگاه شاپور همه راز خود را با او بگفت و هیچ چیز نهان نساخت. سپس بدو گفت: اکنون چون از من فرمان ببری و دل خود را با این راز گروگان‌سازی، سرت از همه‌ی بانوان برتر خواهد شد و گیتی به زیر پایت در خواهد آمد. پس به هنگام نان خوردن شیر گرمی بیاوری و به هیچکس در این باره سخن نگویی و این پوست خر را با شیر خیس گردانی. بدان که پس از من اگر چه سالیانی بگذرد، هر خردمندی در این باره سخن خواهد راند، و این پوست خر افسانه گردد. کنیزک که چنین شنید، از آن پس نهانی از هر کسی شیر گرم می‌خواست. جامی از آن بر روی آتش می‌گذاشت و سپس نهانی بی اینکه هیچ سخنی در این باره با کسی بگوید، آن را به نزدیک شاپور می‌برد. دو هفته بر این کار بگذشت و سرانجام همه‌ی آن پوست خر به شیر آغشته گشت و شاپور با دلی پر از درد و تنی پر

از خون از آن پوست بیرون آمد، پس با آن کنیزک را زدار گفت: ای نیکروی پاک، اکون باید چاره‌ای ساخت تا بتوانیم از این سرزمین روم بگذریم. کنیزک که چنین شنید، بدو گفت: بدان که فردا پگاه، این بزرگان به سوی جشنگاه می‌روند. پس چون که بانو از برای رفتن به آن جشن خرم از شهر به دشت بود، خانه تهی می‌شود، آنگاه من چاره‌ای می‌سازم و از هیچ گزندی نمی‌ترسم. و دو اسب و دو کوپال، تیر و کمان را با روشن روانی به پیش تو می‌آورم.

شاپور که چنین شنید بر آن دختر آفرین بکرد. آنگاه کنیزک با آن دیشه و خرد، دو اسب گرانمایه از آخور بجست و تیغ، گوپال، بر گستوان، جوشن و کلاه‌خود پهلوانی نیز برای شاپور بیافت.

هنگامی که روز فرا رسید همه‌ی یکسانی که در شهر بودند به آن جشن رفته‌اند. پس آن کنیزک به سان مردم چاره‌جوی به سوی آن خانه روی نهاد. چون آن ایوان خالی به چنگ او افتاد دیگر دل شیر و چنگ پلنگ بیافت. پس آن دو اسب گرانمایه را از آخور به همراه جنگ افزار برگزیده‌ی سواران پهلوان و هر اندازه دینار و مروارید خوشاب و هر چیز دیگری که نیاز بود، با خود ببرد. چون همه‌ی آنچه برای رفتن نیاز بود، فراهم آورد و شب فرا رسید کنیزک و شاپور آهنگ رفتن کردند. شاپور شاه نگهبانان را بکشت و با همراهش شتابان بر قتند.

بدین سان شاپور و کنیزک با شادی به سوی ایران زمین روی نهادند و شب و روز بتاختند به خورد و خواب نپرداختند. بدین گونه از روم و از راه خارستان و بیابان براندند تا به کشور خوزستان رسیدند در آنجا شاپور به همراه کنیزک به خانه‌ی با غبانی فرود آمدند. زن با غبان چندان که می‌توانست، از هر گونه‌ای خوراک فراهم آورد. تا خوراک بخورند شاپور از

صاحب خانه پرسید که از ایران زمین چه آگاهی داری؟ باغبان گفت: قیصر به ایران تاخت و هر که در ایران بود از آنجا پراکنده شد و هیچ کشتزاری در آن سرزمین نماند. شاپور از او پرسید؟ پس شاپور پسر اورمزد شاه به کجا رفت. که قیصر این چنین خیره سرگشت و بخت از ایرانیان بگردید؟ باغبان گفت: بدان که هیچ نشانی از مرده یا زنده‌ی او به ایرانیان نرسید. اکنون همه‌ی کسانی که در آن سرزمین بودند، در روم برده گشته‌اند.

شاپور آن شب را در آنجا بود، خورد، گفت و شنید چون صبح شد؛ باغبان به پیش مهمان خود رفت و گفت براستی که مرا جایگاه شایسته تو نبود. شاپور که چنین شنید، گفت: من این خانه را بر تخت و تاج نیز برگزیدم. اکنون هر چه از تو می‌رسم مرا پاسخ گوی. و سوگند خور که راست بگویی. اکنون بگوی که موبدان موبد کجاست؟ باغبان گفت: خانه‌ی او روبروی خانه‌ی من است. شاه که چنین شنید نهانی به پالیزبان گفت: برو و از مهتر ده گل مهر بخواه پالیزبان با شنیدن این سخن، ستایبان برفت و گل مهر بیاورد. آنگاه شاه نگین خود را بر آن گل نهاد و به باغبان داد و او را آفرین کرد و گفت: این گل را به موبد بده و بین تا چه می‌گوید.

مرد پالیزبان به نزدیک موبد رفت و او را نماز برد و موبد مهر را بدید دلش از شادی بردمید. سپس چندی به نام آن مهر بنگریست. و به آن باغبان گفت: این مهر چیست؟ باغبان بدو گفت: ای نامدار بدان این سوار اکنون در خانه‌ی من نشسته و یک ماهر و خردمند و بازیب و فری بسان سرو سهی نیز همراه اوست.

موبد که چنین شنید، بدو گفت: بر گوی که نشان و بالا و روی این نامجوی چیست؟ باغبان گفت: بازو اش همچون ران اسب و بر او چون بر شیر و چهره‌اش به مانند خون است. چون آن مرد دانا سخنان پالیزبان را شنید

دانست که او شاپورشاه است. پس فرستادهای به پیش پهلوان فرستاد و بدو گفت: بدان که فر شاپور شاه پیدا شد. پس تو از هر سو سپاهیان را انجمن بکن. آنگاه فرستادهی موبد به پیش پهلوان شتافت. سپس چون شب فرا رسید سپاهی فراز آمد و همگی به درگاه پالیزبان میزبان بیامندند. آنگاه شاپورشاه بفرمود تا اگر چه آنجا بارگاهی فرومایه بود لیک راه بر ایشان بگشايند. چون همگی به نزدیک آن نامجوی برفتند یکایک روی خود را بر خاک نهادند. شاه همهی آن بزرگان را در بر گرفت و از برای آن بدی‌ها بخروسید و آن سخنانی را که از قیصر بشنیده و آنچه را که از آن پوست خردیده بود را به همراه آن مهربانی ای که از آن برده‌ی خوب چهر با او کرد و او را آزاد ساخت. برای ایشان بگفت.

آنگاه گفت آگاه باشید که من جان خود را از کردگار و از این یافتم. بدانید که اگر شهریار و فرخندهای بندهی یک بندهی پر هنر شود. اکنون من بندهی این برده‌ی پر هنرگشاده دل و دادگر هستم. و سرانجام شاپور سپاهی را فراهم آورد و به جنگ رومیان می‌شتابد و شاپور آن کنیزک را دل افروز فرخ پی نهاد و از میان همهی خوبان او را دلرام خود ساخت. و قیصر را با خواری در زندان افکند و سرانجام در همان زندان بمرد.

چون شاپور شاه همهی کارها را راست بکرد و کین ایرانیان را بگرفت. بر تخت کیان بنشست و چندی کددخای گیتی بود سپس سود و زیان فراوان برای کشور خوزیان بفرستاد. شهری در آنجا برای برده‌گان ساخت و پیوند آنرا با همهی گیتی برید. و نام آن شهر خرمآباد بود. و شهری در اهواز بساخت و آنرا جندی شاپور نام نهاد و بدین سان پنجاه سال از شاهی شاپور بگذشت و او را هیچ همتایی در آن روزگار نبود.

## داستان بهرام گور<sup>۱</sup> با چهار خواهداں

یکبار بهرام پسر شاپور به همراه موبدان و بزرگان به شکار رفت تا یک ماه را در آن نخجیرگاه بماند و با سپاهیان به می گساری بپرداخت. پس بیشمار از نخجیرهای کوه و دشت شکار بکردند. چون شکار ایشان به پایان رسید، شب هنگام که همه جا سیاه گشته بود، بهرام با شادمانی به همراه سپاهیانش به سوی شهر آمد. بزرگان سپاه نیز در کنار او می زانند و برایش از شاهان سخن می گفتند. در همان هنگام از دور آتشی درخشان بدید. شاهنشاه به آن روشنایی بنگریست و در یک سوی آن دهی خرم دید. در پیش آن ده، آسیابی دید که مردان بزرگ آن ده پراکنده در کنار آن نشسته بودند. در آن سوی آتش هم همه‌ی دختران جشنگاه بزرگی ساخته بودند و پیوسته چامه‌هایی درباره‌ی رزم خسرو می خواندند. همگی ماه روی و خوشبوی و چربیبان و با موهای تابداده بودند. در نزدیک در آسیاب با رامش گل‌ها را به نخ کشیده و دسته گل‌هایی ساخته بودند و هر یک از آن دسته گل‌ها در دست داشتند و از شادی می نیمه مست گشته بودند. در همان هنگام از آن جشنگاه خروشی بیامد و یکی از ایشان گفت: این را به یاد بهرام شاه

۱. من (باتله) در اینجا اضافه می کنم که شکار گورخر یکی از اشرافی ترین شکارها بشمار می رفت. و ضمناً شکار شیر و حیوانات دیگر نیز در درجه‌ی دوم مورد علاقه بودند. ص. ۱۵. زن در حقوق ساسانی، بارتله آقای دکتر زرین کوب درباره‌ی بهرام گور می گویند بر اساس روایات، بهرام در قسمتی از سال‌های کودکی در حیره نزد نعمان پدر منذر پژوهش یافت. وی غیر از مهارت سواری و تیر اندازی در آنجا قصر و باغچه‌ای با شکوه خورنق اوقات را به موسیقی و شعر و شکار می گذراند. و از تأثیر این تربیت بعدها در دوران سلطنت نیز شکار دوستی و عشرت پرستی قسمتی از اوقات او را مستقر می داشت و بدین گونه نمونه‌ی یک پادشاه شادخواه خرم و پر جنب و جوش و بی بند و بار را عرضه کرد که در تاریخ ایران با تمام این اوصاف نظری بین نکرد در حقیقت به سبب همین وحشی طبیعی، چالاکی و بی آرامی بی سابقه‌اش بود که او را بهرام گور خواندند. شاید هم به خاطر علاوه‌ای که به شکار گور داشت. روزگاران، زرین کوب، ص. ۲۱۴.

می خوریم که با فر و شکوه، چهر و مهر است و سپهر گردان نیز بدو بر پاست. گویی از روی او می چکد و از مویش بوی مشک می آید. تنها شیر و گور خر شکار می کند و از این رost که او را بهرام گور می خوانند. بهرام شاه که آواز ایشان را شنید، بدان سو برفت. چون به نزدیک آن دختران رسید، همه جا را از کران تا کران بنگریست. سراسر آن دشت را پیر از ماهرویان یافت. پس بفرمود تا می گساران، می و می خواره به نزد او بیاورند. گسار جامی بلور بیاورد و آن را در دست بهرام گور نهاد. سپس چهار تن از آن دختران که نامدار بودند، به نامهای مشکناز و نازیاب و سوسنک از میان ایشان بیرون آمدند و با دستبند و رخساری همچون بهار و بالا بلند به پیش شاه رفتند و برای آن بهرام شاه با دانش و کام چامه بخوانند. بهرام گور با دیدن ایشان در دلش شوری به پاشد، از هر چهار تن پرسید که: ای گلرخان، برگویید که شما دختران چه کسی هستید و از رای چه این آتش را بر افروخته اید؟ یکی از ایشان گفت: بدان که پدر ما آسیابانی پیر است. که در دامان این کوه به شکار می برداد. هم اکنون نیز که شب تیره گشته و دیدگانش از تیرگی خیره شده است، می آید در همان هنگام آسیابان با یارانش از شکار خود باز می گشت. چون بهرام را بدید، بترسید و رخساره را در پیش او بر خاک مالید. شاه بفرمود که به آن پیر که از راه رسیده بود، جام زربنی بدهند. آنگاه بدو گفت: تو چگونه این چهار خورشید روی را در کنار خود نگه داشته‌ای؛ زیرا که هنگام شوهر کردن ایشان است؟ پیرمرد که چنین شنید، بر او آفرین کرد و گفت: بدان که این دختران من را هیچ جفتی نیست. گرچه به این سال رسیده‌اند، لیک هنوز دوشیزه و پاکیزه‌اند. و ایشان را هیچ بهره‌ای از زر و سیم و یا هرگونه چیز دیگر نیست بهرام با شنیدن این سخن بدو گفت: این چهار دختر را به من بده و بیش از این دختران را نگه ندار. پیرمرد بدو گفت: ای

سوار، بدان که ما را نه جامه و زمین است و نه سیم، سرای، گاو و خر. لیک بهرام به او گفت: مرا به چیزی از ایشان نیاز نیست. پیرمرد که چنین شنید، بدو گفت: هر چهار تن جفت تو و کنیز و خاک زیر پای تو هستند. چشم تو ایشان را به آهو یا هتر بدید و همان گونه که هستند، پیشندید. بهرام گفت: من این چهار دختر را از پدر پرورده‌ی ایشان پذیرفتم. آنگاه این را بگفت و از جای بر خاست و به نوکران سپاه بفرمود تا آن بتان را به شبستان شاه ببرند. پس سپاهیان بهرام به دشت بیامدند و سراسر آن شب سپاه از داشت بگذشت. آسیابان از آن کار در شگفت ماند و در آن شب تیره بیاندیشید و به زن خود گفت: آیا این نامداری که همچون ماه و با این بزر و بالا و دستگاه بود، در این شب تیره چگونه به اینجا رسید؟ زنش گفت: او از دور آتش را بدید و به شنیدن آواز دختران را مشگرنشست و می و رامشگری بیاورد. آسیابان که چنین شنید به زن گفت: ای زن مرا بگوی که آیا فرجام این کار نیک خواهد بود یا نه؟ زن گفت بدان که این کار ایزدی بود؛ زیرا که آن مرد چون ایشان را بدید، هیچ از نزاد ایشان نپرسید و از چیز و خواسته نیز هیچ یادی بر داش نبود. او بر روی زمین تنها ماهروی را می‌جست و در اندیشه‌ی یافتن دینار و یا دختر شاه نبود. و به راستی که هیچ شمنی بtanی به مانند ایشان در چن نیز نبیند. بدین گونه تا خورشید از پشت سیاهی برآمد و همه جا همچون چراغی روشن گشت، همه گونه داستان از بد نزادان و راستان براندند. چون روز فرا رسید، مهتر ده بیامد و به آن پیر گفت: ای پهلوان بهروز، دیشب در آن شب تیره، بخت به بالینت آمد و آن شاخ درخت سبز برایت به بار نشست، دیشب بهرامشاه از دشت نخجیرگاه می‌آمد که نگاه کرد و آن جشن و آتش را بدید. پس بدان سو آمد و اکنون دختران تو جفت او هستند و به آرامش در پس پرده‌ی او می‌باشند. همانا که دختران را با آن موى و روی و

رأستی، برای شاه آراسته بودی. اینک بهرام شاه داماد توست و از این پس در هر کشوری از تو یاد می‌کنند. این سرزمین پاک را نیز به تو داد. پس دیگر اندوه مخور، زیرا که اندوه و ترس از تو دور گشت. اکنون ما همگی کهتر و چاکران تو هستیم. هر فرمان که داری، بفرمای؛ چرا که فرمان از آن توست و ما همگی کهتران تو هستیم و پیمان برای تو می‌باشد. آسیابان و زنش با شنیدن این سخنان بدو خیره ماندند و هر یک پیوسته نام پرداز را بخوانند. آنگاه مهتر ده به ایشان گفت: بدانید که این روی و موی ایشان، از آسمان چهارم شوهری برای ایشان فرستاد.

### داستان بهرام گور با زن پالیزان

بهرام شاه هنگامی که برای شکار رفته بود رفت و رفت تا به جای آبادی رسید و به در سرایی فرود آمد در آنجا زنی را بدید که سبویی بر دوش داشت. چون زن، بهرام را بدید روی خود را از او بپوشید. بهرام بدو گفت: آیا مرا در اینجا مهمان خویش می‌سازید یا اینکه باید با رنج بگذرم؟ زن که چنین شنید، بدو گفت: ای سوار نبرده تو این خانه را همچون خانه‌ی خود بدان. بهرام که این پاسخ را از زن شنید، اسب را در خانه راند و زن میزان برفت و شوهر خود را پیش خواند و بدو گفت: کاه بیاور و چون شانه نداری، اسب او را با جوال پشمین بمال - سپس خود زن برفت و خانه را پرفت و بوریایی بگسترد و بالین بنها. آنگاه بر بهرام آفرین بکرد و به سوی آب انبار برفت و آب نیز بیاورد و پنهانی به شوی خود ناسزا گفت: که این پیر نادان هرگاه که کسی را در سرای خود می‌بیند، همچنان بر پای بماند و اگر این کار، کار زنان نیست؛ لیک من از یک سپاه نیز پرستاری می‌کنم. بهرام رفت و رخسار خود را بشست و بر آن بوریا بنشست. پیرمرد نیز همچنان بر در خانه

ایستاده بود. زن خوان بیاورد و بر آن تره و سرکه و ننان و ماست بگذاشت. بهرام اندکی از آن بخورد و نالان بخوابید و رخسار خود را به زیر دستار چینی اش نهان ساخت. چون از خواب بیدار شد. زن به شوهر خود گفت: ای زشت ناشسته روی، تو باید برای این سوار برهای بکشی؛ زیرا که او بزرگ و از نژاد شهریاران است و شکوه کیان و فرو ماه هارد و تنها به بهرام شاه می‌ماند. شوهر فرمایه که چنین شنید، به زن گفت: چرا باید این همه سخن بگویی تو نه نمک سود و هیزم و ننان داری و نه شبها همچون زنان دیگر دوک می‌رسی. اینک بی‌گمان زمانی زمستان یا گرما و باد و دمایی پیش خواهد آمد. شوهر بدین‌گونه بگفت، لیک زن که نیک و سگالش گر بود، سخن او را نشنید. و سرانجام آن بره به گفتار آن زن و برای آن سوار کشته شد، آتش و هیزم و نیمه سوخته بیاورد و در دیگی ترینه بپخت. آنگاه خوان به پیش شهریار آورد و بر آن تخم مرغ و ترهی جویبار و یک پای بربان بره و آنچه را که پخته بود بنهاد. چون بهرام خوراک را بخورد، بی‌خواب و ناتندرست بود. شب که فرا رسید، زن یک کدو پر می‌و کمی سنجید بیاورد شاه که چنین دید، به آن زن گفت: ای زن کم سخن، داستان کهنی با من بگوی که آیا تو را از این شاه خشنودی است یا اینکه از او گله‌مند هستی؟ زن کم سخن گفت: آری نیکو باشد که از او سخن گوییم، زیرا که آغاز و فرجام هر کار از اوست. بهرام گفت: این چنین است و کسی از او داد و خوبی نمی‌بیند. زن پرمنش گفت: ای پاک اندیش، بدان که در این ده کسان و سراهای فراوانی است همیشه راه‌گذر سواران و کار داران دیوان شاه اینجاست. گاهی یکی از ایشان به کسی نام دزدی می‌نهد و می‌کوشد تا از برای پنج شش درم روزگار را بر دل آنکس ناخوش سازد؛ اگرچه سرانجام خود از آن کار بسیار رنج

خواهد دید. یا اینکه نام زن پاکتنی را به آلوگی می‌برد و بیهووده بدو دست  
می‌یازد، اینک بدان که ما از شاه چنین رنج‌های را می‌بینیم.  
شهریار از شنیدن این سخن اندیشناک گشت و با خود اندیشید که نام او  
از برای کارهای آن کارگزار بد شد پس آن شاه یزدان شناس در دل گفت:  
هیچکس از دادگر هراسی ندارد. از این پس چند روز درشتی و تندی می‌کنم  
تا مهر و داد از گزند پیدا شود. سراسر آن شب بهرام کوآن اندیشه‌ی تیره به  
خود می‌پیچید و به خواب نرفت و دلش با ستم جفت گشته بود. چون  
خورشید چادر مشکبوی خود را درید، زن به پیش شوهر آمد و بدو گفت:  
دیگ هر کاره و آتش را بیاور و هرگونه تخمی در آن بیافکن و بدان که نباید  
آفتاب به آن بتابد، تا آن هنگام که من شیر را بدوشم، تو کار این دیگ هر  
کاره را آسان مگیر. آنگاه زن برفت و گاو را از چراگاه خود بیاورد و گیاهان  
فراوانی در پیش او نهاد. سپس دست به پستانش مالید و گفت: به نام خداوند  
بی یار و جفت، لیک پستان گاو را از شیر تهی دید. دل آن زن از اندوه پیر  
گشت و به شوهر گفت: ای کدخای، بدان که دیشب دل شاه گیتی نهانی  
پیچید و ستمکار گشت. شوهر که چنین شنید بوی گفت: از چه این سخن  
می‌گوینی؟ چرا اختر بد می‌افکنی؟ لیک زن گفت: ای شوهر گرانمایه، بدان که  
این گفتگوی من بیهووده نیست. هرگاه که شاهی بیدادگر شود، ماه نیز چنان  
که می‌باید از آسمان نمی‌تابد و شیر در درون پستان‌ها خشک می‌گردد و  
دوروبی آشکار می‌شود. دلهای نرم همچون سنگ خارا می‌گردند. گرگ  
درون دشت مردم را می‌خورد و خردمندان از برای بی‌خردان می‌گریزند.  
در همان هنگام چون بهرام سخنان زن راشنید، زود از آن اندیشه‌اش  
پشیمان گشت و به یزدان گفت: ای کامکار توانا و دارنده‌ی روزگار، اگر از این  
پس هرگز دل من از دادگری بپیچد، پس این تخت شاهی برایم مباد. هماندم

که بهرام این سخن را گفت: آن زن فرخ و پاک بزدان پرست بار دیگر به نام خداوند دست به پستان گاو مالید و گفت: شیر خود را بیرون بیاور ناگهان از پستان گاو شیر ببارید. زن میزبان که چنین دید، به درگاه پروردگار گفت: ای دستگیر، همانا که تو بیدادگر را دادگر ساختی، و گرنه او را چنین هنری نبود. سپس به شوهرش گفت: بدان که آن بیدادگر بار دیگر دادگر شد. تو نیز از این کار خندان و شاد باش؛ زира که بزدان <sup>کجهان</sup> آفرین بر ما بخشایش آورد.

چون شیر در آن دیگ هر کاره پخته شد و زن و مرد از آنکار بپرداختند، زن پاک اندیش به نزد مهمان رفت و شوهرش نیز در پشت سر او خوان را ببرد و کاسه‌ای شیربا بر آن نهاد. شاه اندکی از آن شیربا بخورد و سپس با آن زن پایمرد گفت: این تازیانه را به درگاه خانه ببر و در جایی که مردم از پیش آن بگذرند، بر شاخه‌ی درختی بیاویز. سپس بین تا چه کسی از راه می‌آید و پیوسته این تازیانه را نگاه کن. زن بدانجا دوید و آن تازیانه را از درختی بیاویخت. و چندی بدان نگاه کرد. تا اینکه سپاهیان بسی شماری از راه برسیدند. هر کس که آن تازیانه را بدید، بر بهرام آفرین بکرد همه از اسب پیاده می‌گشتند و پیش آن تازیانه‌ی دراز می‌رفتند و آنرا نماز می‌بردند. آن زن و شوهر که چنین دیدند، گفتند همانا که این کسی جز شاه نیست و چنین چهره‌ای در خور تخت شاهی است. پس هر دو از شرم، پیاده به نزد شاه دویدند و گفتند: ای شاه بزرگ و خردمند، ای که بر همه موبدان موبدی، بدانکه در این خانه، درویشانی میزبان تو بودند زنی بینوا و شوهری پالیزبان بود ما را هیچ آگاهی از شاه نبود و نمی‌دانستیم که کسی چون او به این سرزمهین بینوا به مهمانی می‌آید. و نتوانستیم چنانکه بایسته بود، بکوشیم. بهرام که چنین شنید، به او گفت: ای روزبه، این سرزمهین و این ده

را به تودادم، پس دیگر از این پس پالیزبانی مکن و در آنجا بمان و تنها میزبانی کن. بهرام این بگفت: و خندان از آن سرای برفت و بر اسب باد پای خود سوار شد. و بدین سان شهریار از آن ده بینوا برفت و به ایوان گوهر نگار خود بیامد.

دکتر سرامی درباره‌ی این داستان گفته است: «در این داستان فردوسی ضرورت آگاه بودن فرمانروا از حال و روز مردم و زندگی کردن با آنان را گوشزد می‌کند (این اندیشه در تمام داستان‌های مربوط به بهرام گور به طور پنهان و آشکار بیان شده است) و از طرف دیگر مهمان‌نوازی، حقیقت‌گویی، شهامت زن شیردوش که شاه را از بیدادگری کارگزاران خویش می‌آگاهاند، ستایش‌انگیز است. سخنان این زن در شومی بیداد شاهان از شاهکارهای فردوسی در شاهنامه است.»

### خواستن بهرام دختران بزرین دهگان

دیگر روز بهرام به همراه سپاهیان خود برای شکار بیرون شد با بازان و بوزان، خدم و حشم، در پس پرندگان شکاری، مرغی سیاه با چنگالی سیاه و چشمانی سرخ که بسیار گرامی بود، آنرا خاقان برای شاه فرستاده بود و او را طفری می‌خواندند. همه‌ی کسانی که در جستجوی شکار بودند به سوی آب روی نهادند. بهرام شاه هر هفت سال یکبار به آن دریا می‌رفت. چون سپاهش به نزدیک دریا رسید، شاهنشاه آن دریا را پر از مرغان دید. پس تبیره بزد و طفری به آسمان پرید. در هنگام که به آسمان پرید دالمقی او را به چنگ آورد و ناگهان در آسمان ناپدید شد همچون تیری که از کمان رها شود، پرید و بازدار نیز از پس او دوان گشت دل شاه از پریدن آن مرغ تنگ شد و با آوای زنگ او از پس آن بتاخت.

در آن هنگام باغ فراخی به پیش او پدیدار گشت که کاخی از گوشه‌ی آن باغ سر برآورده بود. شاه تنها با چند تن بتاخت، زیرا که دیگر سپاهیان در نجعیزگاه بودند. چون بهرام گور به درون آن باغ رفت، در پس آن باغ مرغزار تندي بدید و در میان گلستان، آبگیری بود که پیغمدی بر لب آن نشسته بود. زمینش را بادیبا بیاراسته بودند و همه باغ پر از بند و خواسته بود. سه دختر نیز به سپیدی پیلسه در کنارش نشسته و هر یک تاجی از پیروزه بر سر نهاده بودند. رخسارشان همچون بهار بود و بالا بلند و کمان ابرو و کمند گیسو بودند و هر یک جامی بلور در دست داشتند. چون بهرام گور به ایشان نگاه کرد، از دیدن ایشان چشمانش خیره گشت و از برای کار طفری نیز دلش تیره شده بود.

آن دهقان، پیری خردمند به نام برزین بود که از دیدن شاه دلش ناشاد. برزین همچون باد از لب آبگیر به پیش شاه برفت و زمین را بوسه داد. گفت: ای شاه خورشید چهر، روزگار به کام دلت بادا. مرا بیارای گفتن این سخن نیست که در این سرزمین من با دویست بایست. همانا اگر شاه از این باغ شاد گردد، سر بخت برزین به ماه خواهد آمد. شاه گیتی که چنین شنید، به برزین گفت: امروز طفری از پیش ما نهان گشت و دلم از برای این مرغ شکاری تنگ شد و از پس آن به آوای زنگش بتاختم. برزین به شاه گفت: من اکنون مرغ سیاهی که تنش همچون کرف و چنگ و نوکش به زردی زریر بود و زنگ زرینی نیز بر آن بسته شده بود، بدیدم که بیامد و بر آن درخت گردو بنشست. هم اینک به بخت تو به دست آید. شاه با شنیدن این سخن، بیدرنگ به یکی از بندگان گفت: برو و سراسر آن درخت گردو را بنگر. بنده همچون باد برفت و به آوای بلند گفت: همواره شاه گیتی شاد باد! بدان که طفری به شاخی آویخته است و اکنون بازدار آن را می‌گیرد.

چون بدین سان طفری پدیدار شد، آن پیر گفت: ای شاهی که بر روی زمین هیج یار و جفتی نداری، پی این میزبان بر تو فرخنده و همه تاجداران بندهات باد. اکنون از برای این شادی جامی بنوش و چون آرام دل یافته، کام بخواه. شاه گیتی که چنین شنید، بر لب آن آپگیر فرود آمد و پیر با دیدن آن کار شادمان گشت در همان هنگام دستور و گنجور و اسپداران شاه نیز بر سیدند. پس برزین می سرخ و جام بیاورد. تخصیت از شاه گیتی نام برد. سپس جام بلور را بیاورد و به دست بهرام گور بداد. چون شاه آن جام نبیذ را بددید، بگرفت و از اندازه کشه جام نیز بیشتر بخورد. برزین که چنین دید، شادمان گشت و در هر جای خُمی بنهاد چون بهرام مست شد، برزین به آن دختران گفت: ای کهتران هنرمند، این بهرام شاه است که به این باغ آمده است. ای چامه<sup>۱</sup> گوی بشتاب و چامه بخوان، تو نیز ای دختر ماهروی، چنگ بیاور. پس هر سه دختر که کلاههایی از گوهر بر سر نهاده بودند، به نزدیک شاه بر فتند و یکی به پای کوبی و دیگری به چنگنوایی و سه دیگر به آواز پرداخت. شاهنشاه نیز به آواز ایشان جام از باده تهی کرد و شادکام گشت. پس به برزین گفت کاین دختران چه کسی هستند که با تو به شادمانی زندگی می کنند؟ برزین گفت: ای شهریار، هرگز کسی روزگار را بی تو مبیناد. بدان که آن دختران پسندیده و دلبر دختران من هستند. ای شاه، من هیچ چیزی کم ندارم و مرا همه چیز از درم و دینار و باغ و زمین هست. سه دختر نیز بسان بهار خرم دارم.

---

۱. چامه منظور سرود پهلوانی، یعنی اشعاری که در مذبح پهلوانی سروده می شده و با ساز و آواز همراه بوده است. گل رنجهای کهن، خالقی مطلق، ص ۳۷.

آنگاه برزین به آن دختر چامه گوی گفت: ای ماهروی، دل را بپرداز و چامه‌ی شاه را بگوی. آن بتان که چنین شنیدند، همگی دل از اندوه تهی کردند و چامه و چنگ را بر ساختند. نخست آن چامه گوی به شاهنشاه گفت: ای شاه ماهروی، براستی که تنها بر ماہ آسمان ماننده هستی و تنها سزاوار تخت شاهی می‌باشی دیدارت همچون ماه و بالایستدبه سان ساگ است. تخت و تاج شاهی به تو می‌نازد. خوش‌کسی که یگاه روی تو را ببیند و خوش‌آن که بوبی از موی تو بباید. میانت همچون ببر، تنگ است و بازوانت ستبر می‌باشند و فر تاج تو به ابر بر می‌آید. چهره‌ات همچون گلنار است و دل از مهر تو به شادی می‌خندد. چون بهرام گور این چامه را شنید، آن جام بلور گران سنگ را بخورد و به برزین گفت: ای مرد سر افراز که سرد و گرم بسیاری از گیتی چشیده‌ای، بدان که تو هیچ دامادی بهتر از من نخواهی یافت که بزرگ انجمن و پهلوان شهریاران باشد. پس هر سه دخترت را به من بده و با این کار افسر خود را به کیوان برافراز.

برزین که چنین شنید، بدو گفت: ای شهریار، این می و میگسار به تو شاد بادا چه کسی را یارای گفتن این سخن در گیتی بود؟ چه کسی زهره‌ی این کار را دارد؟ اینک اگر تو مرا بسان یک بندۀ می‌پذیری تا پرستنده‌ی تخت شاهی تو باشم و آن تاج و تخت و فرو اورنگ و بخت تو. را پرستش کنم، پس این سه دختر نیز کنیز تو هستند. و در پیش پای تو همچون بنده‌ای می‌باشند. شاه که این سه ماہ روی را از دور بدید، پیسنید. لیک اکنون من بدو نیک ایشان را و آنچه که در نهان هستند، به شهریار گیتی می‌گوییم. بدان که این دختران به بالای ساگ و به سپیدی پیلسه و سزاوار تخت و زینده‌ی تاج هستند. در دیوان من نیز برای ایشان دویست بار شتر از پوشیدنی و گستر دیدنی و افکنندنی و پراکنندنی است. دستبند و گردبند و

تاج. بهرام از کار بزرین بخندید و بدو گفت: هر چه که داری، برای خودت نهان ساز و بگذار تا همانجا بماند و خودت با جام می و به سوی رامش بگرای. بزرین پیر که چنین شنید، بدو گفت: پس من این سه دختر همچون ماه را به آیین گیومرث و هوشنگ شاه به تو دادم و هر سهی ایشان خاک پای تو هستند و برای تو زنده‌اند. نام دختر بزرگ‌ماه آفرید بود و دو دختر دیگر هم فرانک و شنبليد نام داشتند.

چون شاه ایشان را بدید، بپسندید و آنها را بر بانوانش نيز بزرگزيرد. پس بفرمود تا يكى از نامداران چهار تخت روان زرين از ميان سپاه بياورد. چون هر سه بت در كجاوه نشستند، شصت نوکر رومي بياورد و ايشان به گرد آن بتان مى راندند و بر آنها آفرين مى خوانند. و بدین سان آن سه ماه روی به شبستان زرين شاه برفتند. شاه نيز آنجا بود تا اينكه مستتر شد. آنگاه يكى از بندگان، تازيانه شاه را ببرد و درگاه او را بيارات. تنها نشانه شاه برای سپاهيان، همان تازيانه بود و چون کسی رشته‌های دراز آن تازيانه را مى ديد، دوان به پيش مى رفت. و آن را نماز مى برد. بهرام نيز در آنجا بود. تا مست گشت و چون بدین گونه خرم شد، در كجاوه نشست و به سوی شبستان زرين و آن خانه شاهبوي خود بيامد و يك هفته در آنجا بماند و بسيار بخورد و بخشيد و بگفت و شنيد.

**هنر نمودن بهرام گور به نجیر و خواستن دختر گوهرفروش**  
روزی بهرام گور به همراه روزبه (موبد) و هزار سوار به دشت شكار آمد. بهرام شاه به همراه نيكوخواهان سپاهش به مرغزاری رسيد. و بيشه‌اي پر از گوسپند بدیدند که شبانشان از بيم گزند بگريخته بود. در همان هنگام يك سر شبان - که از بيم آن ددان هيج آرامي نداشت - بهرام را بدید. بهرام بدو

گفت: این گوسبندان را چه کسی در جایی بدین ناسودمندی دارد؟ سر شبان گفت: ای نامدار، از گیتی تنها من بدین مرغزار می‌آیم. دیشب این گوسبندان گوهرفروش را از کوه به دشت آوردم. دارنده‌ی توانگر این گوسبندان هرگز بیمی از گزند ندارد. او را خروارها گوهر نامور و زر و سیم و زیور است. لیک تنها یک دختر چنگزن دارد که زلفانش تابداده و شکن برشكن است و تنها از دست آن دختر نبید می‌گیرد.

همانا که کسی هرگز پیرمردی بدانسان ندیده است. بواسطی که اگر دادگری بهرام شاه نبود، کجا این دستگاه برای او مانده بود؟ زیرا که آن شاهنشاه گیتی هیچ کوششی برای بدست آوردن زر نمی‌کند. و موبیدش نیز بیدادگر نیست. اینک ای نامدار دلیر و خردمند و پهلوان و سوار، آیا به من نمی‌گویی که چه کسی آن ددان را بکشت که خداوند گیهان پشتیبانش باد؟ بهرام شاه گفت کاین هر دو شیر از پیکان تیر مرد دلیری تباه گشتند. سواری سرافراز با هفت یار بود که چون آن شیران جنگی را بکشت، برفت. اکنون بر گوی که ایوان گوهرفروش کجاست؟ راه آنرا بر ما مپوشان و دیدار کن. سر شبان گفت: از اینجا بروی، دهی تازه به پیشتم می‌آید که آواز آن به شهر می‌آید و در نزدیک کاخ بهرام شاه است. چون شب فرا رسد و روزگار پرند سیاه بپوشد، این مرد توانگر به جشن می‌آید. آنگاه اگر اندکی درنگ کنی، آوای چنگ و نوش را خواهی شنید. چون بهرام این سخن را شنید، یک اسب بالا و جامه‌ی شاهواری بخواست. و از دستور و سپاهیانش جدا گشت و سرش پر از آرزو شد. در همان هنگام روزبه موبد به آن مهتران گفت: اکنون شاه ایران به آن ده می‌رود و در خانه‌ی «گوهرفروش» را می‌کوبد. پس همگی به گفتارش گوش بسپارند و ببینند که آن دختر را از پدرش می‌خواهد و بسی

گمان بر سرش تاج زر می‌نهد. سپس او را از آنجا به شبستان زرین خود یا به شبستان بزرین می‌برد.

بهرام گور تنها به همراه یک نوکر برای اسبش در آن شب تیره به سوی خانه‌ی گوهر فروش رفت. چون آوای چنگ به گوشش رسید، بیدرنگ به سوی آن آوای چنگ و خانه‌ی بازارگان بتاخت. بداتخا که رسید کفر را بکوبید و بار خواست و از خداوند خورشید نیز یاری خواست.

کنیز مهربان گوهرفروش گفت: کیست؟ این در زدن در این شب تیره از برای چیست؟ بهرام بدو گفت، پگاه شاه ایران به سوی دشت نجیرگاه آمد. لیک اسپم در زیر من بلنگید و من ناگهان از او باز ماندم. اکنون این اسب و ستام زرین را اگر در کوی بگذارم کسی از من می‌زدد. کنیزک که چنین شنید، بیامد و مرد دهگان گفت: که مردی از ما جایی می‌خواهد و می‌گویید که اگر بیرون بمانم، اسپم را با ستام زرینش می‌زدند. مرد بدو گفت: در را بگشای. مگر تو در اینجا مهمانی ندیده‌ای؟ پس کنیزک دوان برفت و در را بگشود و به بهرام گفت: ای پسر به درون آی.

بهرام شاه که به درون خانه رفت. و بدید که در هر گوشی آن کنیزک بایستاده است، گفت: براستی که اگر دانش و داد من افزون شود، پس از مرگ، یاد من روشن گردد و همه‌ی زیر دستان من همچون این گوهرفروش به چنگ نوازی و میگساری پردازند. چون شاهنشاه، بالای ایوان رسید آن دختر نامور را بدید. دهگان که او را دید، برپای خاست. و به پیش بهرام آمد و سر فرود آورد و بدو گفت: شب بر تو فرخنده و دل بد سگالانت کنده باد. آنگاه نهالی بیفکند و بالش بنهاد و از دیدار او شاد گشت سپس زود خوانی بیاورد و خوردنی‌های بسیاری بر آن بنهاد و یکی از بندگان نیز گفت: تا اسب او را بینند. برای نوکر بهرام نیز خوانی بیاورند. و جای دیگری برایش

پرداختند. برای میزبان نیز زیرگاهی بتهادند و نزدیک شاه بنشست و لب را به پوزش بیاراست. به بهرام گفت: ای پهلوان مهریان، تو در این کاخ من خودت میزبان هستی. اکنون در کنار من بنشین و چون خوراک نیز خورده شد باید جام می بدمست گیریم و آنگاه چون از بادهی خسروی مست گشتی، باید بیاسایی و پگاه چون از خواب بیدار شدی، باید به نزد شاه تیازی. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: براستی که در چنین شب تیرهای، چه کسی میزبانی بدین تازه‌رویی می‌یابد؟ همانا که نباید به یزدان ناسپاس گنست زیرا که دل ناسپاسان پر از هراس باشد.

آنگاه کنیزک آفتابه و تشت ببرد. چون دستان میهمان شسته شد، جام می و رامش، کام، آرام بخواست کنیزک نیز جام نبیذ و می سرخ و گل شنبليد بباورد. نخست دهگان جامی برگرفت. و بخورد. و آن را با مشک و گلاب بشست. سپس آن جام دلارام را به بهرام داد و بدو گفت: آیا نام این میخواره چیست؟ تا هم اکنون با این جام می با تو پیمان ببندم و تو را به بهرام شاه گروگان سازم. شهریار ایران از شنیدن این سخنان او بسیار بخندید و گفت: نامم گشسب سوار است. بدان؛ که من از برای درنگ کردن و میگساری نیامده‌ام. برای شنیدن آوای چنگ بود که آدم. میزبان که چنین شنید، بدو گفت: این دختر من سرم را به آسمان می‌آورد هم می گسار و هم چنگزن است و هم چامه گوی و اندوه شکن. نام آن دلارام اندوه گسار، آرزو بود پس میزبان به آن سرو سهی گفت: چنگ را بردار و با بوى و رنگ به پیش گشسب بیا. چنگ زن که بسان اگست یمانی می خرامید به نزد پادشاه آمد و به بهرام گفت: ای سوار گزیده، همانا که تو در هر چیز سخت مانده‌ی شهریار هستی. این خانه را خانه‌ی خود و پدرم را میزبان و گنجورت بدان شبان سیاه بر تو فرخنده و سرت از ابر بارنده نیز برتر باد. میزبان بدو گفت:

بنشین و چنگ را بردار و بیدرنگ برایم چامه‌ای بخوان تا ماهیار در این شب جوان گردد و روان خود را به پیش مهمان گروگان سازد. زن چنگرن چنگ را برگرفت و نخست خوش مغان را در گرفت و چون آوای ساز چنگ بلند شد، همه‌ی خانه از وی سمن بوی گشت. دختر به چامه گویی پدرش پرداخت و با چامه و چنگ به سوی مهمان آمد و بدو گفت: ای شاهنش بلند اختر و یکدل و کینه کش، همانا کسی که بهرام - آن سوار ستوده - را ندیده است، اگر به روی تو بنگرد، برایش بس باشد بسان سرو است که چون تذروی خرامان شده باشد - دلت چون تره شیر تنت به مانند ژنده پیل است. و به هنگام آورد خشت را تا کروه می‌افکنی.

شاه از شنیدن آن چامه و چنگ او و نیز از آن دیدار و بالا و فرهنگ او چنان دلباخته‌اش گشت، که گویی دلش کنج رنج و سختی شد. پس چون ماهیار در پیش او مست شد، شهریار بدو گفت: اگر می‌خواهی به دادگری آفرین بیابی، به آین کیش دخترت را به من بده. ماهیار که چنین شنید، به آرزو گفت: آیا از این شیردل چه اندازه بشار می‌خواهی؟ بدو بنگر تا ببینی که آیا او را می‌پسندی و اگر کنارش بروی، تو را سودمند خواهد بود یا نه؟ آرزو با شنیدن این به ماهیار گفت: ای پدر آزاده و نیکخوی، اگر می‌خواهی مرا به کسی بدھی، تنها همتای من همین است و بس. لیک ماهیار باز هم به گفتار آن دختر بسند نکرد و به بهرام گفت: ای سوار نبرده، سراپای او و دانش و کوشش و خرد او را بنگر تا ببینی که آیا پسند تو هست یا نه؟ بدان که او با این نیکوبی‌ها، تهیدست نیست. اگر گوهر ماهیار را بشماری، از همیان‌های شهریار نیز بیشتر خواهد بود. پس امشب کاری سرسری مکن و آرام بگیر و اگر او را می‌خواهی جام می‌در دست گیر. لیک بدان که بزرگان و بویژه ارجمندان به هنگام مستی کمر به کاری نبندند. بگذار تا آفتاب برآید و

نامداران از خواب بیدار گردند. آنگاه پیران دانا و شکیبا دل و خواننده را بیاورم. ولی این کار در شب تیره از آین بیرون باشد و آین شاه آفریدون نیز چنین نباشد. زن خواستن و نیز آهنگ هر کار نوی کردن به گاه مستی، فرخ نیست. بهرام که چنین شنید، بدو گفت: این کار بیهوده است و در کخدایی، پی افکنند اختر بد می‌باشد. من امشب این دختر چنگ ون را پسندیده‌ام. پس تو نیز تا می‌توانی این اختر بد را پی می‌افکن. باشندن این سخن پدر به دخترش گفت، ای آرزو، آیا او را برگزیدی و به شوهری خود پسندیدی؟ آرزو گفت: آری من چون از همان دور او را بیدیدم، بپسندیدم. پس این کار را بکن و از آن پس دیگر به یزدان بسپار و بدان که آسمان نیز با ماهیار سر کین ندارد. پدر که چنین شنید، گفت اکنون تو همسر او هستی. و بدین سان ماهیار دختر خود را بدو داد و بهرام گور نیز او را به همسری خود در آورد.

چون روز فرا رسید، کارها درست گشت. آنگاه نوکر بهرام، تازیانه‌ی شاه را از درگاه ماهیار بیاویخت آرزو نیز به سرای خود برفت. همه در آنجا خفته بودند. از سوی دیگر، ماهیار به جایی دیگر آمد و کار گشتب سوار را ساختن گرفت. به نوکر گفت درها را بیند و کسی را به سوی گوسپندان بتازان. باید که برآمای پروار و نیک بر خوان آورند. آنگاه چون گشتب سوار از خواب بیدار گردد. برای او فوگان و یخ بیاور و در پیش او بمان. بدان که من از نوشیدن آن جام‌های می‌دیشب بسیار خسته هستم. پیرمرد گوهرفروش، این را بگفت و چادر را بر سر کشید و تن آسانی و خواب را برگزید.

چون خورشید تابنده تاج خود را بنمود. سپرداران بیامند و نشانی از آن تازیانه بجستند. پس سپاهیان همچنان که بر درگاه شاه انجمن می‌گشتند، بر درگاه ماهیار گرد می‌آمدند. هر کس که آن تازیانه را می‌شناخت می‌رفت و

در پیش آن نماز می‌برد. در همان هنگام چون دربارن خانه‌ی ماهیار آن سپاه گران را از سپر داران بدید، بیامد و پیرمرد را که به خواب رفته بود، بیدار کرد و بدو گفت: برخیز و دست بگشای. اکنون دیگر هنگام خواب نیست؛ زیرا که شاه گیتی در امن خانه‌ی بینوای تو مهمانت گشته است. دل مرد گوهرفروش از شنیدن گفتار دریان به جوش آمد. و بدو گفت: از برای چه این سخن را می‌گویی و شهریار را از کجا در اینجا می‌جویی؟ آنگاه ماهیار مست از برای این سخن دریان، خروشان بر پای جست و بر آشفته گشت و گفت: چنین سخنی را مرد کهن و خدمتمند بر زبان نیاورد. لیک نوکر بدو گفت: ای مرد کار آزموده، آیا چه کسی تو را بروی زمین، شاه ایران کرد؟ پس بدان که اکنون چندان سپاهی بر درگاه تو بایستاده‌اند که اگر بخواهی بگذری راه نیابی. هر کس که پیش درگاه میرسد، آن پلاس کهنه را نماز می‌برد. من دیدم که به هنگام فرا رسیدن روز و آنگاه که هنوز روشنایی خورشید گیتی فروز پدیدار نگشته بود، نوکر گشتب بیامد و تازیانه زربفتی را بر هر جای آن گوهرهای بافته شده بود، از پیش درگاه ما و در آن سو که گذرگاه ما است بیاویخت. تو اکنون کار را برساز و سستی مکن و اینچنین از برای آن می، ناتندرست مباش.

چون پیرمرد این سخن را از دریان بشنید، برخود پیچید و باخود گفت: چرا من دیشب در پیش شاهنشاه، مست گشتم و دخترم نیز به میگساری پرداخت؟ آنگاه به سوی سرای آرزو آمد و بدو گفت: ای ما آزاده خوی، بدان که کسی که دیشب به سوی خانه‌ی گوهرفروش آمد، شاهنشاه بهرام بود و از دشت نحیرگاه بدین سو بتاخت. اکنون برخیز و دیسای رومی بپوش و همچون دیشب افسری بر سر بگذار و سه یاکند سرخ شاهوار برای شهریار، بشار ببر. چون رخسار آن شاه خورشید فش را دیدی، هر دو دست خود را بر

سینه بگذار و تنها روپروری خود بنگر و بدو نگاه مکن و او را همچون روان و تن خود بدان آنگاه چون از تو بپرسد، با وی به نرمی و شرم سخن بگوی. من اکنون نمی‌آیم، مگر اینکه مرا بخواند. زیرا دیشب همچون همتای او برخوان در کنارش نشستم همانا که استخوان تنم شکسته باد. به هنگام می‌گساری نیز بر شاه گستاخ گشتم. براستی که از می‌به پیر و جوان گناه آید. در همان هنگام، ناگهان بندهای شتابان بیامد و گفت: شاه روشن روان بیدار شد. چون شاه با تندرنستی از خواب برخاست، به باغ آمد و سر و تن خود را بشست. آنگاه نیایش کنان به پیش خورشید رفت و با دلی پر از امید به یزدان، به نشستگاه خویش بازگشت و از میگسار، جامی می‌بخواست. چون از سپاهیان و کهرانش آگهی بیافت. بفرمود تا از آن راه باز گردند. سپس بفرمود تا آرزو به پیش او برود. آرزو نیز با می و بشار و تاج و گوشوار به پیش او رفت. و خم گشت و زمین بوسه داد شاه که چنین دید، بخندید و دلشاد گشت و بدو گفت: اینها را دیگر در کجا داشتی؟ مرا مست ساختی و رها کردی؟ بدان که همان چامه و چنگ تو برای من بس است و بشار زنان برای دیگران است. اکنون آنچه که دیشب از نجعیرگاه و زخم و سر نیزه و رزم شاه در چامه بگفتی، باز هم بیاور آنگاه شاه گفت: دیشب که ما مست گشتهیم گوهرفروش به کجا رفت؟ چون دختر این سخن را بشنید از دل شاه خیره بماند و پدرش را بخواند. پدر با دستهایی به کش کرده، به پیش آن شاهنشاه خورشید فشن بیامد و بدو گفت: ای شاه خردمند و بزرگ و سترگ، ای پهلوان و موبد، همه ساله گیتی به کام تو و در هر جا نام تو بر تاج بادا.

براستی، کسی که داروی بیهوشی می‌خورد، نباید هیچ بجز خاموشی برگزیند. من چنین گمان می‌کنم تو مرا دیوانه می‌پنداری، لیک بدان که آن گناهکاری من از ندادنیم بود پس سزاوار باشد که گناهم را ببخشای و با این

کار ماه مرا در خشنان سازی. من بنده‌ای بیخرد بر درگا ه تو هستم و شاهنشاه  
مرا از مردمان نمی‌شمارد.

شاه که چنین شنید، بدو گفت: کسی که خردمند باشد، از مرد مست  
چیزی به دل نمی‌گیرد.

هر که با خوردن می‌اندوهگین و بد خوی گردد، نباید به می‌گساری  
بپردازد. لیک من به هنگام مستی از تو بدخوبی ندیدم، مکنون پوزش بخواه  
تا چنگ زن همان چامه‌ی لاله در سمن را بگوید. و ما نیز با شنیدن آن می  
بخوریم، و اندوه روزی را که هنوز نیامده است نخوریم. ماهیار با شنیدن این  
گفتار زمین را ببوسید. و خوان بیاورد و کارها را برآراست. و بدین سان آن  
مرد پاکیزه اندیش، همه‌ی آن بزرگانی را که بر در سرای ایستاده بودند به  
درون آورد. آرزو نیز که از دیدن آن بیگانگان، چین به رخسار آورده بود. به  
سرای خود رفت و در آنجا بود تا اینکه آسمان جامه‌ی سیاه خود شد آرزو را بخواند و  
تابش ماه گرد ستارگان پدیدار شد. چون خوارک خورده شد آرزو را بخواند و  
او را بر آن زیرگاه زر بنشاند و به آن ماهره‌ی بفرمود تا چنگ را بردارد و آن  
چامه را که شاه پیش از آن فرموده بود بخواند. آرزو چنین خواند که ای  
شهریار دلیر، همانا که شیر نیز با شنیدن نام تو بیشه را رها می‌سازد و  
می‌رود. تو شاه پیروز و سپاه شکن هستی و روی تو همچون لاله در میان  
سمن است... در همان هنگام چون جامه‌ای می‌ایشان پیوسته گشت و از  
باده خرم شدند. روزبه موبد به نزد پادشاه آمد و برای او در آن ده جایی  
برگزیدند پس کجاوه و چهل کنیز ماهره‌ی بباوردن و همه‌ی آن سرزمین از  
دیدار ایشان تازه گشت و بدین گونه آرزو - که کلاهی از گوهر بر سر نشانده  
بود - به شبستان شاه رفت.

### دختر شاه هندوستان شنگل (سپینود)

بهرام گور نامه‌ای برای پادشاه هندوستان بنوشت و خود را به شکل فرستاده‌ای در آورد و همراه با سی تن از سواران ایران راه سرزمین هند را در پیش گرفت. هنگامی که به سرزمین هند رسید، به نزد شنگل رفت و نامه‌ی بهرام را بر شاه هند خواند. اما پادشاه هندوستان به نامه‌ی بهرام ارجی ننهاد و پاسخی درخور نداد. بهرام به شاه هندوستان گفت: ای تاجدار، اگر تو مهتر هستی پس تخم بدی را مکار. شاه من به من گفت که به او بگوی اگر خردمند هستی راه دیوان را مجوى دو دانای چيره سخن، از درگاه خود بیاور. آنگاه اگر ایشان در خردمندی از یکی از خردمندان درگاه من بگذرند، دیگر مرا با سرزمین تو هیچ کاری نیست. بدین‌گونه بهرام گور به عنوان یک فرستاده در بارگاه شنگل ماند و هنرهای بسیاری بنمود تا جایی که شنگل از او در گمان شد که این شاید یکی از اقوام بهرام گور پادشاه ایران است. پس بدو گفت: که حتماً تو برادر شاه هستی، اما بهرام پاسخ داد که من از خویشان شاه نیستم و نامم «برزوی» است. شنگل که از پهلوانی و سخنوری این پهلوان در شگفت ماند به او پیشنهاد می‌کند که ای مرد دلاری، می‌خواهم دختر خود را به تو بدهم. پس چون این کار را بکردم دیگر به پیش من بمان و از اینجا مرو ترا در هندوستان، شهریاری و سپهسالاری بدهم. بهرام از شنیدن آن سخن فرو ماند. به تخت و نژاد و ننگ بیاندیشید و در دل گفت: مرا با این سخن هیچ جنگی نیست. چون شنگل پدر زن من باشد. مرا ننگ نباشد و دیگر اینکه شاید با این کار جان خود را بیابم و خاک ایران زمین را ببینم. زیرا که دیری است که در اینجا مانده‌ام و شیر به دام رو باه افتاده است. پس به شنگل گفت: فرمان تو را می‌پذیرم. و گفتار تو را آرایش

جان خود می‌سازم. لیک برایم آن دختر را برگزین که چون او را ببینم، بر آن آفرین بخوانم.

شاه هند با شنیدن گفتار او شاد شد و ایوان را پرند چینی بیاراست. آنگاه سه دختر بسان بهار خرم با آرایش و بوی و رنگ و نیگار بیامدند. سپس شنگل با بهرام گور گفت: برو دلت را به دیدار ایشان بیارای. بهرام نیز به ایوان رفت و ایشان را بدید و یکی از آن ماهرویان را برگزید که همچون بهار خرم و پر از شرم و ناز و کام؛ نامش سپینود بود. شنگل سپینود را به او داد. پس یاران بهرام را بیاورد و به ایشان درم و دینار و شاهبوی داد همه نامداران قنوج خرامان و با شادی نزد شاه در آن بارگاه آمدند و یک هفته به خرمی به می گساري پرداختند. سپینود نیز در پیش بهرام شاه همچون می روشن در جام بلور بود و چون مدت‌ها گذشت و بهرام با دختر شنگل باخت، زنش دیگر او را همچون شاه گیتی می‌دانست و شب و روز از مهر او گریان بود و چشم به او دوخته بود. شنگل که از مهر او آگاه شد، دیگر همه گمان‌های بد از او کوتاه گشت. روزی بهرام شاه و سپینود که با شادی در کنار هم نشسته بودند از همه جا سخن می‌گفتند، پس بهرام شاه به سپینود گفت: دانم که نیک خواه من هستی. اکنون می‌خواهم رازی را به تو بگویم. پس چنان که آن سخن نهان بماند. بدان که می‌خواهم از هندوستان بروم. و اگر تو نیز با این کار همداستان باشی، تو را نیز با خود خواهم برد. لیک هیچ کس نباید این کار را بداند. آگاه باش که کار من در ایران از این که می‌بینی بهتر است و کردگار گیتی نیز یاور من می‌باشد. پس اگر آهنگ رفتن کنی و خرد، تو را به این خوبی راهنمای گردد. در همه جای ایران تو را بانو خواهند خواند و پدرت نیز در پیش تخت تو به زانو خواهد نشست. سپینود که چنین شنید، گفت: ای مرد سرافراز، راه بهتر بجوى و از راه دانش مگرد.

بدان که جان پاکم از گفتار تو پیچان شود سر از کار تو نخواهم پیچید.  
 بهرام بدو گفت: پس چاره‌ای بساز و از این راز با هیچکس سخن مگوی.  
 سپینود گفت: ای سزاوار تخت اگر بخت مرا یار باشد. چاره‌ای بسازم. بدان که  
 در جایی که چندان از اینجا دور نیست، جشنگاهی است که پدرم در آن  
 بیشه سور بپا می‌کند. زیرا که آنجا را فیخ می‌شمارند. بتی را در آنجا  
 می‌نشانند تنها شاه و سپاهیان بدان جشنگاه می‌روند و هیچ کس دیگر را به  
 آن بیشه راهی نباشد. پس اگر می‌خواهی بروی چنان چلرهای بکن. بهرام  
 همچنان بود تا اینکه در آن جشنگاه جشنی به پاشد و همه‌ی آن گرانمایگان  
 بدانجا رفته‌اند. چون شنگل برخاست که به آن دشت برود. زن بهرام گفت:  
 بروزی بیمار گشته است و با پوزش می‌گوید که: ای شهریار، هیچ دلت را  
 برای من رنجه مدار. خود شاه می‌داند که چون کسی ناتندرست باشد در  
 جشنگاه همه دزم می‌گردند. شنگل که چنین شنید، گفت: براستی که نباید  
 با بیماری به یاد جشن باشد. آنگاه پگاه شنگل از قنوج برفت و به سوی آن  
 جشنگاه روی نهاد چون شب تیره شد. زن به بهرام گفت: ای یار نیک، هنگام  
 رفتن فرا رسید. بهرام گیر بپوشید و با کمندی به فتراک نهاده و گرزی در  
 دست بر اسب سوار گشت و سپینود را نیز سوار کرد و پیوسته به زیر لب نام  
 یزدان را بخواند و براند تا اینکه به پیش دریا رسید. در میان راه بازرگانان  
 ایران را بدید که در آب و خشکی دلیر بودند. چون بازرگان روی بهرام را  
 بدید. (بشناخت)، شاهنشاه لب خود را به دندان بگزید. و بفرمودتا به پیش او  
 نماز نبرد. و از یارانش آن سخن را به راز داشت. و به آن بازرگان گفت: لب را  
 بینند. زیرا که ما از خاموشی تو سودمند خواهیم بود. و از نماز بردنست گزند  
 خواهیم دید. بدان که اگر این راز در هند آشکار گردد، دریابی از خون در  
 ایران روان شود. شاه ایران همراه آنان بتاخت تا اینکه به پیش دریا رسید و

همه ایرانیان را خفته دید. پس کشته و ناوچه‌ای بیاورد. و سپینود را در آن ناوچه بنشاند و آنگاه چون روز فرا رسید و خورشید گیتی فروز تابیدن گرفت، به خشکی رسیدند.

از سوی دیگر، سواری از قنوج تازان به پیش شاه هند رفت تا او را از رفتن ایشان آگاه سازد. چون شنگل آن سخن را آن نیکخواه بشنید، همچون آتش از جشنگاه بیامد تا به پیش دریا رسید و سپس و بهرام را بدید. پس اندوه‌گین گشت و با خشم از دریا بگذشت و به فرزند خود هفت: ای شوخ چشم، تو با این مرد دلیر و فربیکار همچون شیری از دریا بگذشتی تا نهان از من به سوی ایران بروی و از این بهشت خرم به ویرانه شوی. و به بهرام گفت: من فرزند و خویش و پیوند خود را بیافکندم و تو را از دیدگانم هم گرامی‌تر داشتم، همچون افسر سر خود ساختم. آنچه خواستی به تو دادم لیک اگر چه از من راستی سر زد، از تو کاستی پدید آمد ناراستکاری را به جای راستی برگزیدی. ولی آیا کجا این پاداش را شنیده‌ای؟ بهرام که چنین شنید، بدو گفت: تو چون مرا بشناسی. پس دیگر چگونه خواهی توانست مرا بداندیش و بد ساز بخوانی، اینک بدان که من شاهنشاه ایران و توران، آن سپهدار و پشتیبان دلیران هستم. و از این پس به تو نیکی خواهم کرد و سر بدسگالات را از تن جدا خواهم ساخت. تو را در ایران به جای پدر خود خواهم داشت. و از برای باز نیز نخواهم آزد. دختر نیز افسر سر بانوان خواهد گشت.

شنگل که از شنیدن گفتار او در شگفت ماند. دستار هندی خود را از سر برداشت، اسب خود را از پیش همه بتاخت و به پوزش نزد شاه آمد. سپس شاهنشاه ایران را به شادی در برگرفت. و از برای آن گفته‌هایش پوزش بخواست. شنگل که از دیدار بهرام شاد کام گشته بود. خوان بیاراست. و جام می نیز بیاورد. آنگاه شنگل سپینود را در برگرفت او را بدرود کرد. سپس با

دلی شادان و پر شتاب به یکدیگر پشت کردند و کینه‌ها از دل‌ها به بیرون ریختند و یکی به سوی خشکی و دیگری به سوی دریا روان شدند.

گردیده، زنی پهلوان، سیاستمدار و میهنبرست  
 پس پرده‌ی نامور پهلوان یکی خواهش بود روشن روان  
 خردمند را گردیده نام بود پری رخ دلارام بهرام بود  
 گردیده<sup>۱</sup> شخصیتی تاریخی است که در زمانی بسیار حساس زندگی می‌کند. در زمان پادشاهی خسروپرویز، پادشاه خودخواه، تنگنظر و کینه‌ورزی که با جنگ‌ها و برخوردهای خود ایران را آنچنان تضعیف می‌نماید که زمینه‌ساز سلطه‌ی تازیان بر این کشور قدرتمند می‌گردد. از برخورد به پدر و فرزندانش گرفته تا دایی‌هایی که یا به دست او کشته می‌شوند و یا از ترس مرگ بر او می‌شورند تا بهرام چوبینه، پهلوانی که با پیروزی خود در جنگ با بیگانه، به جای ستایش، از هرمزد پدر پرویز تحقیر می‌بیند و بر او و سپس پرویز می‌شود، همه و همه دلیلی است تا ثبات ایران از بین برود. پس از او پادشاهی نمی‌تواند طولانی مدت پادشاهی کند، چرا که پس از چند ماهی کشته می‌شود و تخت را به دیگرانی می‌سپارد که قرار است قربانی دسیسه‌های پس از آن شوند. البته یزدگرد سوم، آخرین پادشاه ساسانی سال‌ها حکومت می‌کند، اما ایران ضعیف گشته، دیگر با آن قدرت پیشینه وداع گفته است. قدرت مطلقه‌ی پادشاهی در این زمان به معنای ثبات، نظام و قدرت کشور است. و این کشтарها نشان از آن دارد که زمان سلسله‌ی

۱. این نام در پهلوی Gurdik است کریستان سن آن را Gurdiyagh خبیط کرده است هم چنین به نامهای «گردیده» و کردیه نیز در تاریخ آمده است. زنان شاهنامه، خانم یوسفی به نقل از تاریخ علمی و ایران در زمان ساسانیان.

ساسانیان به سر رسیده است، اما از بخت بد ایرانیان، سلسله‌ی ایرانی دیگری جایگزین این سلسله‌ی از هم پاشیده نمی‌شود، بلکه کشور گریبان گیر جنگی می‌گردد که ویرانه‌های آن در عرصه‌های مختلف هنوز بر جاست.

بهرام چوبینه از نژاد اشکانیان، سرداری بزرگ است<sup>۱</sup> که پس از تحقیر از سوی هرمزد و شورش علیه او، در زمان خسروپرویز نهماهی پر تخت سلطنت می‌نشیند، تا اینکه خسرو روم را به کمک می‌طلبد و لاسپاه روم سلطنت از دست رفته را باز می‌یابد. بهرام به چین پناهنده و پس از چند سالی در آنجا کشته می‌شود. خواهر بهرام گردیه که از ابتدا با شورش بهرام مخالف است، در سنگر او می‌ماند. به هنگام شورش علیه پادشاه، گردیه به بهرام گوشزد می‌کند که وی با غصب تاج و تخت نامش را لکه‌دار می‌کند و نیز به هنگام مویه بر برادر خود از رنج و خواری در سرزمین بیگانه می‌نالد. بهرام از پس توطنه‌ای در چین کشته می‌شود و از گردیه و یلان‌سینه که سپاه را به او سپرده، می‌خواهد که در زمین دشمن نماند، از پرویز زینهار بخواهند و او را نیز در ایران دخمه کنند، یا به زبان امروز به خاک بسپارند. گردیه سوارکاری ماهر است که در دلاوری بسان بهرام می‌باشد و حتی پس از مرگ بهرام جامه‌ی رزم برادر را می‌پوشد و بر اسب بهرام می‌نشیند. پس از مرگ بهرام خاقان از گردیه خواستگاری می‌کند، گردیه با زبانی چرب می‌گوید که فعلاً سوگوار بهرام است و از او چهار ماه فرصت می‌طلبد. در شاهنامه گردیه تنها خواهر بهرام است، اما در منابع عربی گردیه خواهر و نیز همسر بهرام گزارش شده است. وی با رای زنان مشورت می‌کند و چون همگان وی را خردمندتر و

۱. کار آمد سرداران ایران و هرام ملقب به چوبین از مردم ری پسر و هرام گشنیسب، از دودمان بزرگ مهران بود فرماندهی قادر و محظوظ سربازان خویش، پراز کبر و ادعا بود ایران در زمان ساسانیان، ص ۳۱۷.

بیدارتر از همه می‌دانند، پس تصمیم را به او می‌سپارند. گردیه برای پرویز نامه می‌فرستد. فرستاده‌ی خاقان را می‌کشد، سپاه چین را شکست می‌دهد و با بهرامیان از چین به سوی ایران می‌گریزد. پرویز اما پاسخی به نامه‌ی گردیه نمی‌دهد. و چون قدری ثبات پیدا کرده، دایی اش را به بیهانه‌ی آنکه در قتل پدرش شرکت داشته می‌کشد و دایی دیگر او گستهم نیز که می‌داند به دست او کشته خواهد شد، با سپاهش به گردیه ملحق می‌شود و از کردار خسرو می‌گوید که حتی به دایی اش هم رحم نمی‌کند، تا برسد به آنان. گردیه چاره‌ای جز آن نمی‌بیند که به سپاه گستهم بپیوندد و حتی به همسری او درآید. از آنجا که وی با برادرش بهرام نیز مخالفت می‌کرد که نباید بر پرویز بشورد، طبیعتاً باید ازدواج گردیه و گستهم را از روی ناچاری و بی‌پاسخ ماندن نامه‌ی وی از سوی پرویز قلمداد کرد. پرویز اما در جنگ با سپاه گستهم شکست می‌خورد؛ بنابراین از طریق برادر گردیه، گردوی که از ابتدا در سنگر پرویز بود، برای گردیه نامه می‌فرستد و از او می‌خواهد که گستهم را بکشد و به همسری او درآید. گردیه از پرویز پیمان کتبی می‌طلبد و پس از دریافت پیمان از پرویز که به وی و بهرامیان آسیبی نرساند، همسرش را می‌کشد. این گونه گردیه به شبستان پرویز وارد می‌شود و به خواست پرویز جامه‌ی رزم می‌پوشد و نشان می‌دهد که چگونه با چینیان جنگیده. گردیه تنها در شبستان پرویز نمی‌ماند، بلکه با بزرگان و سیاستمداران دربار و سپاهیان باده می‌نوشد و گویا پرویز به او مقام سالار بار را داده است. اما پرویز کینه‌ورز از ویرانی ری دست بر نمی‌دارد. مرزبان ویرانگری را بر شهر می‌نشاند تا انتقام خود را از بهرام بگیرد. گردیه برای پرویز نمایش سوارکاری‌ای می‌دهد که شگفتی وی را برمی‌انگیرد. پرویز که نه در زنان شبستان و نه در مردان سپاهش چنین مهارتی در سوارکاری نمی‌بیند، از وی

می خواهد که آرزویی کند و گردیه از پرویز می خواهد که مرزبان شوم را از ری فراخواند. سرانجام پرویز ری و مردمش را می بخشد.

برای گردیه نه تنها ری، مرکز اشکانیان و پیروان بهرام اهمیت دارند، بلکه اوی ایران پرستی است که قدرت و تمامیت کشور خود را تنها در سایه‌ی پادشاهی قدرتمند و مشروع ممکن می‌بیند، هرچند که این پادشاه، پادشاه خودخواه، حسود و جاهطلبی باشد که برای باز پس گرفتن تاج و تختش با سپاه روم با سپاه ایران وارد جنگ شود و یا جامه‌ی چلیپا بر تن کفید و خود را مسیحی جلوه دهد. پادشاهی که می‌داند دایی‌هایش پدرش را کور می‌کنند ولی به روی خود نمی‌آورد و یا فرزندش را زندانی می‌کند، تا جایی که قاتل جان او می‌شود. گردیه پهلوان وطن‌پرستی است که به خاطر وطن سر به فرمان چنین شاه منفوری می‌نهد، چراکه با هر شورش و جنگ داخلی و نیز زندگی در خاک بیگانه مخالف است و سرفرازی ایران را در مشروعیت پادشاهی می‌بیند. نقش و موقعیت پادشاهی که در زمانه‌ی او در سرزمین او همانقدر اهمیت داشت که مهره‌ی شاه در بازی شطرنج زمانه‌ی ما.

دکتر ذبیح‌الله صفا در کتاب حماسه‌سرایی در ایران درباره‌ی گردیه چنین گفت‌ه‌اند:

این زن در شاهنامه نمودار کامل عقل و دانش و میهن‌پرستی و پهلوانی و چالاکی است از پندهایی که به بهرام چوبین داده (هنگامی که سر از فرمان پرویز بتافت) همه‌ی صفات عالی اخلاقی و ملی او نمودار است و از جمله سخنان او ابیات زیرین از شاهنامه می‌توان برشمود:

هر آن کس که آهی تو با تو گفت	همه راستی‌ها گشاد از نهفت
مکن رای ویرانی شهر خویش	زگیتی چوبیداشتی بهر خویش
نیود از تبارت کسی تاجور	نکوهش مخواه از جهان سربسر

جز از درد و نفرین نجوبی همی  
 گل زهر خیره ببوسی همی  
 چو گویند چوبینه بدنام گشت  
 همه نام بهرام دشnam گشت

«تصویری که شاهنامه از گردیده رسم کرده او را برخوردار از دلیری و جلادتی می‌دارد که شگفتانگیز است. با آنکه نسبت به برادرش بهرام چوبینه وفادار است و او را در همه‌ی ماجراهایش همراهی می‌کند، با این حال با شورش او در برابر خانواده‌ی شاهی مخالف است و همواره وی را نصیحت می‌کند که از در اطاعت با خسرو درآید. محافظه‌کاری پیش‌بین است.<sup>۱</sup>

دکتر سعید حمیدیان معتقدند: که گردیده زنی بی‌وفا و دارای هوش و مصلحت‌اندیشی حقیر و دنیارانه است. او از زنان محافظه‌کاری است که می‌خواهد مردان (بهرام) را از رویارویی با سلطنت باز دارد با نصیحت پشت نصیحت. و همین زن غدار و بی‌حمیت پس از قتل برادری بدان صولت و دلاوری و بعد از اینکه شوهر خود گستهم را تحت تأثیر نامه‌ی اغواگرانه‌ی پرویز خفه می‌کند وارد مشکوی قاتل برادر می‌شود.

### مریم دختر قیصر روم

هنگامی که بهرام چوبینه علیه خسرو پرویز قیام کرد. خسرو با دیدگانی پرخون به نزد پدر رفت. چون روی پدر را بدید، او را نماز برد و زمان درازی در پیش او بماند و بدو گفت: ای شهریار، آن پهلوان سوار که او را برگزیدی، همچون شاهان فرهمند با سپاه بی‌شماری بیامد من هر پندی که می‌توانستم بدو دادم لیک پندهای من برای او سودمند نبود اکنون نیز بهرام سپاهی همچون کوه روان را از پس من تا پل نهروان بیاورد من نیز کار را نابسامان

---

۱. سرو سایه فکن، اسلامی ندوشن، ص ۱۲۴.

یافتم بگریختم. هرمزد گفت: از اینجا ستایان به روم برو. و چون بدانجا رسیدی، همه‌ی سخنان این بندۀ چاره‌جوی را به قیصر بگوی. در آنجا هم کیش است و هم خواسته. جنگ افزار و سپاهیان او نیز آراسته است. فریدونیان<sup>۱</sup> نیز چون خوشاوندان تو هستند و چون کار تو سخت گردد، در پیش تو خواهند بود.

سرانجام بهرام چوبینه بر تخت پادشاهی ایران می‌نشیند. خسرو با پادشاه روم پیمان می‌بندد در صورت کمک روم به او برای پس گرفتن تاج و تخت خود؛ در عوض خسرو هنگامی که به پادشاهی برسد از کشور روم باز نخواهد و هرگز سپاهی به روم نفرستد و هر شارستانی را که از روم گرفته به قیصر باز گرداند و همچنین با دختر قیصر ازدواج کند تا بین شاه ایران و قیصر روم رابطه‌ی خوشاوندی برقرار شود خسرو پیمان نامه را می‌پذیرد و دایی خود گستهم را به نزد قیصر می‌فرستد.

دختر قیصر، دختری خردمند باهوش، کام و نام بنام مریم بود. که قیصر او را به آیین کیش به خسرو بداد و آفرین کردگار بخواست. گستهم پهلوان دختر او را پذیرفت و به آیین شاهان به خسرو سپرد. و آنگاه چندان وردک<sup>۲</sup> بیاورد که اسبان تیز رو از کشیدن آنها کند شدند. قیصر آنچه را که می‌بایست از آرامش و کام و بایستگی و بخشش و خوردن و شایستگی بگوید، به ایشان و نیز نهانی به مریم گفت.

۱. مراد از فریدونیان در اینجا زادگان سلم - پسر فریدون - هستند که پادشاهی نواحی روم به آنها داده شد.

۲. وردک به پارسی به معنای جهاز عروس است.

سرانجام قیصر در روز بیستم بهرام روز<sup>۱</sup>، با نیک اختری و مروا از جای بجنبید و سه ایستگاه به همراه سپاهیانی که برای خسرو می‌فرستاد و همچنین مریم برفت. در ایستگاه چهارم به پیش سپاهیان بیامد و بفرمود تا مریم را به پیش او برود. پس بیش از اندازه با او سخن زاند و بدو گفت تا سرزمین ایرانیان خود را نگاه بدار و بند از میان مگشای. نباید خسرو تو را برخene ببینند. زیرا اگر چنین شود کاری نو برایت پیش خواهد آمد. قیصر این بگفت و او را با مهربانی بدرود کرد. و بدو گفت: آسمان در این رفتن، یار تو بادا. سپس قیصر به نیاتوس جنگاور که برادر و سپاه سالار او بود، گفت اکنون خسرو خویشاوند تو است و من بر آن نهادم که هم کیش تو هم می‌باشد. پس این دختر و خواسته‌ها و سپاهی بدين سان آراسته را به تو سپردم. نیاتوس نیز همه‌ی آنها را پذیرفت و قیصر با چشمانی اشکبار از آنجا باز گشت. سپاهیان نیز که نیاتوس - با گرز و تیغ در پیش ایشان بود - به راه ویغ روان گشتند. از سوی دیگر، چون خسرو از آمدن آن سپاهیان آگه شد سپاهی را از آن شارستان به سر راه آورد. چون گرد آن سپاهیان و درفش سواران جوشن‌دار پدیدار شد، دل خسرو از دیدن آن سپاه نامدار همچون گلهای بهاری خندان شد. پس دل روشن و راد خود را تیز ساخت. و اسب خود را از جای برانگیخت و به سوی ایشان برفت. آنگاه چون نیاتوس را بدید او را در برگرفت و از او بپرسید و از برای آنکه قیصر بدانگونه رنج ببرد و از برای فراهم آوردن سپاهیان گنج خود را تهی ساخت سپاسگزاری بکرد. سپس خسرو به سوی کجاوه رفت و روی مریم را درون پرده بدید. خسرو از

۱. بهرام روز بیستم از هر ماه شمسی است و مسافرت کردن در این روز، نیک می‌باشد؛ چرا که فرشته‌ی بهرام از مردم مسافر محافظت می‌کند پاورقی شاهنامه، منثور خانم مهر آبادی، ص ۱۱۶ جلد سوم.

دیدار آن خوب رخ شاد گشت. و از او بپرسید و بر دستش بوسه داد؛ آنگاه او را به سراپرده بیاورد. جایی نهان برای آن ماه بساخت و سه روز با او بنشست سخن گفت.

پس از اینکه خسرو با کمک سپاه روم بهرام چوبیته را شکست می‌دهد. بر تخت پادشاهی می‌نشیند و پنج سال از پادشاهی او می‌گذرد به سال ششم از آن دختر قیصر که همچون ماه بود کودکی درست همانند شاهزاده می‌شود. پادشاه نام آن کودک را نهانی کواذ و آشکارا او را شیریوه فرخ نژاد می‌نهد. خسرو پیوسته روز خود را با دختر قیصر می‌گذراند و آن دختر مهتر شبستان بود. شیرین معشوقه‌ی خسرو که چنین می‌دید؛ همواره از کار مریم پر از درد و رخسارش از آن رشك زرد بود، سر انجام هم شیرین به مریم زهر بداد و بدین‌سان آن دختر خوب قیصر نژاد در گذشت. لیک هیچ کس از آن کارآگه نبود و تنها خودش آن راز را می‌دانست و بس.

### شیرین<sup>۱</sup> معشوقه‌ی خسرو

خسرو و شیرین هر دو شخصیت‌های تاریخی بوده‌اند؛ و داستان عشق و ازدواج آنها، سپس قتل یکی، و خودکشی دیگری که رنگ عاشقانه‌ای به آن می‌دهد به قید کتابت در آمده است. بجز فردوسی و نظامی، دیگران نیز آنرا

۱. کریستان سن درباره‌ی شیرین می‌نویسد: محبوبه‌ی خسرو بود که به قول تعالی: «بوستان حسن و رشك و ماه تمام بود» چون شیرین عیسوی بود بعضی از مورخان او را یونانی دانسته‌اند، اما اسم او ایرانی است و بنا به قولی از مردم خوزستان بود در اوایل سلطنت خسرو به عقد او در آمده بود و با اینکه منزلتی فروتنر از مریم دختر قیصر ناشت اما در وجود خسرو نفوذی تمام داشت. ص. ۲۴. همچنین کریستان سن در کتاب ایران در زمان ساسانیان درباره‌ی عجایب بارگاه خسرو چنین گفته: عجایب این بارگاه خسرو به نقل از تعالی و بلعمی دوازده چیز است «قصر تیسفون، درفش کاویان، زن او شیرین، رامشگران و مغنبیان دربار، سرکش و باربد اسب شیدیز، فیل سفید، تخت طاقدیس...». ص ۳۳۱.

نوشته‌اند و به نظم کشیده‌اند<sup>۱</sup> هر دو حکیم (نظمی و فردوسی) به زبانزد بودن داستان، وجود روایتی یا روایاتی کهن از آن در مقدمه اشاره دارند. فردوسی می‌گوید:

کنون داستان کهن نو کنیم سخن‌های شیرین و خسرو کنیم  
کهن گشته این نامه‌ی باستان رفاقتار و کردار آن راستان...

نظمی می‌نویسد که خسرو پرویز به ارمغان گریخت و فرمانروای آنجا زنی ملقب به مهین بانو، او را پناه داد و شیرین کنیز مسیحی بسیار زیبای ملکه سرزمینی بود که بعدها جانشین او گشت و یکسال شاهی کرد. خسرو پرویز پس از رسیدن به شاهی دلبسته‌ی او گشت و بعد از گذراندن ماجراهای عاشقانه، سرانجام شیرین به همسری خسرو درآمد.<sup>۲</sup>

اما نخستین باری که از شیرین در شاهنامه یاد شده در صحنه‌ای است که گردیده خواهر بهرام چوبینه و همسر خسرو به اجرای سوارکاری و حرکات رزمی می‌پردازد خسرو دستور می‌دهد که تخت پادشاهی را در باغ و گلشنی ببرند و همه‌ی خوبرویان خسرو به آن باغ می‌روند؛ شیرین نیز - که بالایش به سان ستونی سیمین بود - همچون خورشیدی در پیش می‌خراشد.

ذ خوبان خسرو هزار و دویست تو گفتی به باغ اندرون راه نیست  
چو خورشید شیرین به پیش اندرون خرامان به بالای سیمین ستون<sup>۳</sup>

۱. از زمان قدیم در باب معاشقه‌ی خسرو و شیرین سخن نوشته‌اند و ظاهراً قبل از سقوط ساسانی هم یک یا چند روایت عامیانه راجع به این مطلب وجود داشته است. ایران در زمان ساسانیان، ص ۳۴۰.

۲. در روایت فردوسی، خسرو و شیرین جزی از روند کلی داستان شاهی خسرو پرویز، که آن خود بخشی از شاهی ساسانیان و ساسانیان آخرین سلسله از شاهان ایران باستانند که داستان آنها در شاهنامه می‌آید. بدین ترتیب، این داستان نه تنها با صبغه و رنگ عشقی تاریخی خود جزی از سلسله داستان‌های پیاپی است و با آنها دارای رابطه‌ی ساختاری استوار است، بلکه فقط بعد اجتماعی آن مورد توجه است. همان منبع، ص ۱۰۷.

۳. شاهنامه ابیات ۳۱۲۳، ۳۶۰، ص ۲۱۹۱.

شیرین هنگامی که حرکات ماهرانه گردیده را دید به شاه گفت: ای شهریار، جنگافزار را به دشمن می‌دهی که خون برادرش را به یاد بیاورد. می‌ترسم که روزی کار تو را بر باد دهد. تو با این جامه‌ی پاک بر روی تخت می‌نشینی و او پیوسته با توتست، شاه که چنین شنید، با خنده به شیرین گفت: از این زن هیچ بجز دوستداری مخواه.<sup>تبرستان</sup>

چنین گفت شیرین که ای شهریار  
بدشمن دهی آلت کارزار  
که خون برادر بیاد آورد  
بترسم که کارت به بیاد آورد  
ورا هر زمان با تو باشد گذار  
تو را با جامه‌ی پاک بر تن زد  
کزین زن جز از دوستاری مخواه<sup>۱</sup>  
بخنده به شیرین چنین گفت شاه

روزی پرویزشاه آرزوی رفتن به نخجیرگاه کرد. و همه چیز را بسان شاهنشاهانی که پیش از او در گیتی بودند بیاراست. سیصد اسب بالای زرین ستام به همراه خسرو نیکنام بودند. در همان هنگام چو شیرین بشنید که آن سپاه بیامد شاه ایران نیز در پیش آن است، پیراهن زرد رنگ مشکبوی پوشید و روی خود را گلنارگون کرد. بر روی آن نیز جامه‌ای زربفت گوهرنگار از دیباچی سرخ رومی بر تن کرد و افسر خسروانی ای با گوهرهای نگاریده، بر سر نهاد. بدینسان شیرین که در آن روزگار جوانی، شادکام نبود، از آن ایوان خرم بر بام بیامد و همانجا بود تا اینکه خسرو برسید. پس ناگهان اشک از دیدگان ببارید و چون روی خسرو را بدید، بر پای خاست و بالای راست خود را به پرویز بنمود و زبان خود را با سخنان شیرینی گویا کرد و پیوسته از آن روزگاران کهن سخن راند. از آن چشمان بیمار همچون نرگیش اشک ببارید و رخسار همچون گل ارغوان خود را بشست. با آن

آبداری و نیکویی زبان به پهلوی بگشود و گفت: ای شاه شیر و سپهید تن، کجا شد آنهمه بند و پیوند و سوگند ما؟ شیرین پیوسته این سخنان را می‌گفت و اشک از دیدگان بر چهره‌ی لازور دینش می‌ریخت. خسرو که چنین دید، اشک به دیدگان آورد و رخسارش به زردی آفتاب شد. پس یک اسپ بالای زرین ستام و چهل نوکر نیکنام بفرستاد و به ایشان گفت: او را به شبستان زرین ما و به سوی آن خانه‌ی گوهر آگین ببرید. و خسرو او را به آیین پیشین بخواست.<sup>۱</sup>

از سوی دیگر، چون به نزد بزرگان و سپاهیان آگهی رسید که شیرین به شبستان خسرو رفته است همه‌ی شهر از برای آن کار اندوهگین گشتند و پر از اندیشه و نفرین شدند. پس سه روز به نزد خسرو نرفتند. به روز چهارم چون خورشید گیتی فروز، فروزان گشت، خسرو کسی را بفرستاد و بزرگان را پیش خود خواند و بر تخت گرانمایگان بنشاند و به ایشان گفت: چند روز است که شمایان را ندیده‌ام. و از برای آن اندوهگین گشته‌ام. شاید شما را آزره‌دام و از برای این آزار پیوسته بیاندیشم. لیک هر چه خسرو بگفت، هیچکس پاسخی نداد و همگی خاموش ماندند. همه‌ی کسانی که از خسرو آزره و خشمگین گشته بودند، چشم به موبد دوختند. موبد که چنان دید، بر

۱. خانم مزادابور در مقایسه‌ای که بین خسرو شیرین نظامی با خسرو و شیرین فردوسی داشته چنین گفته‌اند که در شاهنامه عشق خسرو و شیرین دارای اعتبار و ارزش قدر اول - نظری آنچه در عشق زال و رودابه وجود دارد نیست باید تصور کرد که شاعر در داستان خسرو و شیرین قدرت سخنواری کمتری می‌نماید، زیرا بر عکس درست به دلیل طرح داستانی درخشان است که باید بخش فرویدن داستان را بالالت و دلتنکی و انتظار مرگ نابودگر بسازد و به همین دلیل عشقی جاندار و نیرومند در دل خسرو نیست و به حکم اتفاق است که به هنگام شکار از در خانه‌ی او می‌گزند و اتفاقی است که او را به مذاین می‌برد و می‌بینیم که حتی پس از ازدواج با شیرین باز مریم را بیشتر گرامی می‌دارد و سپس شیرین مریم را زهر می‌نهد و همه‌ی اینها به این دلیل است که شیرین عاشق خسرو است نه خسرو عاشق، شیرین مزادابور، داغ کل سرخ، ص ۱۱۳.

پای خاست و به خسرو گفت: ای راد و راست، تو از روزگار جوانی شهریار بوده‌ای و نیک و بد بسیاری از روزگار دیده‌ای. خودت نیک و بد بسیاری از کار بزرگان گیتی شنیده‌ای. اکنون بدان که دودمان شاهی آلوده گشته و بزرگی از دود مان برفته است، چون پدری پاک و مادری بدھنر باشد، بدان که پسر پاکی زاده نخواهد شد. کسی که دست از راستی بودارد، دیگر راستی را از کڑی نخواهد جست. اینک دل ما از برای اینکه بیو سترگ یار شهریار بزرگ گشت، اندوهگین شد. آیا در ایران هیچ زن دیگری نبود که خسرو بر این آفرین بخواند<sup>۱</sup> آن که اگر شیرین در شبستان او نبود، روی شاه در همه جا روشن می‌بود.

چون سخنان موبد دراز گشت، شاهنشاه هیچ پاسخی نداد. پس موبد گفت، ما همگی پگاه فردا به این بارگاه می‌آییم تا شاید پاسخ خود را بیابیم. زیرا امروز دیگر سخنانمان دراز گشت.

پس پگاه روز دیگر همگی از جای برخاستند و خود را برای بندگی بیاراستند. همه‌ی موبدان به نزد شاه خرامیدند. آن بزرگان جایی برای نشستن خود برگزیدند. آنگاه مردی با تشتی دردست که به پاکی خورشید درخشندۀ بود، بیآمد و از پیش یکایک آن بزرگان بگذشت. در آن تشت خون گرمی ریخته شده بود. پس چون نزدیک شد آن تشت را به نرمی بر روی زمین نهاد. همگان با دیدن آن تشت روی خود را از آن ببیچیدند. آن انجمن از برای آن پر از گفتگو گشت. خسرو پیوسته به ایشان نگاه می‌کرد و همه‌ی آن انجمن از ترس شاه خیره گشته بودند. سر انجام خسرو به ایرانیان

۱. علت عمدی مخالفت بزرگان با شیرین، مسیحی بودن او بوده است لیک در کنار این مسئله، او را به جادوگری نیز متهم کرده‌اند.

گفت: آیا این خون چه کسی است و از برای چه در پیش من نهاده شده است؟ موبد بدو گفت: این خونی پلید است و هر کسی با دیدن آن بدمنش گشت. چون موبد این سخن را بگفت، آن تشت پر مایه‌ی زرین را بر داشتند و از خون پاک کردند، با آب و خاک بشستند. چون آن تشت پلید، روشن و پاک گشت، آن کسی که آن را شسته بود، تشت را پر از تبیذ ساخت و مشک و گلاب بر روی آن می‌بریخت. بدین گونه آن تشت پاک بسان آفتاب گشت. آنگاه خسرو به موبد گفت: آیا این همان تشت است یا دیگر گونه شد؟ موبد گفت جاوید باشی. همانا که آن بدی نیکویی پدیدار شد. تو با فرمان خود از دوزخ، بهشتی ساختی و خوبی را از کردار زشت پیدا کردی. خسرو که چنین شنید، گفت: اینک بدانید که شیرین در این شهر همچون آن تشت زهر پست بود. لیک اکنون چون آن تشت به شبستان من رفت، بسان این تشت می‌گشت و از بوی من بدین گونه بویا شد. نخست شیرین از برای من بود که بدنام گشت. لیک او هیچ دوستداری از بزرگان برای خود نجست. همه‌ی آن بزرگان با دیدن آن کار بر او آفرین خواندند و گفتند: زمین بی تاج و تخت تو مباد.

اما بخارط اینکه مریم ملکه بود و خسرو بیشتر وقت خود را با می‌گذراند شیرین که چنین می‌دید، همواره از کار مریم پر از درد و رخسارش از آن رشک زرد بود. سر انجام هم شیرین به مریم زهر بداد؛ بدین‌سان آن دختر قبصر نزاد در گذشت. لیک هیچ کس از آن کلارآگاه نبود، تنها خودش آن راز را می‌دانست.

چون یکسال از مردن مریم بگذشت، خسرو شبستان زرین خود را به شیرین سپرد. أما این پیوند و وصال شیرین با خسرو طولی نمی‌کشد که

## تصویر زن در شاهنامه / ۱۹۳

خسرو به دست پسر خود شیرویه کشته می‌شود؛ پس از آن ماجرای شیرویه پسر خسرو با شیرین پیش می‌آید.

چون پنجاه و سه روز از کشته شدن آن شاه با آفرین بگذشت، شیرویه کسی را به نزد شیرین فرستاد<sup>۱</sup> بدو گفت: ای فریبکار و جادوگر که تنها جادو و بدخوبی می‌دانی، همانا که تو در ایران گناهکارترین کس هستی شاه را همواره با جادو داشتی، با جادوگری خود آن ماه را فرود آوردي. اینک ای گناهکار بترس و به نزد من بیا؛ این چنین شاد و بی ترس در ایوان نمان.

شیرین از شنیدن پیام آور و آن دشنامه‌های زشت او که بی‌هیچ گناهی به او داده بود بر آشفته گشت، گفت: کسی که خون پدرش را بریزد، او را بالا و فر مباد. پس من آن بد کنش را به ماتم و سور از دور هم نخواهم دید. آنگاه شیرین، دبیر اندوهگساری را با کراسه‌ای پهلوی بیاورد و اندرز خود را به آن مرد دانا بگفت: برای شیرویه چنین پاسخ فرستاد که: ای شاه تاجور و گردن فراز، سخن‌هایی که گفتی همچون برگ و باد است. دل و جان آن بدکنشی که در گیتی، از جادو بیش از نام آنرا بشنیده و بدان شادکام بوده است، پست باد. شاه نیز مرا از برای فرخی نگه می‌داشت؛ پگاه چون بر خشم خود چیره نبود، مرا از شبستان زرین می‌خواست و جان خود را با دیدار من می‌آراست. اینک از برای گفتن این سخن شرم بکن. بدان که شهریار نباید سخنی به کڑی بگوید دادار نیکی دهش را یاد کن و این سخن را در پیش هیچ کس مگوی.

چون آن پاسخ را به نزدیک شاه ببرند، شیرویه از آن بی گناه بر آشفته گشت. او را پیام فرستاد که: تو هیچ چاره‌ای بجز آمدن به نزد من نداری.

۱. در داستان خسرو شیرین نظامی آمده که شیرویه از ۹ سالگی عاشق شیرین بوده است.

همانا که در روزگار هیچکسی به مانند تو گستاخ نیست. شیرین که چنین شنید، پر از درد گشت و بر خود بپیچید و رنگ رخسارش زرد شد. پس بدو پاسخ داد که: من به نزد تو نمی‌آیم، مگر اینکه با یک گروه باشم، دانایان و کار آزمودگان در پیش تو باشند. شیرویه با شنیدن این سخن کسی را بفرستاد و پنجاه مرد دانا و سالخورده را به نزد خود بیاورد سپس کسی را به نزد شیرین بفرستاد و بدو گفت: اینک برخیز و به پیش من بیا، دیگر گفتارت را بس کن.

شیرین که چنین شنید، جامه‌ای کبود و سیاه بپوشید، به نزدیک شاه آمد و زود به گلشن شادگان - که جایگاه آزادگان گوینده بود - برفت؛ بسان مردمان پارسا در پشت پرده‌ی پادشاه بنشست. شاه کسی را به نزدیک او فرستاد و بدو گفت: دو ماه از سوگ خسرو گذشته است. پس اکنون حفت من باش تا برخوردار گرددی و به هیچ کهتری ننگری. من نیز تو را همچنان که پدرم نگه می‌داشت، از آن نیز نامی تر و خوبتر نگاه خواهم داشت. لیک شیرین بدو گفت که نخست داد مرا بده؛ آنگاه جان من نیز در پیش تو خواهد بود. بدان که اگر چنین کنی، دیگر از فرمان و اندیشه و دل فرخت دمی نخواهم آسود. شیرویه با شنیدن این سخن به این کار همداستان شد که آن خوبیخ، داستان خود را بگوید. پس زن مهتر از پشت پرده به آوای بلند گفت: ای شاه، پیروز و شاد باشی. تو گفتی که من زنی بد و جادوگر هستم و از پاکی و راستی دور می‌باشم. شیروی بدو گفت: چنین گفتم لیک از برای تیزی جوانان، کین از ایشان به دل نگیرید. پس شیرین به آن ایرانیانی که در گلشن شادگان بودند، گفت: آیا شما می‌باشید؟ من سی سال بانوی ایران بودم و همواره نابخردی چه چیزی از من دیدید؟ من سی سال بانوی ایران بودم و همواره هیچ بجز راستی نجستم.

همهی بزرگانی که در پیش شاه بودند، از شیرین به خوبی سخن راندند و گفتند: همانا در آشکار و نهان گیتی هیچ کس به مانند او نیست. آنگاه شیرین گفت: ای مهران همانا که نیکویی زنان به سه چیز است. یکی زنی که با شرم و باخواسته است و همسرش خانه را با او بیاراسته. دیگر زنی که پسر فرخ بزاید. سه دیگر زنی که بالا بلند و روشن و پوشیده روی باشد. در آن هنگام که من همسر خسرو گشتم، از برای این پیوند درگیتی نو شدم. چون خسرو بیکام و بی دل از روم بیامد، نشستنگاه او در این سرزمین نپود. لیک سپس به آن کامکاری ای رسید که هیچ کس به مانند آن در گیتی ندیده بود مرا چهار فرزند از او بیامد که شهریار به ایشان بسیار شاد بود. فرزندانم نستور، شهریار، فرود و مردانشاه بودند که از گاه جم و فریدون کسی مانند ایشان زاده نشده بود. اگر در گفتن این سخن، از داد بپیچم، زبانم بریده باد و سپس چادر از روی همچون ماه و موهایش بگشود.

هیچکس تا آن هنگام موی شیرین را ندیده بود. پیران از دیدن او فرو ماندند. چون شیروی رخسار شیرین را بیدید، روان نهانش از تنش پرید. بدو گفت: مرا هیچکس بجز تو نمی‌باید. چون تو همسر من گردی دیگر برایم بس باشی. آن زن خوبrix که چنین شنید، بدو گفت: همانا که من از شاه ایران بی‌نیاز نیستم و دو آرزو دارم که چون فرمان بدھی بخواهم باشد که شاهنشاهی برایت بماند. شیروی گفت که جانم از برای تو است و هر آرزوی دیگری هم که بخواهی روا باشد. شیرین بدو گفت: می‌خواهم که هر خواسته‌ای که در این کشور از آن من بود، همه را در پیش این انجمن نامدار به من بسپاری و در نامه‌ای خودت بنویسی که من از همهی چیز و خواسته‌های او بی‌زار هستم. شیرویه که چنین شنید، آنچه را که آن زن بفرموده بود زود بکرد. سپس شیرین همهی بندگان را آزاد بکرد و به آنها

خواسته‌های فراوان بداد و سپس از او بخواست که دیگر چه آرزویی دارد و شیرین بدو گفت اکنون یک آرزو مانده است و بس. اینکه در دخمه‌ی شاه را بگشایم چرا که نیازمند دیدار شاه گشته‌ام. شیروی که چنین شنید، گفت روا باشد پس نگهبانان در دخمه را باز کردند و زن پارسا به درون آن برفت مويه آغاز کرد و بدین سان شیرین برفت و چهره‌ی خود را بر چهره‌ی خسرو بنهاد و همه‌ی سخنان گذشته را برای خسرو یاد بکرد و سپس بیدرنگ زهر هلامل را که با خود داشت بخورد و شیرین همچنان که پوشیده روی در کنار شاه با جامه‌ای کافور بیوی بر تن نشسته بود، پشت به دیوار بمرد و ستایش گیتی را با خود ببرد. چون شیروی این سخن را بشنید، بیمار گشت و از برای دیدار او پر از اندوه شد. پس بفرمود تا دخمه‌ای دیگر بسازند و افسری از مشک و کافور بر سر شیرین بنهند؛ آنگاه در دخمه شاه را استوار ببست. چندی بر این نگذشت که روزگار شاه بسر آمد، شیرویه را نیز زهر بدادند.

به نظر برخی منتقدین شیرین با صلابت‌ترین زن در دوره‌ی تاریخی گونه و نمونه اعلای زنانی است که شوهر را چون موم در دست خود دارند و او را به هر شکلی که اراده کنند در می‌آورند، چهره‌ی او در شاهنامه حتی از خسرو و شیرین نظامی هم استوارتر ترسیم شده است. شاهکارش در مرگ پر افتخارش است و در فریب و حسرت دادن شیرویه و انجام خواست سه‌گانه‌ی او، اینکه شیرین مرگ را بر خفت زناشویی با شیرویه ترجیح می‌دهد.

فردوسی مرگ شیرین را بسیار زیبا و پور شور به مثابه‌ی شیون پر شکوهی برگزار می‌کند که به کار مرثیه‌سازی بر خاندان ساسانیان و شاهنشاهی ایران باستان بباید.

زن پارسا مويه آغاز کرد  
گذشته سخنها همه کرد یاد

نگهبان در دخمه باز کرد  
بشد چهر بر چهر خسرو نهاد

زشیرین روانش بر آورد گرد	همانگاه زهر هلاهل بخورد
بتن در یکی جامه کافور بسوی	نشسته بر شاه پوشیده روی
بمرد و ز گیتی ستایش ببرد	بدیوار پشتش نهاده بمرد

### تبرستان

پوران دخت<sup>۱</sup> (دختر خسرو پرویز)  
 پس از آنکه اردشیر سوم به دست پیروز خسرو کشته شد مدتی تخت  
 پادشاهی بی شهریار ماند در آن هنگام دختری به نام پوران بود که بزرگان او  
 را بر تخت بنشاندند و بر او گوهر بیافشاندند.

یکی دختری بود پوران بنام چو زن، شاه شد کارها گشت خام  
 بر آن تخت شاهیش بنشاندند بزرگان برو گوهر افشارندند...<sup>۲</sup>  
 پوران دخت گفت: من نمی‌خواهم که این انجمن پراکنده گردد.  
 تهیدستان را از گنج توانگر سازم تا در رنج نمانند. مبادا که کسی در گیتی  
 مستمند باشد؛ چرا که از درد او بر من گزند خواهد آمد. دشمنان را از کشور  
 دور می‌کنم و تخت را به آین شاهان در می‌آورم.

آنگاه پوران دخت به جستجوی نشانی از پیروز خسرو بر آمد، ناگاه مردی  
 از او نشانی بیاورد. چون از او به نزدیک پوران آگاهی رسید، یکی از سپاهیان  
 نامور را برگزید. پس پیروز را به پیش او بردند. پوران دخت به او گفت: ای  
 بدتن کینه جوی، بدان که از برای کاری که کردی، کیفر آن را چنان که در  
 خور ناسزاواران است خواهی دید. اکنون کیفر کارت را می‌بینی و من از اندام  
 تو جوی خون روان می‌سازم. پس پوران دخت بی درنگ کره اسی که هنوز  
 زین بر آن ننهاده بودند را از آخر بخواست. آنگاه پیروز خسرو را به سختی

۱. برخی از مورخین پوران را دختر مریم دختر قیصر روم دانسته‌اند

۲. شاهنامه، ایيات ۱ و ۲، ص. ۲۲۶۸.

سنگ بر آن اسب ببست و پالهنج بر گردنش افکند و بدین سان آن گینه ور،  
 چنان کره‌ی تیزی را که هنوز زین بر خود ندیده بود، به میدان کشانید.  
 سپس چندین سوار را که کمندهای خود را به فتراک گرد کرده بودند، به  
 میدان بفرستاد تا چون آن کره را در میدان بتازانند، آن کره پیوسته پیروز  
 خسرو را بیاندازد این چنین بود تا سر انجام پوست بر تن پیروز خسرو دریده  
 گشت و جوی خون از تنش روان شد و به خواری جان بداد.  
 از آن پس این زن، گیتی را چنان با مهریانی بدانست که باد آسمان نیز بر  
 خاک نوزید. لیک چون شش ماه از کار او بگذشت، پرگار زندگیش کج گشت.  
 یک هفته بیمار بود و سر انجام بمرد و نام نیک را با خود ببرد.

### آزم دخت

پس از پوران دخت دختر دیگری بنام آزم<sup>۱</sup> بیامد و بر تخت کیان نشست  
 و کار این گیتی جهنده را در دست گرفت. در آغاز شاهی گفت: ای  
 خردمندان کار آزموده، ما همه‌ی کارها را بر داد و آین می‌کنیم، چرا که سر  
 انجام همه خواهیم مرد. بدانید که هر کس دوستار من باشد، من بسان  
 پروردگار او می‌باشم. لیک هر که از پیمان من بگذرد و از آین و راه و خرد  
 سر بپیچد، خواه از دهگانان باشد و خواه از تازیان و رومیان، سر بریده‌اش را  
 بر دار سازم. بزرگان که چنین شنیدند، همگی بر او آفرین خواندند و بر آن  
 تخت گوهر بیافشانند. همه‌ی مردم ایران از او شادمان بودند و هیچ بدگمانی  
 در ایران نماند. از سرزمین‌های ترک و روم و هند و چین برای او پیشکش و

۱. نام آزمی دخت از دو جزء تشکیل شده است که جزء اول آن آزم در اوستا، صفت به معنای پیر نشدنی و  
 وی هم به معنای دختر همیشه جوان است. این که برخی آن را مخفف آزمین دخت به معنای دختر شرمگین  
 دانسته‌اند، صحیح نمی‌باشد.

## تصویر زن در شاهنامه / ۱۹۹

آفرین می‌فرستادند. آزرم چهارماه بر تخت شاهی ایران بنشست. لیک در ماه پنجم به آن شاهی شکست بیامد. گیتی از آزرم دخت بی آزرم شد و بخت از او دور گشت. او نیز در گذشت و آن تخت، بی‌شاه و به کام دل بد خواهان بماند.

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## فصل چهارم

تبرستان  
[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

بررسی موقعیت اجتماعی زن در جامعه  
ایران باستان با توجه به داستان‌های شاهنامه

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## بررسی موقعیت اجتماعی زن در جامعه ایران باستان با توجه به داستان‌های شاهنامه

اصل شاهنامه کتاب «خدای نامه» بوده یا منابع دیگری، کتبی یا شفاهی که در اختیار فردوسی قرار گرفته<sup>۱</sup>، فردوسی سازنده‌ی داستان‌های شاهنامه نیست. او داستان‌ها را آنگونه که در اصل بوده به شعر در آورده و جنبه‌ی هنری به آنها بخشیده، بنابراین بررسی جایگاه زن به وضعیت فرهنگ ایران باستان بر می‌گردد. «به نظر ما، جلوه‌ی توانا و سزاوار زن در شاهنامه بیشتر مدیون بلنداندیشی و خردمندی شخص فردوسی است. درست است که در

---

۱. می‌دانیم که مطالب شاهنامه ابومنصوری تنها ترجمه‌ی خداینامه نبوده است، بلکه برخی از روایات آن از مأخذ دیگر پهلوی و فارسی گرفته بوده‌اند از جمله‌ی مأخذ فارسی این کتاب آنچه با اطمینان از آن اطلاع داریم کتاب اخبار رstem است که دهقانی به نام آزاد سرو در بیان سده‌ی سوم یا آغاز سده‌ی چهارم در مرو در دستگاه احمد سهل تألیف کرده است، جلال خالقی، گل رنج‌های کهن، ص ۶۴

درون مایه‌ی روایت‌های شرق ایران زمینه‌ی مناسبی برای پرورش شخصیت زنان نیرومند وجود داشته است، اما فردوسی بلنداندیش است که سخنای به روشنایی آفتاب از دهان بانوی چون فرنگیس و کتابون می‌سراید. دیگران نیز اکثر این روایت‌های پهلوانی را در اختیار داشته‌اند، پس چگونه است که حتی در کتاب ثعالبی که شاهنامه ابومنصوری را پیش رو داشته و داستان‌ها را تقریباً به ترتیب فردوسی آورده است این زنان چنین بسیار مرق و ناچیزند؟ و مهمتر آنکه فردوسی به دور از رسم زمانه به زن می‌نگریست.<sup>۱</sup>

### پادشاهی زنان

ایرانیان باستان، میل افزون‌تری به فرزند پسر نسبت به فرزند دختر، ابزار کرده و خواهان بوده‌اند. جانشینی پسر به جای پدر، از مهمترین دلایل فرزند نر خواستن ایرانیان، بوده است ولی در صورت نداشتن فرزند پسر یا نوهی پسری که بتواند به جانشینی شاه برسد از فرزندان دختران و زنان خاندان سلطنتی، پسری را به جانشینی بر می‌گزیده‌اند.

در داستان‌های دوره اساطیری دیدیم که پس از کشته شدن ایرج به دست برادران، فریدون بسیار غمگین شده و به جای کلاه، خاک بر سر می‌ریزد؛ پس از مدتی بدین فکر می‌افتد، شاید پسری از ایرج مانده باشد اما همسر ایرج، ماه‌آفرید، دختری به دنیا آورد و دیدیم که فریدون دختر ایرج را با مهر و محبت پرورش داد. پس از ازدواج دختر ایرج از او پسری متولد می‌شود که ملک پادشاهی ایران به او می‌رسد. اما در قسمت دیگر شاهنامه در داستان‌های تاریخی دیدیم که بهمن علیرغم داشتن فرزند پسر، ساسان،

۱. خجسته کیا، سخنان سزاوار زنان، ص۴.

پادشاهی را به دختر و همسر خود همای داد و بعد از مرگ پدر دختر او به سلطنت رسید. همای نخستین زنی است که به گفته‌ی فردوسی در شاهنامه به پادشاهی می‌رسد «همزه‌ی اصفهانی و برخی مورخان، نام دیگری برای همای یاد کرده‌اند و آن شمیران است که بی‌تناسب با نام سمیرامیس (Semiramis) نیست. بعضی از نویسنده‌گان نیز در انتساب او به بهمن تردید داشته‌اند و گفته‌اند: «دختر حارث ملک مصر بود. چنان‌که در بهمن نامه دیده می‌شود همای دختر ملک مصر، زن بهمن بود، نه دختر او.»<sup>۱</sup> به هر حال همای با دانش و نیک رای و با درک صحیح شرایط زمانه، دل سپاهیان را به دست می‌آورد و با انعام و بخشش همگان را شاد می‌کند و بیانیه اقتصادی او مبنی بر بهبود بخشیدن شرایط زندگی تهیستان و در عین حال مصونیت ثروتمندان و ایجاد امنیت اقتصادی و اجتماعی است. او با رعایت عدل و انصاف و دادگستری به آبادی کشور می‌پردازد و شاید به خاطر تسلط بر حکومت و امکان ایجاد رفاه و آسایش بیشتر برای مردم است که حتی پس از به دنیا آمدن فرزند راضی به ترک اریکه‌ی قدرت نمی‌شود.

همی تخت شاهی پسند آمدش	جهان داشتن سودمند آمدش
نهانی پسر زاد و با کس نگفت	همی داشت آن نیکوبی در نهفت
همان تاج شاهی به سر بر نهاد	همی بود بر تخت پیروز و شاد
ز دشمن به هر سو که بود مهتری	فرستاد به هر سو لشکری
ز چیزی که رفتی بر گرد جهان	نبودی بد و نیک ازو در نهان

۱. یوسفی فریده، جایگاه سیاسی اجتماعی زنان شاهنامه، ص ۷۲. کلمه‌ی همای را برخی از مورخان چون بیرونی (۱۵۶) طبری (۴۸۷) و دینوری (اخبار الطول، ص ۳۹) خمامی و برخی چون نمایلی (۳۸۹) خمامی نگاشته‌اند و خاتم یوسفی به نقل از مجلل التواریخ صفحه‌ی ۲۴ بیان می‌دارد که برخی مورخان بنای هزار ستون استخر را به همای نسبت داده‌اند.

به گیتی بجز دادونیکی نخواست  
جهان را سراسر همی داشت راست  
جهانی شده ایمن از داد او  
به کشور نبودی بجز یاد او  
همای با داشتن نیروی اطلاعاتی وسیع از نهان و آشکار ایران و سایر  
کشورها با خبر بود و توانست سی و دو سال با اقتدار و عدل بر ایران حکومت  
کند و سرانجام قدرت را به فرزند نهان داشته‌ی به آب سپرد، بسپارد.  
زنان دیگری که به پادشاهی رسیده‌اند پوراندخت و آزمی دخت بود. به  
علت نبودن مردی از نژاد شاهان ساسانی بود که این دوزن نیز در ایران  
bastan مستقیماً به پادشاهی می‌رسند. پادشاهی این دو تن را فردوسی به  
زیباترین و واقع بینانه‌ترین وجهی به زبور شعر آراسته است.  
پوران دخت بیست و هشت‌مین پادشاه ساسانی است وی دختر خسرو  
پرویز، پسر هرمز پسر کسرای انوشیروان بود. به هنگامی کشور ایران به سبب  
شکست‌های پی در پی خسرو پرویز در سنتیزهای داخلی و کشتارهای  
شیرویه، دچار انحطاط و ناتوانی شده بود و پس از مرگ شیرویه و قتل فرزند  
خردسال او، مردی از دودمان ساسان برای جلوس بر اریکه‌ی سلطنت باقی  
نمانده بود قرعه‌ی فال به نام بوراندخت زدند<sup>۱</sup> بوراندخت از اعتماد به نفس  
بالایی برخوردار بود نخست خطبه‌ها و نامه‌ها به شهرها فرستاد که به گفته‌ی  
طبری، نامه‌های او شامل کلیه‌ی نکاتی که مورد حاجت و نیازمندی بود،  
می‌گردید. «اندر آن نامه چنین نوشته بود که: این پادشاهی نه به مردی نگاه  
توان داشتن و سپاه دشمن نتوان شکستن مگر به داد و عدل و انصاف و چون  
پادشاه دادگر بود ملک بتواند داشتن اگر مرد بود و اگر زن و من چنان  
امیدوارم که شما عدل و داد و عطا دادن از من ببینید چنانکه از هیچکس

۱. کتاب تاریخ بلعمی، ص ۱۱۹۸، به نقل از زن به ظن تاریخ، خانم بنفسه حجازی، ص ۱۵۲.

ندیده باشد.» بفرمود تا هر چه در ولایت بر مردم از روزگار پرویز بقایای خراج بمانده بود همه بیفکندند و آن دفترها بشستند، داد و عدل بگسترانید. چنانکه به هیچ روزگار ندیده بودند.

بوران دخت در زمینه سیاست خارجی نیز میانه روی و واقع بینی بسیار از خود ابراز داشته؛ صلیبی که حضرت عیسی را در آن کشیده بودند و برای به دست آوردن آن اختلاف‌ها در گرفته بود به بزرگ‌نمایی و تدبیر به روم فرستاد «و ملک روم را به بوران دخت میل افتاد و رها نکرد که کسی در پادشاهی او رود.»

پس از مرگ پوران دخت، خواهر او آزمی دخت بر تخت سلطنت می‌نشیند و هنگامی که آزمی دخت خواهر بوران دخت (نه از یک مادر) بر تخت نشست چنین گفت: «روش ما همان روش پدر ما خسرو پیروزمند خواهد بود و اگر کسی با ما به خلاف بر خیزد خونش بریزیم»

آزمی دخت پادشاهی قاطع بوده کارها را قبضه کرده و به استقلال حکم می‌رانده است.«او کس وزیر نکرد و پادشاهی خود نگه داشت و به رای و تدبیر خویش؛ در همه‌ی آل کسری از او نیکو روی تر نبود» جوانی، زیبایی، قدرت و استبداد از ویژگی‌های برجسته‌ی این زن در امر پادشاهی بود.

فرخ هرمز اسپهبد خراسان کس فرستاد و خواست که آزمی دخت زن او شود. پیغام داد که روا نباشد که ملکه زن کسی شود. اما پنهانی با او در شبی قرار گذاشت. در شب موعود به سالار نگهبان گفت که وی را بکشد.

در انتقاد از این رفتار آذر می‌دخت می‌توان گفت: که آیا بهتر نبود در این اوضاع آشفته نیروهای پایتخت و سپاه تازه نفس رستم فرخزاد با هم متحده می‌شدند و به مقابله با اعراب می‌پرداختند برخی این کار آذرمی دخت

کشتن حیله‌گرانه فرخ هرمز به دستور آزرمی دخت را بسیار زشت و قبیح می‌دانند.

rstم فرخزاد پسر فرخ هرمز به خون خواهی پدر با سپاهی بزرگ به مدارین آمد و چشمان آزرمی دخت را میل کشید و به قولی او را زهر داد. ثعالبی بیان می‌دارد: «که اگر عمر آزرمی دخت وفا می‌کرد، ملکه‌ای به تمام معنای کلمه می‌شد.» مدت پادشاهی آزرمی دخت شش ماه بود.

### زن و مشاوره

هر چند زنان در طول تاریخ ایران باستان زیاد به سلطنت نرسیده‌اند ولی همواره مردان را در راه سلطنت و حکومت یاری داده و با پند و نصیحت و مشورت خود، آنان را به انجام اعمال نیک تشویق می‌نموده‌اند و مردان نیز در امور مهم مملکتی با ایشان به مشورت نشسته و در شوراهای خود آنان را شرکت داده‌اند.

به عنوان مثال هنگامی که بهرام چوبینه – سردار ایرانی – به سبب دریافت دوکدان و جامه زنانه از هرمزد ساسانی، رنجیده بود، تصمیم به اعلام شاهی گرفت و پهلوانان نیز او را به عصیان تشویق کردند. گردیده – خواهر او – اولین کسی بود که او را سرزنش و از عاقبت شوم این شورش آگاه کرد. او در انجمنی که بهرام آراسته بود، رفت و به گفت و گوی حاضران که همه از بهرام می‌خواستند تا پادشاهی برگزینند، گوش فرا داد. سرانجام یکایک حاضران را به باد سرزنش گرفت و بهرام را گفت:

نه نیکوست این دانش و رأى تو      به کزى خرامد همى پاي تو  
این زن دانا و دوراندیش، زبان به پند برادر گشود، او را به اعتبار از تاریخ گذشته دعوت کرد و با بیان تاریخ و برشمودن کسانی مانند رستم که

می توانستند و لیاقت حکومت داشتند ولی هرگز به گرد این کار نگشتند را با  
نصیحت به برادر خود می گوید. وقتی دید در تصمیم برادر اثری ندارد، زبان  
به نکوهش او گشود.

و گر چند بود از نژادی درست  
به بسیار سال از برادر کهم  
مبادا که پنده من آیدت یاد  
همه انجمن ماند ازو در شگفت  
جز از راه خوبی نجوید همی

کس از بندگان تاج هرگز نجست  
اگر من زنم پند مردان دهم  
مده کار کرد نیاکان به باد  
سپهدار لب را را به دندان گرفت  
بدانست کو راست گوید همی

و جهت راهنمایی و انصاف برادر از این عصیان به یلان سینه که از جمله  
پهلوانان سپاه برادر بود می تازد و او را مسئول تاج خواهی برادر دانست بهرام  
هنگام مرگ از یلان سینه خواست، که به فرمان گردیه عمل کند و به نزد  
خسرو برود. بهرام سرانجام در آغوش گردیه جان داد و گردیه بهرام را در  
تابوتی سیمین نهاد؛ به سر زمین قومس برد و دفن کرد.

مورد دیگر مادر اسفندیار بود - کتایون - هنگامی که متوجه شد پرسش  
قصد جنگ با رستم را دارد. با توجه به اینکه می دانست گشتاسب تاج و تخت  
را به اسفندیار نخواهد داد به نصیحت فرزند خود می پردازد و کارهای رستم  
را برای او گوشزد می کند و رستم را لایق جنگ و بدی کردن نمی داند اما در  
اینجا نیز اسفندیار به نصایح مادر گوش نمی دهد و به خاطر آز و طمعی که  
به تخت پادشاهی پیدا کرده جان خود را از دست می دهد.

سیندخت، مادر رودابه، وقتی متوجه دلبستان دخترش به زال می شود و  
بعد از نصایح مادرانه به دختر خود به مشورت و چاره جویی با شوهرش  
می پردازد او با خوش فکری و درایت، به حل معضلی که همسرش، مهراب را  
خشمگین و سردرگم کرده می پردازد و به سفارت، نزد سام رفته به مذاکره

نشست. وی با زیرکی هویت خود را از سام پنهان نگه داشت تا آنگاه که از  
وی پیمان گرفت و این از هوشیاری سین دخت زن خردمند شاهنامه بود. او  
برای در بوزگی به نزد سام نرفت بلکه با تکیه بر درایت خویش، مردم  
سرزمینش را از خشم شاه ایران حفظ کرد و این ازدواج را برای مصالح  
ملکتش مفید می دانست. سرانجام هم سین دخت نتیجه‌ی مطلوبی از تلاش و  
هوشیاری خود می گیرد.

وفداری سپینود و فرمانبرداری او از شوی خویش بربز (بهرام گور) درخور  
تحسین است. فردوسی این زن را به شرمگینی، نازینی و رأیمندی می ستاید:

بشد تیز بهرام و او را بدید      از آن خوبرویان یکی برگزید

چو خرم بهاری سپینود نام      همه شرم و ناز و همه رأی کام

این زن چندان به بهرام گور مهربانی می کند که سرانجام پادشاه راز  
خویش را به طور غیرمستقیم با او در میان می گذارد. و او را از هویت اصلی  
خویش می آگاهاند. چنانکه دیدیم چاره‌گری این زن باوفاست که سرانجام  
بازگشت بهرام گور از هند به ایران را میسر می کند. هنگامی که بهرام از او  
پیمان می گیرد که راز وی را با کسی در میان نگذارد، خطاب به وی چنین  
می گوید:

سپینود گفت ای سرافراز مرد      تو به خیره از راه دانش مگرد

بهین زنان جهان آن بود      کز شوی همواره خندان بود

اگر پاک جانم ز پیمان تو      ببیچد بیازارم از جان تو

### زن و مبارزه

هر چند خداوند زن را موجودی ظریف و حساس خلق کرده و این حس در همه اعصار تاریخ در زن بوده و هست؛ اما در بعضی از جوامع که در معرض تعرض دشمنان قرار می‌گرفته‌اند؛ زنان نیز به آموزش‌های نظامی می‌پرداخته و حس وطن‌دوستی و دفاع از سرزمین و جان دادن در راه آرمان و وطن خود را افتخار می‌دانسته‌اند. به عنوان مثال در گلستان فرانک مادر فریدون دیدیم هنگامی که فرانک پسر خود را از بیم ضحاک به مرد دینی می‌سپارد به او می‌گوید:

بدان کاین گرانبایه فرزند من                  همی بود خواهد سر انجمن  
سپارد کمر بند او خاک را                  ببرد سرو تاج ضحاک را

این می‌رساند که غیر از علاقه فرانک به حفظ جان فرزند، شوق سوزنده‌تری از وجود او ساطع است و آن عشق به میهن و نجات ایران از ستم و ریشه‌کن ساختن دستگاه فرمانروایی است.<sup>۱</sup>

فرانک برجسته‌ترین زن شاهنامه است او زنی نیست که با لباس‌های فاخر و تاجی مرضع، پشت پرده‌های حرم‌سرا باشد؛ بلکه زنی است تأثیرگذار در دگرگونی عصر خود. این زن قهرمان، فرزند را در سایه‌سار اندیشه‌ی خود پرورد تا جهان را از وجود چون ضحاکی پاک کند و همای عدالت را بر گستره‌ی زخم خورده‌ی زمین به پرواز در آورد. مادری که با تدبیر خود فرزنش را از بدو تولد تا آغاز حکومت پانصد ساله‌اش به سر منزل مقصود هدایت کرد.<sup>۲</sup>

۱. زن به ظن تاریخ، بنفشه حجازی، ص ۲۲۲

۲. زنان شاهنامه، فریده یوسفی، ص ۲۶.

و دیگر زنان دلاور در شاهنامه گردیده بود که به استعمال انواع و اقسام اسلحه جنگی آشنایی داشته و با مهارت آنها را به کار می‌برده و به نبرد تن به تن با طورگ، برادر خاقان، می‌پردازد و او را شکست می‌دهد و نبرد او بقدرتی جالب است که بعدها خسرو پرویز از گردیده تقاضای نمایش نحوه نبرد را می‌کند. این بانوی دلاور چون سایر سلحشوران، رجز می‌خوانده است:

**بدو گردیده گفت اینک منم که بر شیر درنده اسب افکنم**

گردیده، در مقام رهبری و سرداری سپاهی که از برادرش بهرام چوبیشه بجای مانده با درایت و تیزهوشی عمل می‌کند که پس از تصمیم به بازگشت از چین به سمت ایران، گردیده به مشورت با بزرگان ایران می‌نشینند و پس از جلب حمایت و رضایت آنان به تجهیز لشکر می‌پردازد:

بیامد سپه سر به سر بنگرید هزار و صد و شصت یل برگزید

کزان هر سواری بهنگام کار نه برگاشتندی سراز ده سوار

درم داد و آمد سوی خانه باز چنین گفت بالشکر رزم‌ساز

که هر کس که دید آن دوال و رکیب نپیجد دل‌اندر فراز و نشیب...

چو گردی سرافراز گرزی بدست برا فکند برمایه برگستان

ابا جوشن و تیغ و ترک گوان

سان دیدن از سپاه، انتخاب و سربازگیری، تدارک مالی سپاه، تهییج و دل دادن و تشجیع سپاه، ارائه تاکتیک جنگی به سپاهیان و اتمام حجت با سپاهیان، همگی حاکی از لیاقت این زن فرمانده می‌باشد و خسرو پرویز را زور بازوی و دلاوری گردیده، آنچنان به شگفت آورده که او را ماه پیکارجو خطاب می‌کند:

بدو گفت کای ماه پیکار جو سپهبد شگفتی بمساند اندر و

که هستند بر جاننگهدار من بگرد جهان چار سالار من

از ایرانیانند جنگی سوار ابا هر یکی زان ده و دو هزار

## تصویر زن در شاهنامه / ۲۱۳

چنان هم به مشکوی زرین من  
از این پس نگهبان ایشان تویی  
که با رنج و تیمار خویشان تویی  
و مقام فرماندهی یافتن او به سبب برتری بجز زور بازو و دلاوری بوده  
است چرا که او نه تنها جنگاور است که برای جنگاوران و افراد تحت  
فرماندهی خود نیز احساس مسئولیت می‌کند ولذا سرداری بی‌همتا است که  
می‌توان مسئولیت‌های بزرگتر را به او سپرد.  
و دیگر از زنان جنگجو گردآفرید است که دیدیم چگونه دلاورانه با  
سهراب می‌جنگد و با مکر بخردانه چگونه خود را از دست سهراب نجات  
می‌دهد و می‌گریزد.

اگر در جنگ سپاه ایران شکست می‌خورد زنان ایران به روایت شاهنامه  
تا پایی جان از تلاش و کوشش برای نجات وطن خود می‌کوشیدند به عنوان  
مثال بعد از حمله‌ی توران و شکست ایران از کهرم، سردار تورانی، هوتس  
همسر گشتاسب سوار بر اسب از میان خطرات مختلف می‌گزد تا این خبر را  
به گشتاسب برساند.

بارها زنان در نبردهایی که حضور داشته‌اند و در کنار مردان بوده‌اند به  
اسارت گرفته می‌شده‌اند.

«در جنگی که بین نرسی و رومیان اتفاق افتاد، نرسی مغلوب شد و در آن  
زن نرسی که «ارسان» نام داشت به دست رومیان گرفتار شد.»<sup>۱</sup>

اگر زنان در جنگ به اسارت گرفته می‌شدند در طول اسارت نیز غرور و  
سربلندی ذاتی خود را حفظ می‌کرده‌اند. با احاطه بر کلام، خرد و برتری

۱. خانم حاجازی در توضیح این مطلب از قول تاریخ بتاکی، ص ۱۳۲ بیان می‌دارد ماه آفرید دختر فیروز بن  
کسری بن یزجرد در حریبی بدست لشکر اسلام افتاد و قبیله بن مسلم او را به نزدیک حاج فرستاد و حاج  
بن یوسف بر سبیل هدیه او را به ولید فرستاد و بیزید از او متولد شد.

اندیشه، سطوت و قدرت دشمن را به ریشخند می‌گرفته‌اند هرگز به سپاهیان دشمن دل نمی‌بسته‌اند و همواره در انتظار آمدن نجات دهنده‌ای از کشور خود بوده‌اند به عنوان نمونه:

نوشه دختر نرسی هنگامی که متوجه می‌شود گردینکشی بنام طایر که از غسانیان بود با سپاه خود تا پیرامون تیسفون امده همه جا را تاراج کرده، به سوی تیسفون آمد تا از ویرانی جلوگیری کند اما بدست طایر اسیر می‌شود و این مسئله برای ایرانی‌ها بسیار ناراحت کننده است تا سرانجام شاپور به طایر حمله می‌کند و انتقام این بی‌حرمتی را از طایر می‌گیرد.

شهرناز و ارنواز دختران جمشید هنگامی که فریدون را می‌بینند بلافصله به او درود می‌فرستند و از او می‌خواهند که آنان را از دست ظلم ضحاک نجات دهد؛ سرانجام هم با فریدون ازدواج کردند و دیگر زنان هم همای و به آفرید دختران گشتاسب بودند که توسط کهرم در حمله‌ی توران به اسارت گرفته شدند و هنگامی که دیدند یک بازرگان ایرانی به دژ کهرم آمده به نزد او رفتند تا از او کمک بگیرند و از این کشور بیگانه نجات پیدا کنند.

و دیگر دلفروز (فرخ بی) که اصل و نسب خود را از ایرانیان می‌دانسته هنگامی که متوجه شد شاپور ذوالاكتاف دوخته شده در چرم خر از ایران است تصمیم می‌گیرد به او کمک کند؛ با یاری او شاپور نجات پیدا می‌کند و دوباره به ایران بر می‌گردد.

### رجزخوانی زنان در شاهنامه

رجزخوانی (منظوم یا منثور) است که با آغاز جنگ (هر نوع درگیری و کشمکش، حتی قبل از صفارایی ظاهری در میدان نبرد) به کار گرفته می‌شود. این سخنان، یا بین دو نیروی مתחاصم (هماورد) در می‌گیرد یا بین نیروهای غیر مתחاصم و خودی (هم رزم)<sup>۱</sup>

رجز دارای پنج محتوای متفاوت است:

۱. مفاخره ۲. استهzae حریف ۳. سرزنش مخاطب ۴. تهدید مخاطب ۵. تشجیع مخاطب.

و هدف نهایی تضییف روحیه‌ی حریف و تهدید و تحذیر او از جنگ است یا تقویت روحیه‌ی مخاطب و تشویق و تحریک او به جنگ علی‌رغم اینکه اغلب رجزخوانی‌ها در ادب فارسی و غیر فارسی، از زبان پهلوانان مرد است، اما در بعضی از حماسه‌ها، پهلوانان زن نیز حضور دارند که آنها نیز رجزخوانی کرده‌اند. به عنوان مثال در دو حماسی شاهنامه و مهابهارات زنان پهلوان و رجزخوان حضور دارند البته حضور زنان پهلوان در شاهنامه بیشتر از مهابهارات است.

زنان پهلوان، در شاهنامه حضور چشمگیرتری دارند و معروف‌ترین این زنان گردآفرید است، گردآفرید پهلوان، در داستان رستم و سهراب وقتی وارد صحنه‌ی نبرد می‌شود، این چنین از سپاه توران هماورد می‌طلبد.

فرود آمد از دز به کردار شیر	کمر بر میان بادپایی به زیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد	چو رعد خروشان یکی وبله کرد
که گردان کدامند و جنگ آوران	دلیران و کار آزموده سران

۱. ماهنامه حافظ، شماره ۲۷ فروردین ۱۳۸۵ ص ۷۰

هنگامی که گرد آفرید، بعد از نبرد با سهراب، به درون دژ باز می‌گرد، از  
بالای دژ این چنین با سهراب سخن می‌گوید و رجز می‌خواند:

بخندید بسیار گرد آفرید	چو سهراب را دید بر پشت زین
به باره برآمد سپه بنگرید	چرا رنجه گشته کنون باز گرد
چنین گفت کای شاه ترکان چین	بخندید او را به افسوس گفت
هم از آمدن هم زدشت نبرد	ولیکن چو آگهی آید به شاه
که ترکان ز ایرتان نیابند جفت ...	شهنشاه و رستم بجنبد زجای
که آورد گردی ز توران سپاه	نمائد یکی زنده از لشکرت
شما با تهمتن ندارید پای	
نمادنم چه آید ز بد بر سرت	

در شاهنامه اسکندر به هنگام گشت و گذار خود در جهان به شهری به  
نام «هروم» می‌رسد که ساکنان آن همگی زن هستند زنانی جنگجو و دلیر  
اسکندر برای این زنان نامه‌ای می‌نویسد، مبنی بر اینکه باید فرمانبردار او  
باشدند و زنان به او اینگونه پاسخ می‌دهند.

به هر برزنی بر هزاران زن است	... بی اندازه در شهر ما برزن است
ز بهر فزوئی به تنگ اندریم	همه شب به خفتان جنگ اندریم
که دوشیز گانیسم پوشیده روی	ز چندین یکی رانیودست شوی
بجز ژرف دریا نیبینی گذر	ز هر سو که آیی بر این بسوم و بر
از آن پس کس او را نبیند به روی...	ز ما هر زنی کو گراید به شوی
که با تاج زرند و با گوشوار	همسانان ز ما زن بود سی هزار
به چنگال او خاک شد بی درنگ	که مردی ز گردن کشان روز جنگ
تو مردی و بزرگی و نامت بلند	در نام بسر خویشتن در مبند
و این رجزخوانی زنان شهر هروم در اسکندر تأثیر می‌گذارد و او از تهدید	مجدد آنها منصرف می‌شود.

«گردوی» یا «گردیه» خواهر بهرام چوبین نیز، از زنان بسیار جنگجو و دلیر در شاهنامه است. وی به هنگام جنگ با خاقان، خطاب به «تبرگ» از دلیران سپاه دشمن چنین می‌گوید:

که بر شیر درند، اسب افکنم	بدو گردیه گفت اینک منم
از آن مغفر تیره بگشاد روی	چو تنها بدیدش زن چاره جوی
سواری و رزمیش پستدیدهای	بسد گفت بهرام را دیدهای
کنون روزگار وی آمدیه سر	مرا بود هم مادر هم پدر
یک سوی رزمندیش کنم	کنون من تو را آزمایش کنم
که بگستست خفتان و پیونداوی	یکی نیزه زد بر کمر بند اوی

### زنان در مراسم

در شاهنامه زنان در کنار مردان به برگزاری مراسم جشن، سرور و سوگ می‌پرداخته‌اند. شاهد مثال این مطلب هم داستان‌های بهرام گور است که با این داستان قبل از شنا شدیم دیدیم که بهرام گور در یکی از شکارها، راهش به دهی آباد می‌افتد.

نشسته پراکنده مردان مه	یکی آسیا دید در پیش ده
یکی جشنگه ساخته بی کران	وز آن سوی آتش همه دختران
همه جامه گوهر و همه مشگ موی	همه ماه روی و همه جعد موی
به رامش کشیده نخی در گسیا	بنزدیک پیش در آسیا
وزان هر یکی دسته گلی به دست	وزان هر یکی دسته گلی به دست
تجسم دختران شاد و آرامی که همه به دور آتش اندکی دورتر از مردان،	
غروب یک روز بعد از کار را می‌گذرانند حاکی از آرامش و صلح و صفا و رونق	
کشاورزی در آن عهد نیز بوده است آشنایی دختران با سرود یا اشعار مدح	
گونه آن زمان می‌تواند از سواد و داشت دختران حکایت کند در دوره ساسانی	

و بخصوص در زمان بهرام گور، نمونه‌هایی از آشنایی زنان با شعر و موسیقی آن عصر دیده می‌شود برزین مرزبان در باغ خود از بهرام گور پذیرایی می‌کند و دختران او چنان هنرنمایی می‌کنند که موجب شگفتی بهرام می‌شود.  
 یکی چامه گوی و یکی چنگزن سیم پای کوبید شکن بر شکن  
 در سرای گوهرفروش، بهرام گور شاهد هنرنمایی «آرزو» دختر میزبان است:

همه غمگسرا	دلارام را آرزو نام بود
بدو میزبان گفت کین دخترم	همی به آسمان اندر آرد سرم
همو می‌گسار است و هم چنگ زن	همه چامه‌گوی است و اندوهشکن
زن چنگ زن چنگ در بر گرفت	نخستین خروش مغان در گرفت
دختران آسیابان، دختران مرزبان، دختر گوهرفروش، همه با چامه و	دختران آسیابان، دختران مرزبان، دختر گوهرفروش، همه با چامه و
چنگ و رقص آشنایی داشته‌اند و این هنرها به طبقه و قشر خاصی تعلق	چنگ و رقص آشنایی داشته‌اند و این هنرها به طبقه و قشر خاصی تعلق
نداشته و به عنوان یک هنر و رسم و عادت همگانی در جامعه رواج داشته	نداشته و به عنوان یک هنر و رسم و عادت همگانی در جامعه رواج داشته
	.است.

علاوه بر شرکت در مراسم و آموختن هنرهای گوناگون زنان در کار و فعالیت‌های مختلف هم شرکت می‌کرده‌اند به عنوان سفیر، سرباز، دایه، آبکش و پیشکار خزانه‌دار بوده‌اند:  
 اردوان اشکانی، کنیزکی داشت که هم خزانه‌دار او بود و هم، همانند وزیری، مشاور او:

به کاخ اندرون بندۀ ی ارجمند	یکی کاخ بود اردوان را بلند
نگاری پر از گوهر و رنگ و بوی	که گلناز بد نام آن ماهروی
ابر خواسته نیز گنجور بود	بر اردوان همچو دستور بود

### زن و مالکیت

زنان عهد باستان بر اموال خود مسلط بوده و در نحوهی خرج و استفاده از آن، مستقلأً عمل می‌کرده‌اند. از نشانه‌های حق مالکیت، عملکرد «فرانک» مادر فریدون است که پس از پیروزی پسر بر ضحاک به شکرانه‌ی این پیروزی به مستمندان کمک می‌کند:

همی داشت ورز بد خویش راز  
همان راز او داشت افسر نهفت  
یکی هفته زین گونه بخشید چیز  
«شیرین» نیز پس از بیرون آوردن اموالش از ضبط شیرویه، حاکمیت خود را چنین اعمال می‌کند:

بدان خواسته بنده را شاد کرد	بخانه شد و بنده آزاد کرد
بدان کس کجا خویش بد بیش داد	دگر هر چه بودش به درویش داد
چو بر جشن نوروز و مهر و سده	به بخشید چیزی به آتشکده
رباطی که آرام شیران بدی	دگر بر کنامی که ویران بدی
به نیکی روان و را گرد یاد	بمزد جهاندار خسرو بداد

### مقام مادر

در باب مقام مادر در دوره باستان همین بس که پهلوانان کیانی شاهنامه به هنگام رجزخوانی، اصالت و بزرگی مادر را در کنار بزرگی‌های پدر بر می‌شمردند.

چنانکه رستم در پاسخ اسفندیار که نیاکان رستم را بی آین و فر می‌خواند پاسخ می‌دهد که:

جهاندار داند که دستان سام  
بزرگست و با دانش و نیک نام  
همان مادرم دخت مهراب بود  
کزو کشور سند شاداب بود  
و اسفندیار در پاسخ رستم پس از ذکر تعاریف از پدر، مادر خود را نیز  
می‌ستاید:

نژاد من از پشت گشتاسب است  
که گشتاسب از پیشیت لهراسب است  
همان مادرم دخت قیصر است  
که او بلوسیر رومیان افسر است  
حضانت و نگهداری کودک در ایران باستان پس از پذیریه عهده‌ی مادر  
بوده است. فرانک مادر فریدون چون از جان فرزند خود بیمناک می‌شود، او را  
به مرغزاری می‌برد و در مقابل لطف صاحب مرغزار، نهایت فداکاری مادر از  
بیت زیر گویا است:

دگر باره خواهی روانم تراست گروگان کنم جان بدانچت هواست  
پس از قیام کاوه آهنگر و گرویدن مردم به او، در حمایت از فریدون،  
فریدون به نزد مادر می‌شتابد و او را آگاه کرده و دعای خیرش را خواستار  
می‌شود:

سوی مادر آمد کمر بر میان	بسربرنها ده کلاه کیان
که من رفتني ام سوي کار زار	ترا جز نیایش مباد ایچ کار
فرو ریخت آب از مژه مادرش	همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من	سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش نهیب بدان	بیسرداز گیتی ز نابخردان

در رابطه با پیوند مادر و فرزند، هر چه سروده شود یا گفته گردد، اندک  
است و سراسر شاهنامه، مالامال از عشق متقابل مادر و فرزند است. تهمینه و  
سهراب، فرانک و فریدون، سیندخت و روتابه و سیاوش و مادرش. چون مادر  
سیاوش این زن رنجیده و بی‌نام و نشان شاهنامه در می‌گذرد:

بر آورد بر چرخ گردان غریبو  
بسر بر پراکند تاریک خاک  
همی کرد با جان شیرین ستم  
بسی روز نگشاد بر خسته لب  
نمی جست یکدم ز اندوه فراغ  
به بیش سیاوش بشتابستند  
سیاوش چو رخسار ایشان بدید  
ز دل باز آه دگور پر کشید  
بجز مادر که عزیز و گرامی بوده در عهد باستان در خانواده‌های ممتاز و  
متمنک جامعه، همواره از «دایه» در جهت پرورش و بزرگ نمودن کودکان  
خود استفاده می‌کرده‌اند. این دایگان در کنار کودکان به سر برده و آنان را  
شیر داده و بزرگ می‌نموده‌اند و در کنار خدمات مادرانه به انجام سایر کارها  
در کنار آنها مشغول می‌شده‌اند.

در داستان «مالکه» دیدیم که پس از محاصره دزی که طایر عرب در یمن  
به آن پناه برده بود، دختر او مالکه از عمه شاپور «نوشه» بود، شاپور را از  
بالای دز می‌بیند و بر او مهر می‌بندد؛ نزد دایه رفته، راز دل رابه او می‌گوید و  
دایه با کمک خود خطر را بجان می‌خرد:

بر دایه شد با دلی بر ز مهر	بشد خواب و آرام از آن خوب چهر
برزم آمدش از منش سور بر	پیامی ز من نزد شاپور بر
هم از تخم نر سیکند آورم	بگویش که با تو ز یک گوهرم
که خویش توانم دختر نوشهم	همان نیز با کینه هم گوشه ام
چو ایوان گرفتی نگار آن توست	مرا گر بخواهی حصار آن توست
زبان در بزرگی گروگان کنی	بورین کار با دایه پیمان کنی
بگوییم یارمت از او آگهی	بدو دایه گفت آنجه فرمان دهی
ز طایر همی شد دلش بر دونیم	بشد دایه لرzan بر از ترس و بیم

### صفات زن پسندیده

با تمام صفاتی که برشمردیم برای زنانی که از آنان نام بردیم، صفات یک زن خوب و پسندیده در ایران باستان همانست که فردوسی در بیان ویژگی‌های «مادر نوشزاد» زن کسری انشیروان می‌سرايد:

اگر پارسا باشد و رای زن  
یکی گنج باشند پراکنده زن

به ویژه که باشد بالا بلند  
فرو هسته تا با مشکین گمند

خردمند و با دانش و رای و شرم  
سخن گفتنش خوب و آرام و نرم

شیرین در بارگاه شیرویه پس از دفاع از خود و حیثیت خود و گرفتن تأیید از بزرگان (که روزی مخالف ازدواج خسرو پرویز با او بوده‌اند) به عنوان

صفات نیکوی خود چنین می‌گوید:

به سه چیز باشد زنان را بهی  
که باشند زیبای تخت مهی

یکی آنکه با شرم و با خواسته است  
که جفتش بدو خانه آراسته است

دگر آنکه فرخ پسر زاید اوی  
ز شوی خجسته بی‌سفزاد اوی

سوم آنکه بالا و روشن بسود  
بپوشیدگی نیز مویش بسود

فردوسی در شاهنامه خرد را می‌ستاید و برای خرد و دانش ارزش زیادی

قائل است به طوری که کتاب خود شاهنامه را این گونه آغاز کرده است: (به

نام خداوند جان و خرد)<sup>۱</sup> در میان توصیفاتی که از زنان شایسته به عمل آورده

همیشه آنان را به زیور خرد می‌آاید و آنان را خrdمند می‌داند.

به عنوان مثال کتایون را چنین وصف می‌کند:

یکی بود مهتر کتایون به نام خردمند و روشن دل و شاد کام

یا فرنگیس را از زبان پیران ویسه چنین توصیف می‌کند:

۱. به طوریکه دکتر صفو نیا یک کتاب را در زمینه خرد گرایی در شاهنامه منتشر کردند و معتقدند که باید نام این کاخ بلند سخن را خردنامه می‌نہادند.

### تصویر زن در شاهنامه / ۲۲۳

ز مشک سیه بر سرش افسر است خود را پرستار دارد به پیش	بالا ز سرو سهی برتر است هنرها و دانش ز اندازه بیش
گردیه را چنین توصیف می‌کند: پس پرده‌ی نامور پهلوان	گردیه را چنین توصیف می‌کند: پس پرده‌ی نامور پهلوان
یکی خواهرش بود روشنروان بری ویخ دلارام بهرام بود	خردمند را گردیه نام بود

### ازدواج

از نظر ساختاری در شاهنامه با سه نوع ازدواج رو به رو هستیم که در جای خود از آن سخن می‌رود. نقش و کارکرد ازدواج در شاهنامه چه از نظر سیاست داخلی و چه از نظر سیاست خارجی برای کانون قدرت، بسیار مهم و در تغییر ساختار طبقات اجتماعی و صعود افراد فرودست به مراتب بالای اجتماعی مؤثر است. قدرتمندان با ازدواج درون گروهی، استمرار و پایداری قدرت خود را استحکام می‌بخشند و قدرت‌های فرعی را در خود ادغام می‌کنند و با ازدواج برون گروهی، بیگانگان را از دشمن به دوست و پیروی، هر چند ناپایدار، تبدیل می‌کنند. در واقع این کار به افزایش توانمندی قدرت کانونی می‌انجامد. هم چنین ازدواج برون گروهی سبب جذب استعدادهای خارج از گروه، برکشیده شدن افراد فرودست جامعه و صعود آنان در سلسله مراتب اجتماعی می‌شود<sup>۱</sup>. دوران ساسانی که گذر از مرزهای طبقاتی بسیار سخت و ناممکن می‌نمود، ازدواج با پری چهرگان به خانواده‌ی دختر امکان می‌داد مرزها را در نور دیده به طبقه‌ی اشراف در آیند. نمونه‌ی این گروه، در داستان زندگی بهرام گور، فراوان به چشم می‌خورد. او هر جا دختری زیبا

۱. زنان شاهنامه، یوسفی، ص ۲۱.

می‌یافتد، به زنی می‌گرفت و خانواده‌ی دختر را بر می‌کشید. و گاهی ازدواج با دختری از خاندانی رو به زوال باعث ادغام قدرت میرنده در قدرت زینده و استمرار قدرت مرکزی می‌شد. (مانند ازدواج اسکندر با روشنک)<sup>۱</sup> در اینجا ذکر این مطلب از زبان دکتر سرامی درباره‌ی امر ازدواج بجا و شایسته است که «همه‌ی اقوام باستانی با بهره‌گیری از وجود زنان و آیجاد و صلت زناشویی، میان خود و قوم و قبیله‌ی دشمن (پل‌های ارتباطی مطمئن و باشکوهی ایجاد کرده‌اند که) بسیاری از سنتی‌ها را سرانجام می‌داده و به مصلحی پایدار تبدیل می‌کرده‌اند، سده‌های است که میان لرها سنتی باستانی با عنوان «خونسول» برقرار است که همواره، کارآیی خود را در حل اختلافات بین قومی، نشان داده است.».

خونسول در حقیقت نقش پلی معنوی، انسانی و عاطفی میان دو طایفه جدا از هم یا در حال سنتیز و دشمنی دارد چنان که وی از آن به نام زیباترین عامل «وحدت بخش» یاد می‌کند و چنین ادامه می‌دهد «هنوز در میان لرها مثل «مگر عوض خون مرا گرفته‌ای» رایج است. این ضرب المثل کلی حکایت از این دارد که به میانجی ازدواج، دشمنان خونی با هم دوست توانند شد.<sup>۲</sup> این آیین نمودار نقش زن در تبدیل دشمنی‌ها به دوستی است. همان نقشی که پل‌ها در فاصله موجود بین دو نقطه از سرزمین جدا شده به عنوان پیوند

۱. در بعضی از ازدواج‌های برون‌گروهی (با برون‌همسری) فرزند در خانواده مادری می‌ماند، مانند سه‌باب در شهر سمنگان و کیخسرو و فرود در توران جالب توجه است که رستم با آنکه پسر زال و خاندان سام است درفشی به نقش ازدها دارد که مظہر خاندان کابلی است. این امر اشاره‌ای گنج به نهادی ابتدایی است که فرزند متعلق به خانواده مادری بوده است. مهرداد بهار، ص ۳۱.

۲. در میان لرها، وقتی در مبارزات قبیله‌ای کسی کشته می‌شود، با پا در میانی رش سفیدها، ضمن پرداخت خون‌پها به قبیله‌ی مقتول، دختری را هم از قبیله‌ی کشته به عقد پسری از قبیله‌ی کشته شده در می‌آورند، و این رسم را خیسول (Xisoul) یعنی خون‌صلح می‌گویند زن شعر خناست، علی سر بندي، ص ۱۶۰.

و پیوست انجام می‌دهند و در ایران قدیم مهم‌ترین پل‌ها را، حساس‌ترین وسیله‌ی ارتباطی، به نام «پل دختر» نام‌گذاری می‌کردند این رسم چه خوب و چه بد در میان اقوامی از مردم ایران رایج بوده و در رخدادهای مهم تاریخی نیز جایگاهی برای زنان و دختران زیباروی به عنوان ایجاد ارتباط و دوستی و محبت میان دو سردار، دو پادشاه و مانند آن قدر می‌شود کون صلح اگرچه سعی رایج در میان لرهاست ولی حکایت از رسالت اساطیری و عارفانه‌ی زن ایرانی است که همان وحدت‌بخشی و تسکین درگیری‌های فردی و اجتماعی است و به شهادت حمامه‌ی ملی ما امری ریشه‌دار در فرهنگ ایرانی است. بسیاری از زنان شاهنامه نقش عارفانه و وحدت‌بخشی و تسکین آفرینی دارند مانند روتابه که میان کیانیان و ضحاکیان وحدت‌آفرینی کرده است. منیزه «جریره» فریگیس که میان تورانیان و ایرانیان یگانگی به وجود آورده‌اند؛ سپنود که هندیان و ایرانیان را به یکدیگر پیوسته است. روشنک که یونانیان و ایرانیان را به هم پیوسته است.

ما در شاهنامه سه نوع ازدواج داریم ازدواج برون‌گروهی، ازدواج درون‌گروهی و ازدواج با محارم.

### ازدواج برون‌گروهی

در داستان فریدون دیدیم که فریدون از «جندل» می‌خواهد که بر گرد جهان بگردد و برای پسرانش سلم و تور و ایرج، سه دختر از نژاد مهان انتخاب کند:

بدو گفت بر گرد گرد جهان سه دختر گزین از نژاد مهان  
بخوبی سزای سه فرزند من چنان چون بشایند پیوند من

و جندل به شاه یمن از زبان فریدون می‌گوید:  
خرد یافته مرد نیکی سگال همی دوستی را بجاید همال  
ازدواج زال با رودابه، دختر مهراب کابلی  
ازدواج کاووس با سودابه، دختر شاه هاماوران  
ازدواج رستم با تهمینه، دختر شاه سنتگان  
ازدواج سیاوش با جریره، دختر پیران ویسه وریلان افراسیاب  
ازدواج سیاوش با فرنگیس، دختر افراسیاب  
ازدواج گشتناسب با کتابیون، دختر قیصر روم  
ازدواج داراب با ناهید، دختر فیلقووس  
ازدواج بهرام گور با سپینود، دختر شنگل پادشاه هند  
ازدواج خسرو پرویز با مریم دختر قیصر روم

### ازدواج درون گروهی

ازدواج فرانک با آبتین که هر دو از نژاد کیانند

ازدواج فریدون با شهرناز و ارنواز

ازدواج دختر ایرج با پشنگ

ازدواج اردشیر با دختر اردوان

ازدواج بانو گشتب با پهلوان گیو

ازدواج شاهپور با دختر مهرک نوشزاد

ازدواج ایرج با ماه آفرید

ازدواج خسرو پرویز با گردیه

### ازدواج با محارم

اهتمام در پاکی و نسب و خون خانواده، یکی از صفات بارز جامعه‌ی ایرانی بشمار می‌رفت، تا حدی که ازدواج با محارم را جایز می‌شمارند... و می‌گفتند: مزاوجت بین برادر و خواهر، بوسیله‌ی فرهی ایزدی روشن می‌شود و دیوان را به دور می‌راند. «بانوی بانوان، بایستی از خانواده بزرگ و از نجای ایران باشد و بیشتر از خانواده شاهی. احساس کفوچه‌اندازه‌ای در ایران قوی شده بود که پادشاه از خویشان بسیار نزدیک، یکی را به همسری می‌پذیرفت و اگر از یک زن غیر متعارف صاحب فرزندی می‌شد، در جانشینی او بزرگان هم رأی نمی‌گشتند».¹

در این زمینه بارتلمه در کتاب زن در حقوق ساسانیان چنین گفته:  
«ازدواج با خواهر و زن پدر، امری مقبول و متداول بوده است. ازدواج با خواهر بویژه در خاندان سلطنتی، برای حفظ پاکی خون و میراث شاهانه، اصلی مؤید و مرجح بشمار می‌رفته است. همانطور که مردم مسلمان — بر عکس مسیحیان عقد پسر عموم و دختر عموم را مستحب می‌دانند و معتقدند که عقد آنها در عرش بسته شده است. ایرانیان باستان نیز بنا بر تعالیم اوستا زناشویی میان برادر و خواهر را موجب جلب روشانی ایزدی در خاندان، و طرد دیوان می‌دانسته‌اند.»²

نویسنده‌گان اسلامی نیز از این رسم ایرانیان فراوان سخن گفته‌اند از جمله ثعالبی می‌گوید: که زرتشیان زناشویی خواهر با برادر و پدر با دختر را روا می‌دانند و در این مورد بهزناشویی آدم استناد می‌جوینند.³

۱. زن به ظن تاریخ، خانم حجاری، به نهل از تاریخ اجتماعی ایران، راوندی، ص ۶۲۷

۲. سلسله ازدواج با خواهر و مادر و دختر در میان ایرانیان باستان و شهرت آن در صدر اسلام، یکی از بهانه‌ها مخالفین «نهضت ضد عرب شعوبی» در ایران گردید که با توصل بآن، ایرانیان را تغییر می‌کردند شیخ مفید و

روح ازدواج هم کفو و حفظ خون، نزاد، تخمه‌ی شاهی و بزرگی آنچنان  
حاکم بوده است که حتی شاهان نیز به راحتی قادر به لغو آن نبوده‌اند. به  
عنوان نمونه:

دیدیم که پس از آگاهی یافتن بزرگان ایران از ازدواج خسرو پرویز با  
شیرین:

همه شهر از آن کار غمگین شدند  
پر انديشه و درد و نفرین شدند  
نرفتند نزديك خسرو سه روز  
جهارم چو بفروخت گيتسی فروز  
فرستاد خسرو مهان را بخواند  
بگاه گرانمايگان در نشاند  
خسرو علت نیامدن آنان را به دربار می‌پرسد و آنان چيزی نگفته به  
شهریار چشم می‌دوزنند:

به خسرو چنین گفت که ای داد و راست	چو موبد چنان دید بر پای خاست
زکار بزرگان و کار مهان	شنیدی بسی نیک و بد در جهان
بزرگی از آن تخمه بالوده گشت	که چون تخمه مهتر آلوده گشت
نبودست یازان به خون بدر	چنان دان که هرگز گرامی پسر
پسر را به آلودگی خیره کرد	مکر مادرش تخمه را تیره کرد
دل ما غمی شد ز دیوسترگ	که شد یار با شهریار بزرگ
که خسرو ببر او خواندی آفرین	بايران اگر زن نبودی جز اين

شيخ طوسی نیز روایت کرده‌اند، که شخصی در نزد امام صادق(ع) زبان بدشناوم جووس می‌کشاید که آنان با محارم خود ازدواج می‌کرده‌اند امام وی را از دشنام گویی منع می‌کند. و بوی می‌گوید «ایا نمی‌دانی که این امر در نزد مجوس نکاح است؟ هر قومی میان نکاح و زنا تقاؤت می‌نهاد و نکاح هرگونه باشد تا زمانیکه می‌ردم ملزم بحفظ عقد و یمان خود هستند جائز می‌دانند. بارتلمه می‌گوید ما در اینجا نمی‌توانیم وارد این بحث بشویم که چرا زرتشتیان امروز از اعتراف بوجود چنین رسمي در میان نیاکان خود نمک دارند، شاید برخورد زرتشتیان با اسلام، و انتقاد مخالفین نیز در می‌تاریخ در اجتناب و نفرت زرتشتیان از ازدواج با (ارحام) می‌تائیزند. زن در حقوق ساسایان، بارتلمه، ص. چ.

در راستای همین تمایل به حفظ اصالت نژاد پاکی بوده است که ازدواج با محارم نیز در شاهنامه فردوسی مصدق می‌یابد.  
بهمن دختر خود همای را به همسری خود در آورد و اسفندیار با خواهر خود همای ازدواج می‌کند.<sup>۱</sup>

قابل توجه اینکه در ازدواج هم کفو، کلامیستله نژاد و پرگی و مقام مطرح بوده و کیش و مذهب چندان مورد نظر قرار نمی‌گرفته است.  
مطلوب دیگر اینکه پادشاهان ایران دختران خود را هرگز به دیگران نمی‌دادند به قول کریستان سن «عادت ملوک فرس و اکسره آن بودی که از همه ملوک و اطراف چون چین و روم و ترک و هند دختران ستدندی و پیوند ساختندی و هرگز دختر بدیشان ندادندی. دختران را جز با کسانی که از اهل بیت بودند موافصل نکردندی»<sup>۲</sup>

### روابط پسر و دختر

با توجه به داستان‌های شاهنامه بنظر می‌رسد که دختران در روزگار باستان در رویارویی با مردان بی‌باک بوده و در اظهار عشق و تمایل تاحد خواستگاری نیز پیش می‌رفته‌اند. در میان این زنان از همه بارزتر تهمینه، مادر سهراپ، می‌بایشد که به بالین رستم می‌رود و اظهار تمایل به او می‌کند و از او می‌خواهد با او ازدواج کند تا پسری پهلوان همانند رستم به دنیا بیاورد.

۱. نولد که می‌نویسد: که برخی معتقدند گردیده هم خواهر بهرام جوین بوده و هم همسر او اما فردوسی به این مطلب اشاره نکرده است زیرا کوشش او بر این بوده است که آنچه از این قدم منقول مسلمانان باشد، ذکر نکند. زن به ظن تاریخ، بنفشه حجازی، ص ۱۵۲.

۲. ایران در زمان ساسانیان، کریستان سن، ص ۲۳۹.

مورد دیگر منیزه است؛ که با دیدن بیژن و اظهار عشق علاقه به او چون متوجه می‌شود که بیژن حاضر نیست به کشور بیگانه رود بیژن را بسی هوش می‌کند و با خود به قصرش می‌برد.

و رسم و آیین قیصر که دختر باید در بین بزرگان پی‌گشت تا کسی را انتخاب کند همان‌طور که کتابیون، گشتناسب را بی‌گزید.  
دیگر مورد گلنار کنیز اردوان است که به بالین از دشمن بایکان می‌آید و به او اظهار عشق می‌کند.

اما با همه‌ی این احوال پدران در امر ازدواج دختران کاملاً دخالت داشته و اظهار نظر می‌کرده‌اند و اصولاً اجازه پدر مهمترین گام در انجام ازدواج آیینی بوده است.

### جهاز یا جهیز دختران در شاهنامه

در دوران ساسانیان تعیین جهاز و چگونگی و مقدار آن در هنگام «بله بری» رُل مهمی را بازی می‌کرده است؛ زیرا هنگامی که دختر شوهر می‌کرده است، دیگر هیچ‌گونه سهمی به عنوان ارث از پدر خود و یا کفیل او دریافت نمی‌داشت. از این رو لازم بود که هنگام ازدواج، دختر حتی‌المقدور جهاز کامل و بزرگی با خود همراه ببرد - صورت فرمول شده‌ی یک چنین عقد ازدواجی از عهد ساسانی بجا مانده و بدست ما رسیده است.<sup>۱</sup>

به عنوان مثال، وقتی در شاهنامه ازدواجی صورت می‌گیرد فردوسی به ذکر جهاز عروس نیز پرداخته است.

۱. زن در حقوق ساسانیان، بارتلمه، ص. ۱۹.

تصویر زن در شاهنامه / ۲۳۱

هنگام عروسی ناهید و داراب به شرح جهیز ناهید پرداخته ناهید؛ «را برای داراب بیاوردند کنیز کان تاجوری و ده بار شتر از دیباي رومی گوهر زربافت و سیصد بار شتر از گستردنی به به همراه او بودند. ناهید - آن دلارای روم - در تخت روان بنشست و سکوبا و راهب او را راهنمای بودند در پشت سر ناهید نیز صد کنیز ک با افسر و گوشوار که هر یک جام زرینی زیر از گوهرهای شاهوار در دست داشتند روان بودند.»

همه پیکر از گوهر و زر و بوم  
ده اشتر همه بار دیباي روم  
ز چیزی که بد راه را بردنی  
شتر وار سیصد ز گستردنی  
سکوبا و راهب را رهنمایون  
دلارام رومی به مسهد اندرون  
وز آن هر یکی جام زرینی بددست  
کنیز ک پس پشت ناهید شست  
بت آرای با افسر و گوشوار  
بجام اندرون گوهر شاهوار  
(ب) ۱۴۱۶ص ۱۳۸۴ج سوم

و هنگامی که روشنک دختر دارا به ازدواج اسکندر در می آید مادرش دلارای جهاز دختر را چنین تدارک می بیند «دلارای وردک (جهیز) بسیاری برای روشنک آماده کرد؛ چنانکه تا پرسنگها شتران با بارهای زرین و سیمین و رنگین بایستاده بودند. اسپان تازی زرین ستام و شمشیرهای هندی بیاوردند که هیچکس بیشتر از آن ندیده بود.

دلارای بر ساخت چندان جهیز  
که شده در جهان روی بازار تیز  
زتر در شتر بافت فرسنگها  
ز دلارای بر ساخت چندان  
ز سیمین و زرین و از رنگها  
ز زرین ستام  
ز مشیر هندی بر زرین نیام  
ز خفتان و از خود و برگستان  
ز گوبال زرین و گرز گران  
که کس در جهان بیشتر زان ندید  
(ب) ۱۴۱۶ص ۱۳۸۵ج سوم

تبرستان

[www.tabarestan.info](http://www.tabarestan.info)

## پایان سخن

با دقیقی که در ابیات فردوسی داشتیم و توجه به داستان‌های که زن‌ها در آن نقش‌آفرینی کرده بودند؛ دیدیم که فردوسی در لابلای داستان‌های شاهنامه نه تنها روی، موى، پیکر، بالا، دیدار، آرایش و زیور زنان را به زیبایی و برازندگی هرچه تمامتر می‌ستاید؛ بلکه اندیشه و خرد زنان را نیز ارج می‌گزارد و از والامنشی و فرخندگی‌شان سخن می‌گوید.

حال اگر در داستان‌هاییش به زنانی خودکامه و بد جنس رسیده و چند بیتی را از زبان قهرمان داستان در نکوهش آن دسته زنان که واقعاً شایسته‌ی نکوهش هستند سروده است دلیل بر نکوهش تمام زنان نیست؛ کما اینکه اگر شاهنامه از ابتدا تا انتها هیچ بیتی در نکوهش زنان نداشت (حتی اگر بد بودند) باز خرده‌گیران زبان به اعتراض می‌گشودند. پس این وصفها هم بخارط تمام و کامل بودن شاهنامه و جامعیت آن است. ما می‌بینیم که

فردوسی حتی رستم را که قهرمان شاهنامه است در بعضی موارد مورد نکوهش قرار می‌دهد.

آنجا که می‌گوید:

یکی داستان است پر آب چشم دل نازک از رستم آید به خشم  
یا جایی که از زبان خود رستم بعد از کلتن سه راب چتین می‌گوید:  
که رستم منم کم مماناد نام نشیناد برهاتم پور سام

باید یادآوری کنیم، که فردوسی همواره شاعر رعایت حیومت زندگی زناشویی است خواه عشق زال و رودابه را توصیف کند، خواه عشق فریگیس و سیاوش یا عشق بیژن و منیژه را. هرگونه انحراف از وظایف زناشویی با نکوهش جدی او روبرو می‌شود. چنانکه در مورد سودابه می‌بینیم. در همان حال عقاید فردوسی در مورد عشق ورزی به نحو اعجاب‌انگیزی نوآورانه است. وی به نظریه برتری فطری مرد اعتقاد ندارد و در بیان رفتاری که به رودابه و منیژه و تهمینه نسبت می‌دهد می‌خواهد این فریاد را سر دهد که زنان نیز حق انتخاب دارند. زنان نیز می‌توانند بر ضد قوانین جامعه‌ی خود اگر بر ضرر آنها باشد بشورند. او معتقد نیست که همچون لیلی در داستان (لیلی و مجنون نظامی) زن در خانه بنشیند و در را به روی خود ببند تا چه پیش آید؛ جامعه، پدر و مادر برای او چه تسمیمی بگیرند؛ بلکه به نظر فردوسی زن نیز باید دوشادوش مردان در امور اجتماعی شرکت کند حتی اگر جنگ تن به تن با دشمن در عرصه جامعه باشد. پس باید زن در تمام صحنه‌ها حضور داشته باشد هم نقش خود را به عنوان یک فرد در جامعه، هم به عنوان مادر هم به عنوان همسر به خوبی ایفا کند. اگر در هر کدام از داستان‌ها که زن‌ها در آن نقش‌آفرینی کرده‌اند دقت کنیم؛ فردوسی علاوه بر پیام‌های کلی یک پیام خاص هم به زنان جامعه خود می‌دهد؛ مثلاً اگر جامعه غرق ظلم و ستم

بود، چون جامعه فرانک چه باید کرد و وظیفه زن چیست؟ دیدیم که فرانک وظیفه مادری را به نحو احسن انجام داد تا منجی موعود را پرورش دهد در چنین اوضاعی فرانک فقط به نجات دادن جامعه و ارزش‌ها فکر می‌کرد و سرانجام هم با خاطر پیروزی داد بر بیداد دیدیم که چگونه<sup>نیز</sup> ستان به شکرانه‌ی این پیروزی تمام دارایی خود را به نیازمندان بخشید.

در داستان روایه چرا فقط عشق و عطش‌های عاشقانه را چون دیگر داستان‌های عشقی بیان نکرده در این داستان شخصیت پر جذبه<sup>زنی</sup> با تدبیر چون سیندخت را گنجانده است. که دیدیم چگونه این زن را بر مهراب و تمام مردان کابل برتری داد. او نمونه یک همسر مهربان، یک مادر دلسوز، یک بانوی میهن‌پرست؛ که با چه باریک‌اندیشی و درایتی تمام مشکلات را ختم به خیر کرد.

در داستان فریگیس و سیاوش، علاوه بر اینکه شخصیت سیاوش را بلندی بخشیده و هاله‌ای از مظلومیت بر چهره‌ی او نشانده است. همین زیبایی و مظلومیت را نیز در شخصیت فریگیس قرار داده. دیدیم که چگونه این زن یکه و تنها در برابر پدر و جامعه‌ی خود قد علم کرد با تمام ایل و تبار خود جنگید شکنجه شد و آزار بدنی دید؛ اما فرزندش را بزرگ کرد تا به آرزوی همسر کشته شده‌اش جامه‌ی عمل بپوشاند و پادشاه اسطوره‌ای ایران را با رنج و سختی به وطن و میعادگاهش باز گرداند. آیا قهرمان واقعی داستان سیاوش و کیخسرو، فریگیس نیست؟

اگر به شخصیت جریره توجه کنیم او نیز دست کمی از فریگیس ندارد زنی از تبار توران که سعی می‌کند فرزند خود، فرود، را به سرزمین پدریش باز گرداند اما دیدیم که با آن همه تلاش و کوشش موفق نشد و باز پیام فردوسی این است که تدبیرها در برابر تقدير الهی هیچ است، ممکن است

گاهی شکست به سراغ زنان قهرمان نیز باید و سرانجام این زن که تمام آرزوهای خود را بر باد رفته می‌بیند تاب نمی‌آورد و درد ناکترین مرگ را برای خود برگزید.

حال اگر در جامعه زنی بد سرشت و بد ذات بود که با دسیسه و حیله؛ آبرو و عزت خود و همسر و وطنش را به هیچ اینگاشت به نظر شما آیا چنین زنی شایسته نکوهش نیست؟ واقعاً شایسته مرگی چون مرگ سودابه نخواهد بود.

پس شاهنامه کتابی است که زن را موجودی حقیر و دونپایه تصور نکرده؛ بلکه از نظر ظاهر به زیباترین وجه زیبایی و ظرافت خدادادی او را به تصویر کشیده است. در تمام جریان‌های جامعه و تعیین سرنوشت خود و جامعه او را شرکت داده. آیا کسانی که تصور می‌کنند فردوسی در چند بیت از زبان قهرمانان و بنا به حال و هوای داستان زنان را نکوهش کرده و سپس به زن‌ستیز بودن فردوسی و شاهنامه حکم کرده‌اند چنین تصور می‌کنند که در هیچ جای شاهنامه فردوسی مردان را سرزنش نکرده است.

منفورترین شخصیت در شاهنامه ضحاک است که مظهر خوی بد و شیطانی است. در داستان فریدون، این سلم و تور هستند که ایرج را ناجوان مردانه به قتل می‌رسانند تا جایی که فریدون آنان را شایسته‌ی نفرین می‌داند شُعاد و گشتاسب و کیکاووس، شیرویه حتی خود خسرو پرویز هم جزء شخصیت‌های منفی شاهنامه هستند. سبک سر، عاشق پادشاهی که برای رسیدن به قدرت به هر کاری دست می‌زنند. زن و مرد هر دو از جنس بشر هستند و هر دو ممکن است خوب و بد داشته باشند و حتی افراد خوب هم بری از اشتباه نیستند همان‌طور که در شاهنامه گردآفرید برای رهایی از دست سه را ب حیله‌گری کرد رستم ابر مرد شاهنامه نیز برای رهایی از

چنگال سهراب همین کار را کرد اگر گردیه شوهر خود را به قتل رساند تا به  
بارگاه پادشاه وارد شود و مردم ری را از دست فرماندار ناشایست نجات دهد؛  
کیخسرو آرمانی ترین فرد شاهنامه نیز نیای خود را بدون در نظر گرفتن  
قرابت و خویشی به قتل رساند تا انتقام خون پدر را بگیرد.

به شمشیر هندی بزد گردنش به خاک اندر افکنند <sup>نازش</sup>ک تنش  
سخنی شافت و برگزاف نخواهد بود اگر گفتند <sup>نازش</sup>ک آید که: در شاهنامه،  
نرمترین و سنجیده‌ترین و بددادترین داوری را، در پنهانه ادب پارسی، درباره زن  
می‌توانیم یافت، در این نامه سپند و ورجاوند، زنان، به هیچ روی، فروت از  
مردان نیستند و گونه دوم به شمار نمی‌آیند؛ زنانی از گونه کردیه خواهر  
بهرام؛ حتی زنان شاهنامه در کاردانی و چاره‌جویی و آینده‌نگری، از مردان  
بیش و پیشند؛ نیز حتی در رزم و جنگاوری که قلمرو ویژه‌ی مردان است و  
«نازشگاه» آنان، با آنان پهلو می‌توانند زد نمونه‌ی این زنان جنگ‌آور  
گردآفرید است که به دلاوری و شایستگی با گردی مردافکن و شیر اوزن  
چون سهراب که پشت پهلوان بی‌مانند چون رستم را به خاک می‌مالد، نبرد  
می‌آزماید و تیزی و تازش او را تاب می‌آورد.<sup>۱</sup>

یادآوری یک مطلب در اینجا ضروری به نظر می‌رسد؛ اینکه می‌گوییم  
حقوق زن و مرد مساوی است در کشور ما و در بین بعضی از هم جنسان ما  
(خانم‌ها) به خوبی درک نشده است. عده‌ای تصور می‌کنند زمانی زن به تمام  
معنا با مرد برابر می‌شود که حرکات، رفتار و کارهایش مثل مرد بشود. این  
امر نه تنها از لحاظ جسمانی و وضع روحی میسر نیست. بلکه لزومی هم  
ندارد. باید بگوییم که برای زن هیچ چیز خطرناک‌تر از این نیست که مثل

۱. نامه باستان، میر جلال الدین کرزاوی، جلد یک، ص ۳۸.

مرد بشود بعضی از زن‌ها برای آنکه خود را بزرگ جلوه دهند سعی دارند که خود را شبیه مرد کنند، صدای خود را کلفت می‌کنند. باد توی گلو می‌اندازند، حرف‌های دهن پرکن تو خالی می‌زنند حتی به تقلید از مردان شوخي‌های زننده می‌کنند، غافل از اينکه شرم، آهستگی و ادب از خصائص زن است جزو زیورهای معنوی است. شرکت زن در امور اجتماعی باید طوری باشد که «قلب ماهیت» در او ایجاد نکند<sup>۱</sup> یعنی او را از حالت زن بودن خارج نکند. زن با لطفات ذاتی، با حساسیت بیشتر و با عواطف سرشاری که دارد (و این امر ناشی از خاصیت مادر شدن است) و نیز از لحاظ قدرت بی‌انتهایی که برای رام کردن مردان در خود نهفته دارد. می‌تواند نقش بسیار مهمی در بهتر کردن دنیا ایفا کند.

زن، از قدیمی‌ترین زمان تا به امروز پاسدار زیبایی بوده الهام‌بخش و پیام‌آور مهر و محبت بوده است قسمت عمده‌ای از خوبی‌ها و زیبایی‌های دنیا و تمدن مديون زن است زن‌هایی هستند که چون به جایی پای می‌گذارند گرمی و روشنی با خود می‌آورند. می‌توانند قسی‌ترین مردان را مهار کنند. این موهبت کوچکی نیست؛ این قدرت باید در راه خوب بکار برد شود.

زن یک مخلوق بلند مرتبه است، نباید احساس کمبود نماید و ارزش‌های خویش را با تن‌آرایی و خودنمایی دگرگون سازد. زن از دیدگاه اسلام و ادیان آسمانی دارای شخصیتی ممتاز و شایسته در جهان خلقت است و بر اساس خلقت عاطفی از یک روحیه‌ی لطیف برخوردار بوده است، که در عین حال می‌تواند مدارج کمال را طی نماید و در کنار مرد مصدق تحقق جانشینی خدا در روی زمین باشد. وجود زن زینت‌بخش آفرینش انسان است.

۱. دکتر اسلامی ندوشن، گفتمها و ناگفته‌ها، ص ۱۳۴.

## فهرست منابع و مأخذ

۱. آیدنلو، سجاد، ترجمه نارسیده (بیست مقاله و نقد درباره شاهنامه و ادب حماسی ایران) اصفهان، نقش مانا، ۱۳۸۶.
۲. اسلامی ندوشن، محمد علی، آواها و ایماها، تهران، چاپ آرین، چاپ چهارم، ۱۳۷۰.
۳. —————، جام جهان بین، تهران، چاپ گلشن، چاپ پنجم، ۱۳۷۰.
۴. —————، سرو سایه فکن، تهران انتشارات بزدان، چاپ هفتم، ۱۳۸۷.
۵. —————، چهار سخنگوی وجдан ایران، (فردوسي، مولوی، حافظ، سعدی) تهران، نشر قطره، چاپ اول، ۱۳۷۲.
۶. بارتلمه، کریستیان، زن در حقوق ساسانی، ترجمه ناصرالدین صاحب زمانی، ۱۳۷۲.
۷. بهار، مهرداد، جستاری در فرهنگ ایران، تهران، انتشارات فکر روز، چاپ اول، زستان ۱۳۷۳.
۸. پیرنیا، حسن، عصر اساطیری تاریخ ایران (خطوط بر جسته‌ی داستان‌های قدیم ایرانی) تهران، انتشارات هیرمند، ۱۳۸۳.
۹. جیحونی، مصطفی، شاهنامه فردوسی (تصحیح انتقادی، مقدمه‌ی تحلیلی، نکته‌های تو یافته) کتاب صفر ۱۳۷۹.
۱۰. حجازی، بنشه، زن به ظن تاریخ، تهران، نشر شهر آشوب، چاپ اول ۱۳۷۰.
۱۱. حمیدیان، سعید، در آمدی بر هنر و اندیشه‌ی فردوسی، تهران، انتشارات ناهید، ۱۳۸۳.
۱۲. خالقی مطلق، جلال، گل رنچ‌های کهن، (برگزیده‌ی مقالات درباره شاهنامه) به کوشش علی دهباشی، نشر سخن، چاپ اول، ۱۳۷۲.
۱۳. دهباشی، علی، شاهنامه و فردوسی (مجموعه مقالات) انتشارات مدیر، چاپ اول ۱۳۷۰.
۱۴. دوستخواه، جلیل، حماسه‌ی ایران یادمانی از فراسوی هزاره‌ها، تهران، مرمزین‌الملی گفتگوی تمدن‌ها، ۱۳۸۰.
۱۵. —————، بیزوہشدر شاهنامه فردوسی، نشر زنده رو، چاپ اول ۱۳۷۱.
۱۶. رزم جو، حسین، قلمرو ادبیات حماسی ایران، (جلد دوم) بیزوہشگاه علوم انسانی و مطالعه فرهنگی، چاپ اول ۱۳۸۱.
۱۷. ریاضی، حشمت‌الله، برگردان روایت گونه داستان‌ها و بیام‌های شاهنامه فردوسی‌به نثر، نشر اوحدی، بهار ۱۳۸۴.
۱۸. رضا، فضل‌الله، بیزوہشی در اندیشه‌های فردوسی (تفسیر و تحلیل شاهنامه) شرکت انتشارات علمی و فرهنگی ۱۳۷۴.
۱۹. زرین‌کوب، عبدالحسین، روزگاران تاریخ ایران (از آغاز تا سقوط بهلوی) انتشارات سخن، چاپ چهارم ۱۳۸۱.

## ۲۴۰ / الهی پنهان

۲۰. زول مل، شاهنامه فردوسی، با مقدمه محمد امین ریاحی، تهران، انتشارات سخن، چاپ ششم ۱۳۷۸.
۲۱. سرامی، قدملی، از هرگز تا همیشه، (مقالات درباره‌ی ادبیات و فرهنگ ایران) انتشارات ترقند ۱۳۸۰
۲۲. —————، از رنگ گل تا رنچ خار، (شکل‌شناسی قصه‌های شاهنامه) شرکت انتشارات علمی و فرهنگی، چاپ دوم ۱۳۷۲.
۲۳. سیرجانی سعیدی، سیماهی دو زن، تهران، نشر بیکان، چاپ هفتم، ۱۳۸۰
۲۴. سربنده، علی، زن شعر خداست، تهران، نشر بیکان ۱۳۸۷.
۲۵. صفوی نیا، نصرت، خردگرایی در شاهنامه، تهران انتشارات واژه آوا، ۱۳۸۷.
۲۶. صفا، ذبیح‌الله، حماسه سرایی در ایران، تهران، انتشارات فردوس، ۱۳۷۸
۲۷. کیا، خجسته، سختان سزاوار زنان در شاهنامه بهلوانی، تهران، نشر فاخته، چاپ اول ۱۳۷۱
۲۸. کویستان سن، ایران در زمان ساساتیان، ترجمه رسید باصمی، صدای معاصر، چاپ اول ۱۳۷۸
۲۹. کرزازی، میر جلال‌الدین، نامه‌ی باستان، ویرایش و گزارش شاهنامه فردوسی، تهران، انتشارات سمعت، چاپ پنجم، ۱۳۸۵
۳۰. مهر آبادی میترا، شاهنامه منتور (متن کامل شاهنامه فردوسی به نثر)، تهران، نشر روزگار، چاپ اول، ۱۳۷۹
۳۱. مظفری، اکبر، باربی (تأملی در عروسک آمریکایی باربی)، قم، شاکر ۱۳۸۴
۳۲. مزدابور، کتابون، داغ گل سرخ و چهارده گفتار دیگر درباره‌ی اسطوره، تهران، انتشارات اساطیر، چاپ اول ۱۳۸۳
۳۳. مهاجرانی، عطاء‌الله، حماسه فردوسی، نقد و تفسیر نامه‌ی نامور، جلد اول، تهران، انتشارات اطلاعات، ۱۳۷۲.
۳۴. نولدکه، تندور، حماسه ملی ایران، ترجمه بزرگ علوی، با مقدمه سعید تقی‌سی، تهران، انتشارات نگاه، ۱۳۷۹
۳۵. هینزل، جان راسل، اسطوره‌های ایرانی، ترجمه‌ی دکتر شهناز شایسته فر، مؤسسه مطالعات هنر اسلامی، چاپ اول ۱۳۸۸
۳۶. یوسفی، فریده، جایگاه سیاسی اجتماعی زن در شاهنامه، مترجم حیدر مختاری، چاپ دوم، ساری، شرقین، ۱۲۸۶
۳۷. یوسفی، غلامحسین، برگ‌هایی در آغوش باد، (مجموعه مقالات، بروهش‌ها و نقدها) تهران، علمی، ۱۳۷۲.
۳۸. یزدانی زینب، زن در شعر فارسی (دیروز و امروز) تهران، فردوس، ۱۳۷۸

تبرستان

www.tabarestan.info



انتشارات سیفان

ISBN: 978-964-91192-2-9



0 7898 49 119229